

بنایه الله وفضلہ

باریکشنی بابتسام یاسین تازہ قرات گبین
حکایات سطر ساز دماغ تفرجیان صاحب پیش و نیام

بہادش

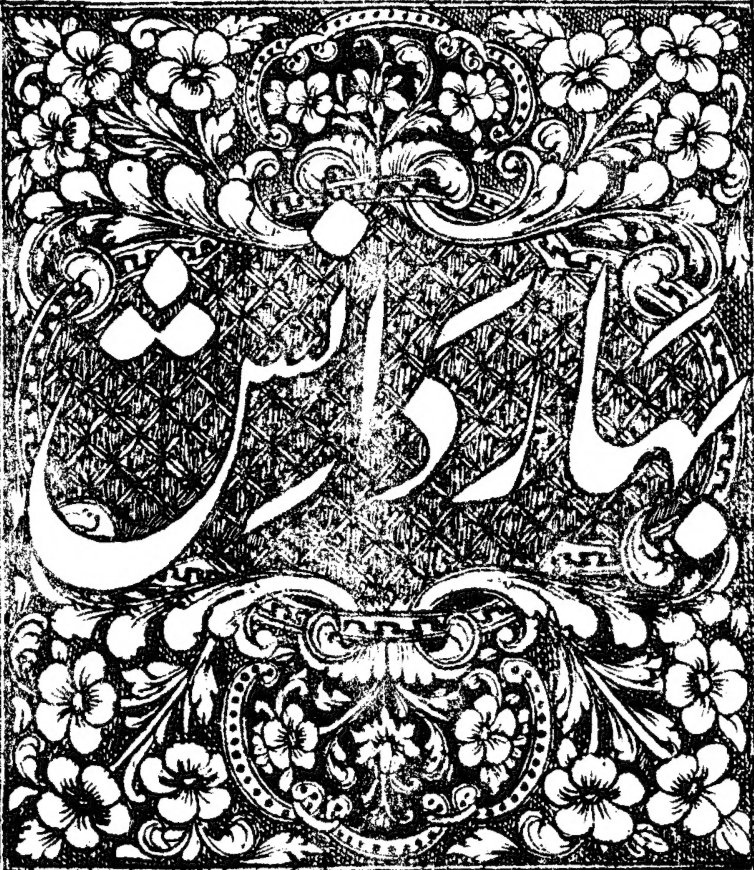
مقرودہ علم سنی نگار فرست فوئو سخندان قانون کلی زیر نگار

مسانی خرو پناه منشی غایت الله تعلیم علی زیر با منشی

در مطبع نامی منشی نو شوق کسکو

۵۶- دسمبر ۱۸۹۶ء طبع شد

بیرگلشن آری اگر فغان نگردد فرماختم گلستان غنچه



در مطبعه مشهوره نوآشتونخانه آرد یا اگر سیاه باشد



بسم الله الرحمن الرحيم

فناخته کتاب مستطاب فریش و پیرایه صحیفه و اش شوش محمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت
 نامے معنی ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله اش
 از امام ما مایه گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار
 برکشاده سخن سبز بختیان بیدار درون از روشنی صفش رو سپید جاویدست و ضمیر صافی گهران
 صفوت آیین از پر تو فروغ معرفش رنگ افزای تجلی ماه و خورشیدای پیرایه پیرایه نمکین
 بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت که بر فیض طور کار دارد این
 گونه اشکال مختلفه و اوضاع جدا گانه در کارگاه بوقلمون جبر صنعت والایت که در جلوه نمود آورد

لایه القلم و قاف و مکتوب
 مال میست و در مال کیلارد
 و بیهین آن اختلاف و دیوان
 است گزشت و در شریعت
 منتظر رخسار است این عالم
 بجز از هرگز نیست از عالم
 عشاق و عاشقان و نام عشاق
 و نام عشاق و نام عشاق

اندرین نامه نشاط افزا

کہ بود فیض بخش اہل صفا

قلم نکتہ بیخ کرده رقم

داستان محبت و وضم

حرف حرفش و لیل اشوا

نسخه سر نوشت عشاق است

لفظ و معنی ش تازہ و نکلین

چون گل نوبهار صورت چین

از سوادش که هست نور افشان بادرش سواد هندستان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۸۰۰

پیرایه ده دیباچه سخن حکیمی است که ملک معنی را بواسطه تیغ ناطقه منور معشر بشیر گردانیده

در خطہ خاک خطہ خلافت بنا
اسرارہ آیتہ کریمہ انی جامع فی الارض خلیفہ

ربان راجو ہریان آراستہ

مقالہ اہلیم سخوری و رفیق
مدرسہ جامعہ اسلامیہ

قدر ارشاد و دعوت نهاد
تجربش زمین ۱۲ امانت ۱۲

عمر بن عبد المطلب

بر زبان افسرین و وید

تبیہ لفظ نعت مرسلیت کہ

حاسبك الله ان روح الامين

بمبای جناب بوسی جلال

پنچ چارمین درتک و تکرار

سیت و موسی مانند موسی
در نقی و دودین ۱۱

در کسین فاس صیغہ صحیح ہو

وہیاز مصر عہد حتم

س خام پیچیدہ ان پٹس از

سے زمانہ است کہ خاک آستانہ

از منبر ایستاد و فرمود:

نوع ساینده سیمان صاحب
مهندس علی محمد

طوبیٰ و عیش و سرور و مکر و نطم

سلاطین جوان روزی

من پسر عبدالمطلب

خبر من نوابش خوشه حیدر دانا

امامیہ را مانا صید محمد

است که نقشه را با یکدیگر

رشک و انحراف و کرم

ابن درویش نافہ ما ماری کرہ

تم و از سحر تا غیثت عدو

ن آب دوزیر جوشن

فتمتہ از ریاس شجنا انصاف

بیشتر مشی نشان گرفته و از

[illegible]

سهم صهییل سمندش شیر و صحرا چون رمه از گریز میید سید سلاطین زمان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاه جهان بادشاه غازی گیتی ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲}

وارث ملک سلیمان ملک چنڈول کہ گبتر دور آفاق جنان عدل عمر

کیفیت فشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد
که ریاضت چمنستان معنی بهار طراوت افزاست

بر ضمیر مہر نشان و خاطر صبح تو امان چمن پیرایان باغ فصل و بہر و سخن پر دازان والا گہ
پوشیدہ مانند کہ روزی طایام عیش و نشاط و ہنگام سرت و آبساط کہ از آثار انظار کرم

حسروا مجم سطح خال چون ساحت اطلاق سر سبز بود و محل بین اربس سرین و سترن
 رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهامی بوستان موافق

سر بجزو السیم دیدم که سانی سحاب باین جهت بلند ان لطف سر تار بحال
سبزختان روزگار مبذول داشته وزمین با انیمه وقار از سر خوشی نشسته آب

بسته و منشی ندرت نگار قدرت بر صفا کاشن بخاطر بیان فقرات رنگین نوشته مشا

چون مشک تا ماری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و خوشبوترگان نبات

بر روی سبزه مینا کار و چشم تماشائی چون ککشان بر فلک نموده و رنگ آمیز برج دریم
 بگمین ریاض از شاخ سبزه و برگ لاله و گل رشک ماشخوف سوده و مرغان زلف اسخو از زم و دلچ

چمن بیان اطفال و بستان اجمه نشاط از بر کرد و لیل از تماشای حسن شاه علین

[illegible]

نگریزی سبزان بهار و شکر آمیزی را مشکراں چمن زار و ستانه روی آب رودبار و
 قهقهه تدروان خوش رقرار و پای کوبی غزالان میناسم و حیناگری طاووسان مرصع دم
 در طبیعت این تماشاگر مهگامه صنعت یحیی بدانگونه ساری شد که دل از دیوانی روزگار که
 غنچه کردار در گردانقباض بود بسان گل بشکفت و سائگین خاطر لبریز باده نشاط گشت و
 بسکه هوای طرب انگیزه آن گلزمین منو آئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد
 و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفاحسن انتقاد یافت یعنی آنا نشایان
 صورت پرست لیل آسایشیته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گمی از جام لاله باده ذوق
 می پیوند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نترسند خط وانی و کافی می ربودند و برخی
 از رقصای مضی طلب از مشاهده جمال صنعت پی کمال صانع برده و از حسن نقش
 نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خنجرانه وحدت درو آشام حقیقت
 گشتند و از غر لحوانی ترنم سریان چمن بگردار صفویان شمع پسند و جد آغاز
 کردند القصه هر چه باندازه حال و رتبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان

[illegible]

رنگین و اینی ناز پروران مهربان مست جام شوق شده تبکیف وقت ترانه سنج طرب و
 نغمه پر داز نشاط بودند و پای خاطر از دامن تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن گلزاره آزاد
 بهوای انداختند در انشای چسبیدن حال بر همین پسری با حسن و لاویر و جمال مهر انگیز که بتان آواز
 در محراب بروانش سبزه آرزو میکرد و زاهدان از غم برین تاز نقش بر کمال زنا برستینا
 میداشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون نموده سازی و سوسن ده زبان بطره
 کافیش مشغوف شنار وازی بر عارض آتشین زنگش زلف مسلسل چون دود بهم چسبیده
 و از رشک چهره ماه فریش خورشید خاوری فیه وار بر خاک غلطیده پنجه دستش که بحسن و لطافت
 آفتاب را بدیضا مینمود چون پنجه مرجان از خار انگین و رشته دندان گوهرنیش که از مسرت آن
 آب بر روی گوهر خشک میشد و لب لعل همانا در شوق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه گفتاش
 چون رنگ گل آشکاره و انوار عقل از صورت پر مخش لبسان نور از آفتاب پدیدار قامتش
 تازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخسار چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر شسته نظم
 سر دفت آیت نکوئی شاهنشاه ملک خردی رشک رخ ماه آسما
 رنج دل سر دبوستانی جادو رسته بدل ربودن ریحان نفسی عطسه دن
 خوشتر از میکه حسن رفتارش یاد از تدر و کوهر سار میداد و هنگام قیام هزاران بنا فاعل
 بر قامت سرواناد می نهاد ادا با صد جلوه ناز که شمع و طناز خرامان خرامان در رسید چون پیا
 هوش از دماغ ما برقت و چون نشست فغان از نهاد ما بر خاست غم نشینان و صحبت گزینان
 که مخطوط تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بنان گلشن قلم
 شکستند و دیده را بنظاره گل رخسار آن نورس نهال باغ مجبوی نرگس و ارباز داشته
 چون باله برگرد ماه پیرانش حلقه بستند آن سیمین تن سی باله حشر حیات باز کرده لالائی

و پذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن رنجین آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز باین قاعده دانان
 خرد پرور و مرثیاسان دانش گستر سر کرده گفت که این همه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین و
 و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهرا گشتن از آیین بخردی لغایت بعید است چه گل
 از بهشته پیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده برای می رسد و نباشد دل در گرو
 کسیکه و فارانشناسد و ادن و خاطر بوصول چیزی که تبارانشاید شاد کردن پسندیده عقل
 نباشد و خرد خورده شناس آن را نگزیند **منظم**
 نذر درنگ گل چندان وفائی | غم خیزی رگ جان را خراشد |
 که گاهی باشد و گاهی نباشد | فاعل باشد چیزی ۱۲ |
 پس این داستان دستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان هندی به لفظیکه پنداشتی
 از طبله یا قوت گوهر کفون میریز و مبرض بیان آورده گفت که هیچ روضه و گلشن و حدیقه
 جان افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا شام معنی سطر گردد
 و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبه ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
 معنی نرسد و صرصر قمارا بر آید چمن این چمن زار فیض صلا راه نباشد چون این مضمون فیض شون
 بر جریده خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم
 بنده خاکسار حمایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مانده خرد
 و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست با اشاره آن بدر بنسیر آسمان نیکوئی
 گلهای چیده را از دامن رنجیت بچمن پیرانی این گلستان انشوری که خربند قائم بست و
 گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سر و آن بت زیبا شکل رخصا
 شامل بعبارت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قاسمت
 و لاشین آن از حجاب دیوان سخن بوام بتید و بشاطلی خلمه جاد و نگار زلف معشوقه
 ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰ ۱۰۰۱ ۱۰۰۲ ۱۰۰۳ ۱۰۰۴ ۱۰۰۵ ۱۰۰۶ ۱۰۰۷ ۱۰۰۸ ۱۰۰۹ ۱۰۱۰ ۱۰۱۱ ۱۰۱۲ ۱۰۱۳ ۱۰۱۴ ۱۰۱۵ ۱۰۱۶ ۱۰۱۷ ۱۰۱۸ ۱۰۱۹ ۱۰۲۰ ۱۰۲۱ ۱۰۲۲ ۱۰۲۳ ۱۰۲۴ ۱۰۲۵ ۱۰۲۶ ۱۰۲۷ ۱۰۲۸ ۱۰۲۹ ۱۰۳۰ ۱۰۳۱ ۱۰۳۲ ۱۰۳۳ ۱۰۳۴ ۱۰۳۵ ۱۰۳۶ ۱۰۳۷ ۱۰۳۸ ۱۰۳۹ ۱۰۴۰ ۱۰۴۱ ۱۰۴۲ ۱۰۴۳ ۱۰۴۴ ۱۰۴۵ ۱۰۴۶ ۱۰۴۷ ۱۰۴۸ ۱۰۴۹ ۱۰۵۰ ۱۰۵۱ ۱۰۵۲ ۱۰۵۳ ۱۰۵۴ ۱۰۵۵ ۱۰۵۶ ۱۰۵۷ ۱۰۵۸ ۱۰۵۹ ۱۰۶۰ ۱۰۶۱ ۱۰۶۲ ۱۰۶۳ ۱۰۶۴ ۱۰۶۵ ۱۰۶۶ ۱۰۶۷ ۱۰۶۸ ۱۰۶۹ ۱۰۷۰ ۱۰۷۱ ۱۰۷۲ ۱۰۷۳ ۱۰۷۴ ۱۰۷۵ ۱۰۷۶ ۱۰۷۷ ۱۰۷۸ ۱۰۷۹ ۱۰۸۰ ۱۰۸۱ ۱۰۸۲ ۱۰۸۳ ۱۰۸۴ ۱۰۸۵ ۱۰۸۶ ۱۰۸۷ ۱۰۸۸ ۱۰۸۹ ۱۰۹۰ ۱۰۹۱ ۱۰۹۲ ۱۰۹۳ ۱۰۹۴ ۱۰۹۵ ۱۰۹۶ ۱۰۹۷ ۱۰۹۸ ۱۰۹۹ ۱۱۰۰ ۱۱۰۱ ۱۱۰۲ ۱۱۰۳ ۱۱۰۴ ۱۱۰۵ ۱۱۰۶ ۱۱۰۷ ۱۱۰۸ ۱۱۰۹ ۱۱۱۰ ۱۱۱۱ ۱۱۱۲ ۱۱۱۳ ۱۱۱۴ ۱۱۱۵ ۱۱۱۶ ۱۱۱۷ ۱۱۱۸ ۱۱۱۹ ۱۱۲۰ ۱۱۲۱ ۱۱۲۲ ۱۱۲۳ ۱۱۲۴ ۱۱۲۵ ۱۱۲۶ ۱۱۲۷ ۱۱۲۸ ۱۱۲۹ ۱۱۳۰ ۱۱۳۱ ۱۱۳۲ ۱۱۳۳ ۱۱۳۴ ۱۱۳۵ ۱۱۳۶ ۱۱۳۷ ۱۱۳۸ ۱۱۳۹ ۱۱۴۰ ۱۱۴۱ ۱۱۴۲ ۱۱۴۳ ۱۱۴۴ ۱۱۴۵ ۱۱۴۶ ۱۱۴۷ ۱۱۴۸ ۱۱۴۹ ۱۱۵۰ ۱۱۵۱ ۱۱۵۲ ۱۱۵۳ ۱۱۵۴ ۱۱۵۵ ۱۱۵۶ ۱۱۵۷ ۱۱۵۸ ۱۱۵۹ ۱۱۶۰ ۱۱۶۱ ۱۱۶۲ ۱۱۶۳ ۱۱۶۴ ۱۱۶۵ ۱۱۶۶ ۱۱۶۷ ۱۱۶۸ ۱۱۶۹ ۱۱۷۰ ۱۱۷۱ ۱۱۷۲ ۱۱۷۳ ۱۱۷۴ ۱۱۷۵ ۱۱۷۶ ۱۱۷۷ ۱۱۷۸ ۱۱۷۹ ۱۱۸۰ ۱۱۸۱ ۱۱۸۲ ۱۱۸۳ ۱۱۸۴ ۱۱۸۵ ۱۱۸۶ ۱۱۸۷ ۱۱۸۸ ۱۱۸۹ ۱۱۹۰ ۱۱۹۱ ۱۱۹۲ ۱۱۹۳ ۱۱۹۴ ۱۱۹۵ ۱۱۹۶ ۱۱۹۷ ۱۱۹۸ ۱۱۹۹ ۱۲۰۰ ۱۲۰۱ ۱۲۰۲ ۱۲۰۳ ۱۲۰۴ ۱۲۰۵ ۱۲۰۶ ۱۲۰۷ ۱۲۰۸ ۱۲۰۹ ۱۲۱۰ ۱۲۱۱ ۱۲۱۲ ۱۲۱۳ ۱۲۱۴ ۱۲۱۵ ۱۲۱۶ ۱۲۱۷ ۱۲۱۸ ۱۲۱۹ ۱۲۲۰ ۱۲۲۱ ۱۲۲۲ ۱۲۲۳ ۱۲۲۴ ۱۲۲۵ ۱۲۲۶ ۱۲۲۷ ۱۲۲۸ ۱۲۲۹ ۱۲۳۰ ۱۲۳۱ ۱۲۳۲ ۱۲۳۳ ۱۲۳۴ ۱۲۳۵ ۱۲۳۶ ۱۲۳۷ ۱۲۳۸ ۱۲۳۹ ۱۲۴۰ ۱۲۴۱ ۱۲۴۲ ۱۲۴۳ ۱۲۴۴ ۱۲۴۵ ۱۲۴۶ ۱۲۴۷ ۱۲۴۸ ۱۲۴۹ ۱۲۵۰ ۱۲۵۱ ۱۲۵۲ ۱۲۵۳ ۱۲۵۴ ۱۲۵۵ ۱۲۵۶ ۱۲۵۷ ۱۲۵۸ ۱۲۵۹ ۱۲۶۰ ۱۲۶۱ ۱۲۶۲ ۱۲۶۳ ۱۲۶۴ ۱۲۶۵ ۱۲۶۶ ۱۲۶۷ ۱۲۶۸ ۱۲۶۹ ۱۲۷۰ ۱۲۷۱ ۱۲۷۲ ۱۲۷۳ ۱۲۷۴ ۱۲۷۵ ۱۲۷۶ ۱۲۷۷ ۱۲۷۸ ۱۲۷۹ ۱۲۸۰ ۱۲۸۱ ۱۲۸۲ ۱۲۸۳ ۱۲۸۴ ۱۲۸۵ ۱۲۸۶ ۱۲۸۷ ۱۲۸۸ ۱۲۸۹ ۱۲۹۰ ۱۲۹۱ ۱۲۹۲ ۱۲۹۳ ۱۲۹۴ ۱۲۹۵ ۱۲۹۶ ۱۲۹۷ ۱۲۹۸ ۱۲۹۹ ۱۳۰۰ ۱۳۰۱ ۱۳۰۲ ۱۳۰۳ ۱۳۰۴ ۱۳۰۵ ۱۳۰۶ ۱۳۰۷ ۱۳۰۸ ۱۳۰۹ ۱۳۱۰ ۱۳۱۱ ۱۳۱۲ ۱۳۱۳ ۱۳۱۴ ۱۳۱۵ ۱۳۱۶ ۱۳۱۷ ۱۳۱۸ ۱۳۱۹ ۱۳۲۰ ۱۳۲۱ ۱۳۲۲ ۱۳۲۳ ۱۳۲۴ ۱۳۲۵ ۱۳۲۶ ۱۳۲۷ ۱۳۲۸ ۱۳۲۹ ۱۳۳۰ ۱۳۳۱ ۱۳۳۲ ۱۳۳۳ ۱۳۳۴ ۱۳۳۵ ۱۳۳۶ ۱۳۳۷ ۱۳۳۸ ۱۳۳۹ ۱۳۴۰ ۱۳۴۱ ۱۳۴۲ ۱۳۴۳ ۱۳۴۴ ۱۳۴۵ ۱۳۴۶ ۱۳۴۷ ۱۳۴۸ ۱۳۴۹ ۱۳۵۰ ۱۳۵۱ ۱۳۵۲ ۱۳۵۳ ۱۳۵۴ ۱۳۵۵ ۱۳۵۶ ۱۳۵۷ ۱۳۵۸ ۱۳۵۹ ۱۳۶۰ ۱۳۶۱ ۱۳۶۲ ۱۳۶۳ ۱۳۶۴ ۱۳۶۵ ۱۳۶۶ ۱۳۶۷ ۱۳۶۸ ۱۳۶۹ ۱۳۷۰ ۱۳۷۱ ۱۳۷۲ ۱۳۷۳ ۱۳۷۴ ۱۳۷۵ ۱۳۷۶ ۱۳۷۷ ۱۳۷۸ ۱۳۷۹ ۱۳۸۰ ۱۳۸۱ ۱۳۸۲ ۱۳۸۳ ۱۳۸۴ ۱۳۸۵ ۱۳۸۶ ۱۳۸۷ ۱۳۸۸ ۱۳۸۹ ۱۳۹۰ ۱۳۹۱ ۱۳۹۲ ۱۳۹۳ ۱۳۹۴ ۱۳۹۵ ۱۳۹۶ ۱۳۹۷ ۱۳۹۸ ۱۳۹۹ ۱۴۰۰ ۱۴۰۱ ۱۴۰۲ ۱۴۰۳ ۱۴۰۴ ۱۴۰۵ ۱۴۰۶ ۱۴۰۷ ۱۴۰۸ ۱۴۰۹ ۱۴۱۰ ۱۴۱۱ ۱۴۱۲ ۱۴۱۳ ۱۴۱۴ ۱۴۱۵ ۱۴۱۶ ۱۴۱۷ ۱۴۱۸ ۱۴۱۹ ۱۴۲۰ ۱۴۲۱ ۱۴۲۲ ۱۴۲۳ ۱۴۲۴ ۱۴۲۵ ۱۴۲۶ ۱۴۲۷ ۱۴۲۸ ۱۴۲۹ ۱۴۳۰ ۱۴۳۱ ۱۴۳۲ ۱۴۳۳ ۱۴۳۴ ۱۴۳۵ ۱۴۳۶ ۱۴۳۷ ۱۴۳۸ ۱۴۳۹ ۱۴۴۰ ۱۴۴۱ ۱۴۴۲ ۱۴۴۳ ۱۴۴۴ ۱۴۴۵ ۱۴۴۶ ۱۴۴۷ ۱۴۴۸ ۱۴۴۹ ۱۴۵۰ ۱۴۵۱ ۱۴۵۲ ۱۴۵۳ ۱۴۵۴ ۱۴۵۵ ۱۴۵۶ ۱۴۵۷ ۱۴۵۸ ۱۴۵۹ ۱۴۶۰ ۱۴۶۱ ۱۴۶۲ ۱۴۶۳ ۱۴۶۴ ۱۴۶۵ ۱۴۶۶ ۱۴۶۷ ۱۴۶۸ ۱۴۶۹ ۱۴۷۰ ۱۴۷۱ ۱۴۷۲ ۱۴۷۳ ۱۴۷۴ ۱۴۷۵ ۱۴۷۶ ۱۴۷۷ ۱۴۷۸ ۱۴۷۹ ۱۴۸۰ ۱۴۸۱ ۱۴۸۲ ۱۴۸۳ ۱۴۸۴ ۱۴۸۵ ۱۴۸۶ ۱۴۸۷ ۱۴۸۸ ۱۴۸۹ ۱۴۹۰ ۱۴۹۱ ۱۴۹۲ ۱۴۹۳ ۱۴۹۴ ۱۴۹۵ ۱۴۹۶ ۱۴۹۷ ۱۴۹۸ ۱۴۹۹ ۱۵۰۰ ۱۵۰۱ ۱۵۰۲ ۱۵۰۳ ۱۵۰۴ ۱۵۰۵ ۱۵۰۶ ۱۵۰۷ ۱۵۰۸ ۱۵۰۹ ۱۵۱۰ ۱۵۱۱ ۱۵۱۲ ۱۵۱۳ ۱۵۱۴ ۱۵۱۵ ۱۵۱۶ ۱۵۱۷ ۱۵۱۸ ۱۵۱۹ ۱۵۲۰ ۱۵۲۱ ۱۵۲۲ ۱۵۲۳ ۱۵۲۴ ۱۵۲۵ ۱۵۲۶ ۱۵۲۷ ۱۵۲۸ ۱۵۲۹ ۱۵۳۰ ۱۵۳۱ ۱۵۳۲ ۱۵۳۳ ۱۵۳۴ ۱۵۳۵ ۱۵۳۶ ۱۵۳۷ ۱۵۳۸ ۱۵۳۹ ۱۵۴

[illegible]

بخوانند گان وادیسار گنج

منعطف ساختن جهاندار شاه عثمان توجہ بعزم شکار و
بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری وفطرت ارجمند
شهریاری بشکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید فرس گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افکنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی عبادت مهود بانی چند از خواص
عنان گلگون صبار قمار بزم تنجو و شیان شت پیا و تصید احرار هوا بجا بصر منطف ساخته
و جانوران حید گیر را هر سوسر و او شاین تیر بال بسان شاهدان شگول سیاب طبع بسک آهنگی

فی الدنیا و الدنیا
 چنانکه از دامن دست
 مندرج و گویند که
 کتبک بود و سلام
 کلمات و سوره
 این کتبک توفیق
 گویند که
 کاتب گوید که
 و از هر دو
 کبر و دست
 در سوره
 مندرج و
 گوید که
 کتبک توفیق
 کاتب
 نام مستند
 علامت کتبک
 گویند که
 نام اسپ
 مشهور که
 مشهور و
 نام اسپ
 گویند که
 دانش
 بهرین
 شرف و
 نام

در دستان معرفت کوش فغان کو کبر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که مجسم و پیش
 دل صنوبر تار تار میشد و تبسم شیرینش شمشاد بهسان ^{در کشیدی آواز فغانه} قمر با دجان شیرین میسر و گرس جا و دانه
 و نفیش فتنه بلبلان چمن و چهره حسای بهارنش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوشش گرفته
 و تبسم ناز متاع بلجی که مرغوش حلقه خجالت در گوش نکسای انداخت و شعله آوازش آتش
 تشویر در پرده دل بارید و نیزد نشسته غایت میخواند و طوطی همراه داشت بهان صوفیان خلوت گزین
 و در حبه آینه نشسته مانند تجرد نشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و بگردار نیکبختان جنت
 حلم سبز پوشیده و چون نکته سخنان و لافطرت بسخوری کوشیده زیرک مرعکه بدانی گرو از بهر بلبلان
 برده و همایون طائر که بدر بانی از لعل نوشین عو را عین شکر خورده رب النوع طائران
 مینا بال و سرو فرطوطیان شکرین مقال که بغیر گفتاری در مرغان جهان علم استاد ی بر افراشته
 و بخت کرده اری در انجمن سبز پوشان فردوس سر فروئی حاصل کرده هماندا ارشاد از تماشای حسن آن
 جوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن چمن سیراب و گلگامی مطرب با چهره بلبلان و صغیر
 و گلش عندهایان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط بخ و مسرت اندیش گشت و از غایت
 شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طراز نغمه پرواز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود و صلاستوجه نشد
 و بحباب سلام پروخت طوطی و انا چون بواسطه استغای خداوند خود آنا را تغییر بر ناصیه شاهزاده
 آشکار و دیده رسید و لداری شده بهسان ناطقه سیرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
 اندکلام سخن سخنان معنی انگیز و چون گفتار شیرین و بهان و لاویز تبعرض میان آورد شاهزاده
 و نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان جبرت اند و گشته ساعی چون مثال مرآت و خیال آئینه
 در هند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار سبزه با کردار در درخت زکوة دل
 سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشد و در پیش جهان نغمه پرواز نهاده

در دستان معرفت کوش فغان کو کبر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که مجسم و پیش
 دل صنوبر تار تار میشد و تبسم شیرینش شمشاد بهسان قمر با دجان شیرین میسر و گرس جا و دانه
 و نفیش فتنه بلبلان چمن و چهره حسای بهارنش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوشش گرفته
 و تبسم ناز متاع بلجی که مرغوش حلقه خجالت در گوش نکسای انداخت و شعله آوازش آتش
 تشویر در پرده دل بارید و نیزد نشسته غایت میخواند و طوطی همراه داشت بهان صوفیان خلوت گزین
 و در حبه آینه نشسته مانند تجرد نشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و بگردار نیکبختان جنت
 حلم سبز پوشیده و چون نکته سخنان و لافطرت بسخوری کوشیده زیرک مرعکه بدانی گرو از بهر بلبلان
 برده و همایون طائر که بدر بانی از لعل نوشین عو را عین شکر خورده رب النوع طائران
 مینا بال و سرو فرطوطیان شکرین مقال که بغیر گفتاری در مرغان جهان علم استاد ی بر افراشته
 و بخت کرده اری در انجمن سبز پوشان فردوس سر فروئی حاصل کرده هماندا ارشاد از تماشای حسن آن
 جوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن چمن سیراب و گلگامی مطرب با چهره بلبلان و صغیر
 و گلش عندهایان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط بخ و مسرت اندیش گشت و از غایت
 شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طراز نغمه پرواز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود و صلاستوجه نشد
 و بحباب سلام پروخت طوطی و انا چون بواسطه استغای خداوند خود آنا را تغییر بر ناصیه شاهزاده
 آشکار و دیده رسید و لداری شده بهسان ناطقه سیرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
 اندکلام سخن سخنان معنی انگیز و چون گفتار شیرین و بهان و لاویز تبعرض میان آورد شاهزاده
 و نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان جبرت اند و گشته ساعی چون مثال مرآت و خیال آئینه
 در هند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار سبزه با کردار در درخت زکوة دل
 سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بکشد و در پیش جهان نغمه پرواز نهاده

اتمس طوطی نموده از عدم صطبار فعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ و با دروغ
 نیافت از طریق اجابت پهلوتی کرده دست رو برینه قفس^{۱۱} شرح شاهزاده زو شاهزاده گفت
 ای جوان نا آشنا مزاج مذانی که وارث ملک و جگین این ممالک است ام و دلم ر بود و این مرغ زیر گشت
 اگر بخت بیداری میکند و آخرت یاری این لعل که بخیر ملک می ارزوستان و از سر این
 شت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت را بگان ارزانی دار
 جوان زمانی بحال خود متامل گشته و است که خلاف رای سلطان رای جستن که بخون خویش
 بستن است لاجرم طوطی بلا زمان سلطان تفویض نموده سلطان از این معنی بترسید سرست سنج
 و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت استلیم دست یافته و بر جهان داری ربع سکون
 کامیاب گشته از آنجا کمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدو تحفه سلطنت آمد و طوطی
 را بمصاحبت و بخواست گزیده لمح مفارقت او را با خود تجویز نکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت
 و آن مرغ زیرک شب در درختهای نگیں و حکایات شیرین و لفری می نمود

بخت بیداری میکند و آخرت یاری این لعل که بخیر ملک می ارزوستان و از سر این
 شت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت را بگان ارزانی دار
 جوان زمانی بحال خود متامل گشته و است که خلاف رای سلطان رای جستن که بخون خویش
 بستن است لاجرم طوطی بلا زمان سلطان تفویض نموده سلطان از این معنی بترسید سرست سنج
 و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت استلیم دست یافته و بر جهان داری ربع سکون
 کامیاب گشته از آنجا کمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدو تحفه سلطنت آمد و طوطی
 را بمصاحبت و بخواست گزیده لمح مفارقت او را با خود تجویز نکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت
 و آن مرغ زیرک شب در درختهای نگیں و حکایات شیرین و لفری می نمود

تسم کردن طوطی بر هرزه درانی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بجزو بانوا ز افق بطنان جهاندار شاه

چون کار گزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کان بوده در صد و آتد که
 شاه را رادت که در دنیا نماند و نیست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آید و لابد
 بمقتضای رسم عالم اسباب مستقبلی بر آنگیند آبی شوا ب تعذر از بطناب حقا سر بر صحنه
 در روز کشاید بیند برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکو اقبال خلوتی گزیده با یکے از
 پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دشت در گرد او بود صحبت میداشت و از نشسته سر شاه

حسن بی نظیرش سرخوشی آموذناط بوده بر طاق ابروی هلاش ر حق خورشید عیار در سحر
 ماه گون بیانی می پیود پری مثال در شای گرمی هنگامه سرت و سرور که از باو حسن و حسن
 باو نه شده و بالا داشت خیال خود را در آینه دیده از روی خود بینی که کاسه ترین تلخ کشور آگهی
 است فریفته جمال خود شد و از تنگ صعلگی لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بجا بی باو بی اختیار
 بر زبان آورد که اسی شاهزاده اگر چه گستاخ است و از آئین او بغایت بعید اما خواهیم که زمانی شکوه
 شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذشته سر رشته انصاف از دست نهدی و بیجا که تکلف از رو
 صدق و سدا و بازمانی که مصور قدرت بخونی پنج پیکری را از نونی نوع بشر بحسن و جمال مرن کار نامه
 نگویین بقلم تقدیر بر صفحه ایجا نقش بسته باشد و با این همه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
 پیاخ کشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از معنی بان غنچه منقبض گردید و آثار لال
 بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بامان شاهزاده زده گفت که درین محل
 باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چند آنکه شاهزاده در میان بالغمه
 از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا ب بطق آشنا ساخته بان بلبل تصویر سکوت و رزید چون
 گفتگو از دایره حساب خارج شد طوطی گفت اسی خاتون گفتن ^{بالمعنی گفتن} انکشاف این رمز هیچ وجه ترا صفر نمکند
 و سودمند صلاح کار تو و آنست که ازین اندیشه خاطرتی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین
 زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی محرم اصلا ازین آرزو نگذشت و آنچه بود بیشتر
 مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سرن گنج نطق شکسته جواهر بیان و در امان سامع شاهزاده
 و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانوست
 که خویش را بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسله بشریت چون سر و آزاد سرفراز میدانند و بر سر
 نیکوان خود را رانج میسر میداند که آبادی کارخانه آلهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ

بهاق ابروی کشیده
 خورشید عیار در سحر
 ماه گون بیانی می پیود
 پری مثال در شای گرمی
 هنگامه سرت و سرور
 که از باو حسن و حسن
 باو نه شده و بالا داشت
 خیال خود را در آینه
 دیده از روی خود بینی
 که کاسه ترین تلخ کشور
 آگهی است فریفته جمال
 خود شد و از تنگ صعلگی
 لبریز غرور گشته حالت
 سرخوشی و بجا بی باو
 بی اختیار بر زبان آورد
 که اسی شاهزاده اگر چه
 گستاخ است و از آئین او
 بغایت بعید اما خواهیم
 که زمانی شکوه شاهی
 و شان خسروی را بر طاق
 بلند گذشته سر رشته
 انصاف از دست نهدی
 و بیجا که تکلف از رو
 صدق و سدا و بازمانی
 که مصور قدرت بخونی
 پنج پیکری را از نونی
 نوع بشر بحسن و جمال
 مرن کار نامه نگویین
 بقلم تقدیر بر صفحه
 ایجا نقش بسته باشد
 و با این همه لطف
 چهره کشائی کرده
 هنوز شاهزاده لب
 پیاخ کشوده بود که
 طوطی تبسم کرد آن
 تازه گل حدیقه جمال
 از معنی بان غنچه
 منقبض گردید و آثار
 لال بر ناصیه پدید
 آورد و از روی شوخی
 و ناز دست استبداد
 بامان شاهزاده زده
 گفت که درین محل
 باعث تبسم این مرغ
 باید بر من آشکار
 کرد و گرنه خود را
 هلاک سازم چند آنکه
 شاهزاده در میان
 بالغمه از حد برده
 استفسار نمود طوطی
 اصلا ب بطق آشنا
 ساخته بان بلبل
 تصویر سکوت و رزید
 چون گفتگو از دایره
 حساب خارج شد طوطی
 گفت اسی خاتون
 گفتن انکشاف این
 رمز هیچ وجه ترا
 صفر نمکند و سودمند
 صلاح کار تو و آنست
 که ازین اندیشه
 خاطرتی کنی از آنجا
 که اصرار و استبداد
 آئین زنان ست و
 سرشت این طائفه با
 جهل و بیدانشی
 محرم اصلا ازین
 آرزو نگذشت و آنچه
 بود بیشتر مصر شد
 مرغ دانا ناگزیر
 طلسم سکوت از
 سرن گنج نطق
 شکسته جواهر
 بیان و در امان
 سامع شاهزاده و
 خاتون که بحسن
 خویش مغرور بود
 ریخت که باعث
 تبسم و غرور و
 پندار بر غلط
 این بانوست که
 خویش را بحسن
 و جمال از سایر
 مقیدان سلسله
 بشریت چون سر و
 آزاد سرفراز
 میدانند و بر سر
 نیکوان خود را
 رانج میسر
 میداند که آبادی
 کارخانه آلهی
 منحصر بر یک
 وجود نباشد و
 رونق باغ

آفریش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرر شد چندین گلشنی است که در هر گلشن هزار
 گل رنگ و بوی بهتر از یکدیگر شکفته درین نزدیکی کشور است که در آبادی و عمومی وسعت و نصرت
 نسبت بولایت قزوین و شامه مرتبه بیشتر و بهتر است ^{عالم} بنامده آنجا و ختری ارد بهر و ربانو نام که
 خورشید جهان تاب با این همه نور گیتی افروز و بساطت نقاب حمایت جانب روی او نگاه نتوان کرد
 گل از شوق جانش گریبان چاک زده و زگرش بوی تماشای جنبش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون
 به بلوش نشیند مانند شهابش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگیامش گل قدری نیار و از استماع
 این مقدمه خاتون غرق بجز تیره گشته غرق بخالت بر زمین آورد و هماندار شاه غایبان به جمال
 جهانگیر بهر و ربانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکند طره تابدارش بسته
 مجنون و اصرار وادی تنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آتش بزداشت بدو پیوست
 و شهبه شوق را در فضای محبتش بر انسان جولان داده که از دایره تعلق غیر از او بدست ^{لطم}

همه عاشق از دیدار خیزند	با کین دولت از گفتار خیزند	در آید جلوه حسن از ره گوشت
زبان آرام بر باید زدل هوش	ز دید هیچ اثری در نیست	کند عاشق کسان را غایبان

تعیین نمودن هماندار شاه بی نظیر را به
مینوس واد بهجت آوردن شهبه بهر و ربانو

پس هماندار سلطان از زبان نذرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تدر و کو بهار دلبری
 بشنید دلش ناویده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاه جلوه دلبری بر شاخ چنار
 خاطرش آتش از گزید بهجت رفع گمان و حصول تعین مصوری سخنکار جاد و قلم بی نظیر نام را که بهر کار
 قلم اعجاز و رسم صوت رنج سکون و اشکال کوه و هاشون بر برگ سمن چنان نقش

نقش بر برگ سمن چنان نقش
 و در هر گلشن هزار
 گل رنگ و بوی بهتر از یکدیگر
 شکفته درین نزدیکی کشور
 است که در آبادی و عمومی
 وسعت و نصرت نسبت بولایت
 قزوین و شامه مرتبه بیشتر و
 بهتر است بنامده آنجا و ختری
 ارد بهر و ربانو نام که خورشید
 جهان تاب با این همه نور گیتی
 افروز و بساطت نقاب حمایت
 جانب روی او نگاه نتوان کرد
 گل از شوق جانش گریبان چاک
 زده و زگرش بوی تماشای جنبش
 همه تن چشم گشته اگر فی المثل
 خاتون به بلوش نشیند مانند
 شهابش آفتاب دیگر خود را نه
 بیند و برنگیامش گل قدری
 نیار و از استماع این مقدمه
 خاتون غرق بجز تیره گشته
 غرق بخالت بر زمین آورد و
 هماندار شاه غایبان به جمال
 جهانگیر بهر و ربانو عاشق
 گشته دل از دست داد و نادیده
 گردن جان بکند طره تابدارش
 بسته مجنون و اصرار وادی
 تنای وصالش گردید و یکبار
 دل از خویش و آتش بزداشت بدو
 پیوست و شهبه شوق را در فضای
 محبتش بر انسان جولان داده
 که از دایره تعلق غیر از او
 بدست لطم

سبزان چمن را سر فرازی بخشند و هم مشا به این هدایای غریبه که از نفاس روزگار است و تنب
 تحف بیع مسکون سرت سنج گردیده پایه غرت و اعتبار این خاکسار با وج گردون راستد بهتر
 خواهد بود بیشتر هر چه امر عالییه بنفا در سبند گار از بحر انقیاد که سعادت کونین و اخیر آن مضمر است چه
 علاج بهر و ربانو متمسکین بی نظیر شرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان
 صبح سر بر زده ردای نور بر عالم افشانند در بودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمس
 قبه اش میسوخت چون مهر در محل تحول فرموده ستوجه بلخ شد از نینان چمن از تشریف آوردن
 آن سرور و ان رنگ رشک است از نسب انفعال همه بن آب گشته از خود رفتند چون برسد اقبال
 بنشست با حضاری بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین ثرده جان از لفظ شادمانی و نشاط لبان گل
 بشکفت مانند نسیم بسبک زوی و خدمت آن نورس نهال شهر یار شتیفت اجناسیکه شایان خاندان
 بود حاضر ساخت بهر و ربانو در جابج ده تنگ نشسته چندی از دایه های محوره را حکم کرد تا اسباب از
 دست بی نظیر گرفته اندرون برده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانه گیتی هیچ چشم نشنیده و بر طبا
 این شبنم گون اویم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر توجید و بدست خادمان و ادبانو چنان
 از تماشایش آنقدر که بقالب بیان گنجد مخلوط شده باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخاوان
 فرمان داد که اگر غیر ازین قتلع دیگر داشته باشد بیارند بر تار ان بعد از ادای مراتب بساط کوس
 معروض داشتند که صند و قیقه مقفل در محل چیده با خود دار و دامی کشاید بهر و ربانو آنرا از غریب اشیا
 گمان برده و در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بطائف اخیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
 بنشست در سالنه افروزی بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و طلبی را که ورین ضمن
 مطمح نظر دارد و مخمر شده از روی عیاری بوض رسانید که اگر چه متاعیکه بران نیازم و ذریه افتخار خود
 میدانم همین است اما چون ودیعت با و شاه نیست بی حضور او توانم کشود از شنیدن اینمقد شوق

معه به بیع مسکون سرت سنج
 از نفاس روزگار است و تنب
 خواهد بود بیشتر هر چه امر عالییه
 بنفا در سبند گار از بحر انقیاد که
 سعادت کونین و اخیر آن مضمر است
 چه علاج بهر و ربانو متمسکین بی
 نظیر شرف اجابت مقرون ساخت
 روز دیگر چون نیر گیتی تاب از
 گریبان صبح سر بر زده ردای نور
 بر عالم افشانند در بودج زرنگار
 که خورشید خاوری در آتش رشک
 شمس قبه اش میسوخت چون مهر
 در محل تحول فرموده ستوجه بلخ
 شد از نینان چمن از تشریف آوردن
 آن سرور و ان رنگ رشک است از
 نسب انفعال همه بن آب گشته از
 خود رفتند چون برسد اقبال
 بنشست با حضاری بی نظیر فرمان
 داد بی نظیر ازین ثرده جان از
 لفظ شادمانی و نشاط لبان گل
 بشکفت مانند نسیم بسبک زوی و
 خدمت آن نورس نهال شهر یار
 شتیفت اجناسیکه شایان خاندان
 بود حاضر ساخت بهر و ربانو در
 جابج ده تنگ نشسته چندی از
 دایه های محوره را حکم کرد تا
 اسباب از دست بی نظیر گرفته
 اندرون برده بیارند چون بی
 نظیر متاعی را که در کارخانه
 گیتی هیچ چشم نشنیده و بر
 طبا این شبنم گون اویم بدان
 نفاست هیچ گوش نشنیده تو
 بر توجید و بدست خادمان و
 ادبانو چنان از تماشایش آنقدر
 که بقالب بیان گنجد مخلوط
 شده باواز بلند تحسینها فرمود
 و آفرینها گفت و بخاوان فرمان
 داد که اگر غیر ازین قتلع دیگر
 داشته باشد بیارند بر تار ان
 بعد از ادای مراتب بساط کوس
 معروض داشتند که صند و قیقه
 مقفل در محل چیده با خود دار
 و دامی کشاید بهر و ربانو آنرا
 از غریب اشیا گمان برده و در
 باب افتتاح آن حکم کرد بی
 نظیر بطائف اخیل گذرانیده
 راضی نشد بانوی جهان بنشست
 در سالنه افروزی بی نظیر چون
 دانست که شوق در کمال استیلاست
 و طلبی را که ورین ضمن مطمح
 نظر دارد و مخمر شده از روی
 عیاری بوض رسانید که اگر چه
 متاعیکه بران نیازم و ذریه
 افتخار خود میدانم همین است
 اما چون ودیعت با و شاه نیست
 بی حضور او توانم کشود از
 شنیدن اینمقد شوق

شکر فی چاکلی چست و لیری
 بهار تازه بر شاخ جوانی
 بیک بزم از ارم صد کشتا
 بی خوردن نشیند کیتباد است
 سخن گوید و در از م جان آید
 بهر آهو بکیند تن در شیر
 هنوزش مگر دگل نارسته شمشاد
 بدورخ ماه را دورخ نهاد
 شبی مگر گنج نبخشه را و دوا
 زند شمشیر شیر از جان آید
 گل بی آفت باد خزانے
 از خوبی سرو او چون سرو آزاد
 بر او هم زمین نهد رستم نهاد است
 کلاه کبر قارون را بر دوا
 بهر در بانواز شنیدن اینهمه

حسن معنی دویدن جمال صورت تخم محبت هماندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال استودن
در چمن خاطر نشانده اما از آنجا که حیا و انگیزه حال بود و دشواری مانع وقت بحسب ظاهر اصل
را از رابل آب آشناساخت و پنهانی شعله شوق و رهنیه باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر خواست بی نظیر از بس بی بردگی از اقبال انجمنی سر باز زده گفت سر جان
خدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بمرض رسانیده که این شبیه امانت
است در ین باب مبادرت نتواند کرد و ملکه دیر مان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاه
سخن تو از حلیه صدق معبر است چه پاره حریر بر و تصویر کی کشیده نه شاعیت که ^{راست بنیاد است} ^{پیش گرفتن و پیش بر رفتن} ^{که از او}
و دلیت بادشاهی تواند شد بی تطبیق گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بحالیت این
پاره حریر نظر فرمانی زیاده برد و وینا را ارزش ندارد اما اگر بقضای خاطر و تناس
دل عزیز کی شیفته جمال این پدیدست و طالب معنی این صورت نگاه کنی بمیت
هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز در نشان این شبیه صادق
سے آید ای ملکه جهان کیفیت برن آیین است که فرمان فرما

۱۰۰
 پیل و ان پیل را گویند
 که بسیار غصه و اندوه
 سخت و کینه و اندوه
 ۱۰۱
 از نبات و درختی کردن
 چرا که نبات و درخت
 هر دو نبات و درخت
 و نبات و درخت
 ۱۰۲
 از هر دو اسم بسیار
 اول و ثانی بودن
 ۱۰۳
 از هر دو اسم بسیار
 ۱۰۴
 و مانند آن ساند و اگر
 خلق و مانند
 اصل و دیگر
 ۱۰۵
 نشاید و اول و
 را باید کرد و اول
 هر دو بان و درخت
 ۱۰۶
 فعل است و درخت
 ۱۰۷
 یا یا یا یا یا یا
 ۱۰۸
 ان نامی را
 ۱۰۹
 و ان اصلی
 ۱۱۰
 و ان اصلی
 ۱۱۱
 و ان اصلی
 ۱۱۲
 و ان اصلی
 ۱۱۳
 و ان اصلی
 ۱۱۴
 و ان اصلی
 ۱۱۵
 و ان اصلی
 ۱۱۶
 و ان اصلی
 ۱۱۷
 و ان اصلی
 ۱۱۸
 و ان اصلی
 ۱۱۹
 و ان اصلی
 ۱۲۰
 و ان اصلی

و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه ویرب
بهمر و ربانو و چپیدن مار عشق تبارگی بر صندل
دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بعبادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعبد و شرف گشت تب
از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بر دیوار نواز نظر فیض اگر گذرانید چه پیکر همانا فلک
با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون خود دارد و مثالش را در خواب ندیده و مانده
روزگار کن در کارنامه گیتی چنین نقش بواجب بخانه خیال بر صفحه تصور کشیده از تماشا
چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدیدی و از نثار خرد و فریب صورتش باغ غنمی پر بل
لشتی قلم بنگام نگارش توصیف جمال آن حور مثال پری فریب چون قلم بر شش در دست
کاتب بنمیشد و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل رشک آن پیکر جادو کار پیر و از سر آمد
شاهزاده بجز در نگاه بران صورت پر زنی و شبیه جان نواز مجنون و از صحنه آورد ادی تنه
وصال بهره و با نوشد و لب خوشی باده عشق چون مستان از بالای تخت بریزافت ده ماند
صورت قایلین کجی نقش روی بساط گشت بنده گان و خادمان از معاینه جانش مضطرب شته
التجابه کما آوردند و بر سر و ویش گلاب ریختند بی نظیر که بنض شناس دلش بود همه را از گرد
بالینش بر اندو کنارش مدحگار گرفته از ان سستی نهی سوز بهوش آورد و باز بر تخت بنشاندا
از آنجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم و درد جان نرشد و بی اختیار
در گریبان دل چاک زده حلقه خون در گوشش جان انداخت و از همه رحمت

تعلق جیسی گی مار بڑھ
صندل سونست

ہمارا چرخ زمین نظر برای
 شایان آید یعنی بیواسا
 لگان غالب یعنی بیادگار
 و گویا دشا برادر و دو جان
 و کشف و غیرہ ۱۲۳۵
 بہت بالغ دان انت
 کہ دختران و دشمنان
 از ہامہ بصورت آدمی
 سازند ۱۲۳۶
 ای دور و در گار ش
 این قصہ برید از قصہ ۱۲۳۷

۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اول کرم که لام دای خود
 به زکادگار و چتری بدانکه
 لام این قطره را که مردمان
 در آفرینش مودون فزاید
 بخرن فارسان است
 هفت شعله غریبان را
 قطره دار و زن بخنداری
 سوزنا باشد و فری را
 گویند که غریبان بسیار
 زیسته باشد رخ سیاه
 یزان یعنی ضامن
 باشتنی چشمه کردار
 ضیافت مهالند

باقیست که این دیو جانگداز تو قف وز زیده چون نفس و اسپین برسد پیش خونخوار رقم
 هستی مرا از لوحه وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر شیت در باب سبب انتر
 چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصه عدم باید شتافت بجز اینکه تن نقصنا
 در دهم و نقد جان بمقتضای اجل تقویض نمایم چه چاره لیکن ستم عده نیست که این هر دو نابکا
 سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوسته و من این سببی سرای غم میان شبنم کامی
 رقم ازین غصه در محله آتشین برآرم و از خاک مزارم و دو دانه سر فلک کشد جان گرفتار
 پنجه بلا بادل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرومشت و آهسته آهسته بر
 بالین آن دو سیه نامه رقمه سه کرت گردگشت و نظر قهر آلودگاه کرد بعد از آن نزدیک آن
 ساغر پر شراب آمده بیوید چون راسحه می بمشامس رسید ستانه سر بالا کرد و از علیان غضب
 و انهای عسرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند بزرگ زرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر
 پر شراب چکاند و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره نخت برنش چپیده ساعتی
 برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
 و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال ندرت طراز طبع حیرت فرورفته
 بصنقه های رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی ببرد و ندانست که درین ساغر
 چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک تبعده باز چه بازی نهوش گذار بر روی کار خواهد آمد
 چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بهوشی بیدار گشته به نشست معشوقه را دید جواب ناز بر ستر
 است تحت غنوده و ساغر پرل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نثار و به تیرل آورده بود
 بلا تماشا آن ساغر بلا بل آمو در ایک جرعه فرو برد و در نیم خطه سم قاتل سرایت کرده مست
 باده عدم ساخت بعد از ساعه که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش باده

این دیو جانگداز تو قف وز زیده چون نفس و اسپین برسد پیش خونخوار رقم
 هستی مرا از لوحه وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر شیت در باب سبب انتر
 چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصه عدم باید شتافت بجز اینکه تن نقصنا
 در دهم و نقد جان بمقتضای اجل تقویض نمایم چه چاره لیکن ستم عده نیست که این هر دو نابکا
 سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوسته و من این سببی سرای غم میان شبنم کامی
 رقم ازین غصه در محله آتشین برآرم و از خاک مزارم و دو دانه سر فلک کشد جان گرفتار
 پنجه بلا بادل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرومشت و آهسته آهسته بر
 بالین آن دو سیه نامه رقمه سه کرت گردگشت و نظر قهر آلودگاه کرد بعد از آن نزدیک آن
 ساغر پر شراب آمده بیوید چون راسحه می بمشامس رسید ستانه سر بالا کرد و از علیان غضب
 و انهای عسرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند بزرگ زرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر
 پر شراب چکاند و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره نخت برنش چپیده ساعتی
 برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
 و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال ندرت طراز طبع حیرت فرورفته
 بصنقه های رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی ببرد و ندانست که درین ساغر
 چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک تبعده باز چه بازی نهوش گذار بر روی کار خواهد آمد
 چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بهوشی بیدار گشته به نشست معشوقه را دید جواب ناز بر ستر
 است تحت غنوده و ساغر پرل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نثار و به تیرل آورده بود
 بلا تماشا آن ساغر بلا بل آمو در ایک جرعه فرو برد و در نیم خطه سم قاتل سرایت کرده مست
 باده عدم ساخت بعد از ساعه که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش باده

لکه از روی نوازش و کرم حقوق صحبت های دیرینه را بحال تبارگی مرعی داشته از سرخون
من بگذری از آنچه که بودی عزیز تر دارم و سیروی باز تو نگوشم درین عالم حادثه زاده ای
جانان و عزیزان اقسام این محاملات بسیار رو می دهد تو اجدات نگرودی و از پیش خود
اختراع نفهمودی لازم نباشد که با بقدر امر ناما تم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو توانی

در این عالم حادثه زاده ای
جانان و عزیزان اقسام این محاملات بسیار رو می دهد تو اجدات نگرودی و از پیش خود
اختراع نفهمودی لازم نباشد که با بقدر امر ناما تم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو توانی

گر به کین در بندم نظم
دزد مندی و شکار من جنائی رفت رفت
در میان جان و جانان ناجائی رفت رفت
هر که دوت را که بینی چون صفائی رفت رفت

گر دوست زلف شکینت خطائی رفت رفت
گر دلم از غمزه دلدار تاسی بر دبرد
در طریقت رخس خاطر نباشد می یار
زن را سخنان چرب و شیرین البته قریب

شهر از جای بزونی بحال بند از دست و پایش برداشته از قید پاک نجات داد و بخت عدا
تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت
دست باز داشت و مراتب شکر بر گاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از
تعلقات روزگار بر چیده و حجب رنگ و نارنگ از او گذرید و طاعت و عبادت مشغول شد
ای شاهزاده بر حال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دست جنون ساختن بر آسایش
این دوروزه عمر بچ ابد مقدم داشتن از این عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ
این معنی را بسیج صورت نه پسند مندی را که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب
است و ظاهر این طائفه ناقصه چون سبک محض بزرنگ نظم

چون نقش وفای عهد بستند
تا جگر تو نیافت مهر با بے

بر نام زنان قلم بستند
چون در بر دیگری نشینند

زن دوست بود ولی زمانی
خواهد که ترا در گریه بیند

حکایت دوم آورده اند که رفیعی چند در بعضی طرح مجلس انداخته با هم

در این عالم حادثه زاده ای
جانان و عزیزان اقسام این محاملات بسیار رو می دهد تو اجدات نگرودی و از پیش خود
اختراع نفهمودی لازم نباشد که با بقدر امر ناما تم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو توانی

جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان بنطق کشاد و گفت اگر چه این واقعه قابل
 آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش میاید پوشیده بود
 که پیش ازین به بست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکر این زیست میگرد روزی
 بر فاق چندی از اولیای صداقت کیش و اجای موافقت اندیش بسیر خلتستان
 رفتم و رانجا نخلی بود نسبت بجمله تخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوائی تر
 آونخته و بغایت لذیذ و پرخش و شیرین و خوشگوار برآمده و از فطر ارتفاع دست قدرت
 میچکس بر برش میسید و چون احدی را مجال بالا بردن ان بود از دست تطاول
 مردم اینی داشت فظم قدر عناقشیده نخل خرما گرفت باغ راز و کار بالا
 ز حلوا خرمی هر خوشه از وی گرفته نراغ و طوطی توشه از وی چون بنده را در فن بالا بردن
 اشجار به تخصیص خرما و نار جیل و مار شق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز
 میدانستند همه باتفاق دست طمع برانام زده گفتند میخواستیم که همین توجه والای تو خرمای
 نفیس و لذیذ این نخل تناول نماییم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر
 بام فلک میساید و غیر از طیور میچکس از ثمره اش بهره نمیداد چگونه برمی آئی همانا اعجاز
 والا انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چند آنکه از اقبال این ملتشمس پهلوتی کرده بوجوه
 عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم و دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند
 چارناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بگردم و آستین بر ساعد نور دیده بگردار
 دار بازاران سحر کار بران درخت فلک فوساکه تو گفتی نزد بان بام سپهرست چست بر آدم خلق
 در فایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهائش رسیدم از بس رفعت
 مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال

۹۷
 غایت از
 در محاوره
 قاسم
 باقی بقصه
 بیخبر از بخت
 و حال کج
 ۱۰۷
 کشتی
 غفلت
 یعنی ز جانشین
 و اصطلاح
 این علم
 ۱۰۸
 بی سوال
 بساوی
 و فارسی
 سوال ادبی
 بساطت
 شاطر
 ۱۰۹
 سپاهیان
 ۱۱۰
 ای خوش
 در طاعت
 خسرین
 صلوات
 ۱۱۱

[illegible]

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن به تنهایی
 گردن از بهر چیت و این و قمر ماه ^{بالکسره و بن} تھا کیست آن فرشته طینت لب پیاخ بکشا و
 گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و ^{لله و احد دانسته} وار متعانت جهان بی ثبات دل برداشته و
 خاطر از سایر تعلقات روزگار گسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از انبای
 زمان فلاح بنظر دنیا مآچار ترک موانست اینان گرفتیم و از آبادی نفرت گزیده و وطن

در ویرانه اختیار نمودم
سخن او کس از بیوفایا ریے

مشنوے
بریدم زہر آشنائی شمار

جہاں را ندیدم وفا و اری
بس از آشنای من آمرزگار

و این دختر سپهر زاده نشست پدرش در غنچه ان شباب جهان فانی را پرورده و مادرش نیز
بجایم جاوید نشافته گفتم ای ماکه مهربان از برکت انفاست تبر که شریفیه تو توفیق رفیق این سحر
کوی عصیان گشته منو احم که بهجت تحصیل سعادت یزدان پرستی این ترا بگزینم بعد ازین
روی عمرات نه بنیم و همین صحبت فیض بخشش بشوای عقیقی فایز گردم لیکن امیدوارم که
از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این
نورس زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سرفتن مرا باوج
آسمان رسائی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر دست بهجت
متحمست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
بدین پیوند مرا سربندی دهی زیرا که دیگری با این همه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر نهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت بنم پیر زن پنجه عروس این التماس
را بخنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزویم را بگازده مرا دیار است و بفرده

[illegible]

بنیاد نهاده چون
گوهر قیمتی درون نهاده
بمحافظت پوشیده دارین
لبنان بخار از گوهر کون
قیمتی خوش را بگوهر کون
شاهای جهان را درین
هم ساینده کنی خود را به
ناله فروری کنی سید عالم
شاه شانه آینه را
شویب معین را
عشوه و گلشن را
دشمنه و کربن را
دول و بالای هر چه درین

پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب
منابحت و مراسم مواصبت بتقدیم رسانیده مرابآن ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی
در آن صحای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصبت و مواصبت آن
حورقا استیباب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحسن
و لطافت بغایت بود که جالش آوده نگاه ماه میشد و در شب متاب لحن خانه نمیزامید از بس حیا
و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و از نیکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در
ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در سیر من نمیگنجد
و مصاحبت یک خطه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون سید انستم بنیائیکه
ریب و شائبه تکلف نعمی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماه رخ مهر فروش
عشوه سنج کرشمه کوش ادا نم رفرتشاس لطیف طبع کریم صفات با حلال عصمت آراسته و بنور
عفت پیراسته باشد شهنوی
زن پاک و خوش سیرت پارسا
چو شب نگسارت بود در کنار
چو مستور باشد زن خبر روی
که یکدل بود با وی آرام دل
همه روز کریم خوری غم مدار
خدا را بر حمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل
پیر زن فرشته شمس جهان فانی را پدر و کرده متوجه عالم بانی گردید و دامن خود را از الواتین
میر ساخته از شاخ طوبی ثمره زندگانی در چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آراسته خاتونان
جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس
زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورد و باز بدستور قدیم متوجه بمرزات
گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه حیات

لے مرا زده وصال او داده ۱۲

بسیار
کند مرد در ویش را با و شاید
کر آخانه آباد و همچو آبه دوست
بدیدار او در بهشت سست شو
قصار ا پس از سالی چند آن

زن پاک و خوش سیرت پارسا
چو شب نگسارت بود در کنار
چو مستور باشد زن خبر روی
که یکدل بود با وی آرام دل

همه روز کریم خوری غم مدار
خدا را بر حمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل

که شتابندگان عرصه خاک را از ان گزیر نباشد و درین عالم اسباب پذیریه بپس وجه قوت صل
 نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و دوکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید نقای حور
 رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او
 ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بجا کم شهر سلسله توسل برسبیل نوکری حسن انضباط
 پذیرفته بود گاه خاتون را با اعتماد و حراست و صیانت پیرزن که مستکمل مهات خانه بود دوران
 شهر گذاشته خود بامر خدا بجهت سرانجام امور متعلقه بروستایر فتم و از عمر کثرت اشتغال میر
 مجال مراجعت نیافته اکثر شهر را نیز بصحرای بزمی روزی بعبادت معهود از خاتون وداع
 شده بجنوان سفر متوجه بعضی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت
 ضعف و ناتوانی کما یبغی تعهد مهات خانه نتوانم کرد و مستکمل امر محافظت نتوانم شد مصلحت
 آنست که بجهت این مهم از من هوشیار تری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای
 زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکداسنی خاتون اعتماد تمام داشتم
 اصلاً بسخنان رفر آئین پیرزن که در پیش اولوالایب صریح تر از ان نتوانم گفت پے نبوده
 استغفای او را از امر حراست خانه علی الرغم الحاکم شتم و بدبجوبی و دلداریش پرداخته
 متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسانی فهم همچنان گاور سوانی در خدمت من ناموس
 ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافت
 گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پائمال ستوران
 شد ندانی که زمان در حد ذات خود بدگراند هر چند بحسب ظاهر بخلیه حیاء و زیور عفت
 آراسته باشد باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت
 و لازمه هوشیاریت نشنیده که گفته اند بمیت مشوامین از زن که زن پارساست

چون پیرزن را
 بجهت سرانجام
 امور لازمی
 ملازم او
 ساختم
 و چون بمقتضای
 سابقه معرفت
 بجا کم شهر
 سلسله توسل
 برسبیل نوکری
 حسن انضباط
 پذیرفته بود
 گاه خاتون
 را با اعتماد
 و حراست و
 صیانت پیرزن
 که مستکمل
 مهات خانه
 بود دوران
 شهر گذاشته
 خود بامر خدا
 بجهت سرانجام
 امور متعلقه
 بروستایر
 فتم و از عمر
 کثرت اشتغال
 میر مجال
 مراجعت
 نیافته اکثر
 شهر را نیز
 بصحرای بزمی
 روزی بعبادت
 معهود از
 خاتون وداع
 شده بجنوان
 سفر متوجه
 بعضی بودم
 پیرزن پیش
 آمده گفت
 که من عورتی
 پیرم در غایت
 ضعف و
 ناتوانی
 کما یبغی
 تعهد مهات
 خانه نتوانم
 کرد و
 مستکمل
 امر محافظت
 نتوانم
 شد مصلحت
 آنست که
 بجهت این
 مهم از من
 هوشیار تری
 تعیین کنی
 و مرا معذور
 داری که
 اقتضای
 زمان
 چنین است
 من ساده
 لوح از آنجا
 که بر عصمت
 و پاکداسنی
 خاتون
 اعتماد
 تمام داشتم
 اصلاً
 بسخنان
 رفر آئین
 پیرزن که
 در پیش
 اولوالایب
 صریح تر
 از ان
 نتوانم
 گفت
 پے
 نبوده
 استغفای
 او را
 از امر
 حراست
 خانه
 علی الرغم
 الحاکم
 شتم و
 بدبجوبی
 و
 دلداریش
 پرداخته
 متوجه
 مطلب
 گشتم
 این
 مرتبه
 خود
 از نارسانی
 فهم
 همچنان
 گاور
 سوانی
 در خدمت
 من
 ناموس
 ماند
 چون
 مرتبه
 دیگر
 باستعداد
 سواری
 و تهیه
 سفر
 متوجه
 شدم
 پیرزن
 خلوت
 یافت
 گفت
 ای
 مرد
 نادان
 هیچ
 از گشت
 ناموس
 خویشتن
 آگهی
 نبردی
 که
 چون
 پائمال
 ستوران
 شد
 ندانی
 که
 زمان
 در حد
 ذات
 خود
 بدگراند
 هر چند
 بحسب
 ظاهر
 بخلیه
 حیاء
 و زیور
 عفت
 آراسته
 باشد
 باز
 مراتب
 احتیاط
 و لوازم
 تاکیدات
 بتقدیم
 رسانیدن
 شرط
 غیرت
 و لازمه
 هوشیاریت
 نشنیده
 که
 گفته
 اند
 بمیت
 مشوامین
 از زن
 که زن
 پارساست

که خسته به گرچه در آشناست + از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه دماغ پرواز نمود
 و آتش بلا در نهاد گرفت و از علیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پسر زن خدا را بر
 کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشه نام و رنگ
 بر سنگ رسوائی خور و پیر زن گفت ای جوان البته من ابرای زمه خویش کردم و حقوق نمک
 بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان عالم بچار
 نامی سیال بهر آینهی که عقلت رهبری نماید کالای خوشتن را از دستبرد و هیزمان محفوظ دار این
 مقدمه زمانی چون قالب بجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد غمهای فتن و
 نه روی ماندن ناچار بحسب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس اتجا آوردم درین اثنا از پیشگاه
 دل چنان ایام شد که در آن حین بکشاده پیشانی خاتون بد نهاد را و دل کرده سوار شدم و در نظر
 مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان هزاران جوش غضب
 و استیلائی غم که هر خطه از توایر مهوم جان میگذاخت و دل خون میشد روزی که تیره تر از شب تا بود
 شب آوردم نپدا شتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یاد پرپی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون
 شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زده عیش و مصیبت
 آلوده ناموس چون دیو زده گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده بر آمدم و پنهانی
 عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش با و از شدم تا از اندرون چه صدا برخیزد
 بعد از خطه ظاهر شد که فتنه بیدارست و عافیت خفته و بلا قائمست و سلامت مرده از استیلا
 غضب گیتی در نظر تاریک شد و رسته در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده نمجی که آواز پابلند نشود
 اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر آسمان زده و شاخها از بس بنوهای برگزیده
 زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

ای پسر زن خدا را بر
 کشته بود و در آتش
 و بخار خور و از زن
 است غار باغ و
 نشدیم عیب جوس
 و در مرده برنده برین کی
 شدیم نام باغ و
 فتنه که از این غار
 میزنه خوانند
 مصیبت زنا بیکه ایام
 مع شوند در کار غیر بایتم
 کناره آسمان که در برسان
 جای و سجده از در نظر آید
 و در آفاق عالم جابجاست
 که دنیا باشد چاکر
 است و جهان را بای
 و عالم و اینست
 است از اینست
 و درینست که در آن
 حقیقت است که در آن
 مع آفاق است که در آن
 نیست و در آن است
 که نیست که در آن
 و در آن است که در آن
 و در آن است که در آن

شدم در وسط باغ چو زه نشن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرسش
عالی بران گسترده و سمیع کافوری افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان در سوائی نگاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاول
طناز نشسته ریحی کامرانی بساغر و دستکامی می پیاید و کینرک نمک حلال حقیقت کیش برافو
در پیش نشسته دور جام بیانی می رساند هنگام ناز و نیاز گرم است و پیانه بوس و کنار لب بر نهاده
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پایش خاخس
عصیان رنجیده گفتم سبحان الله یا اینچنان شکنجی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد یا اینچنین حیائی و بدبختی که بر غمت
تمام در آغوش نا محرمی آرمیده تجرع خمر بهادرت می نماید نه از وفا اثر نه از خیانت نشانه
مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا + القصه چون پاره از شب بگذشت و دور
و مادام و جام بیانی دماغ آن هر دو به نهاد از فشار عقل پرداخت و بهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگر شهوت از آتش باده بجوش آمد و که دست طلب بدامنش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرارفت تا بقاعده زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کینرک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مرد که مست طامح همانجا مترصد کامجوی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم نگاشته با استیصال از فراز درخت فرو دادم و پنهانی بکنار چو تره رفته شمشیر همان شور بخت
اجل گردیده با تشنگی استیش برداشتم و بیک ضربت کار آن بدست انجام با انجام رسانیده
شیخ خون الوده بر سینه اش نهادم و باز بچاکلی بالایی درخت برآمده در جاسه خود شستم
زن سیه گلیم مانند مبارز که آماده پیکار گشته رو بمیدان آمد از جوش شهوت تمام شوق

چون زه نشن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرسش
عالی بران گسترده و سمیع کافوری افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان در سوائی نگاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاول
طناز نشسته ریحی کامرانی بساغر و دستکامی می پیاید و کینرک نمک حلال حقیقت کیش برافو
در پیش نشسته دور جام بیانی می رساند هنگام ناز و نیاز گرم است و پیانه بوس و کنار لب بر نهاده
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پایش خاخس
عصیان رنجیده گفتم سبحان الله یا اینچنان شکنجی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد یا اینچنین حیائی و بدبختی که بر غمت
تمام در آغوش نا محرمی آرمیده تجرع خمر بهادرت می نماید نه از وفا اثر نه از خیانت نشانه
مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا + القصه چون پاره از شب بگذشت و دور
و مادام و جام بیانی دماغ آن هر دو به نهاد از فشار عقل پرداخت و بهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگر شهوت از آتش باده بجوش آمد و که دست طلب بدامنش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرارفت تا بقاعده زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کینرک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مرد که مست طامح همانجا مترصد کامجوی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم نگاشته با استیصال از فراز درخت فرو دادم و پنهانی بکنار چو تره رفته شمشیر همان شور بخت
اجل گردیده با تشنگی استیش برداشتم و بیک ضربت کار آن بدست انجام با انجام رسانیده
شیخ خون الوده بر سینه اش نهادم و باز بچاکلی بالایی درخت برآمده در جاسه خود شستم
زن سیه گلیم مانند مبارز که آماده پیکار گشته رو بمیدان آمد از جوش شهوت تمام شوق

عکسینی چیت گفت اشب خوابی متوحش دیده ام از آن هر اسانم و قصبه شیرش ننید انم گفتم
 بیان کن تا در واقع چه دیده که اینهمه جبار طلال بر دامن خلط نشسته گفت ترا دیدم که
 بر کنار بحر تسلط استاد عفریتی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب سواج زدی
 عفریت از دنبال آب و آمده ترا زیر کرده در صد دهاک ست گفتم غم مخور و اندوه بگیر که عفریت
 بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست در فتن من درون دریا التاج بجانب خضر
 علیه السلام بردن و فیر کردن او را مشعر بر آنست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و
 در خمی کرده بریز زمین نهد زن بچهره استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقره ناکی
 برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه بهمیم بر رخسار
 فرو آورد و گفت درین که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
 قصد دهاک من دارد چیت برخاستم و حریر را از دستش گرفته بیک ضربه بر کاش اسفل افسین
 و اصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بکافه
 که آن تبه کار را با بستی شتافت فرستادم ای شاخه زاده بواسطه محبت زنان که دیوانه بصورت
 انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست برنج مکاره تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
 تنگ و نام بر خیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر راحتها
 روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی با انواع محن و آلام وصال طلبی و کامجویی
 ما خود بوده آخر کار ببرد و یوفائی و آزار بی حقیقتی از میان گرفتار گردند **مشنوس**
 ز کید زن دل مردان دوست **زنان را کیدهای عظیمست** عزیزان را کند کید زنان خوار
 بکید زن شود دانا گرفتار **حکایت چهارم** نرینه دیگر طوطی خوش آه
 زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که راز داناان جبر اندر روزگار چنان آورده اند که

عکسینی چیت گفت اشب خوابی متوحش دیده ام از آن هر اسانم و قصبه شیرش ننید انم گفتم
 بیان کن تا در واقع چه دیده که اینهمه جبار طلال بر دامن خلط نشسته گفت ترا دیدم که
 بر کنار بحر تسلط استاد عفریتی قوی باز و قصد تو کرده تو از بیم خود را در آن آب سواج زدی
 عفریت از دنبال آب و آمده ترا زیر کرده در صد دهاک ست گفتم غم مخور و اندوه بگیر که عفریت
 بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست در فتن من درون دریا التاج بجانب خضر
 علیه السلام بردن و فیر کردن او را مشعر بر آنست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و
 در خمی کرده بریز زمین نهد زن بچهره استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقره ناکی
 برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه بهمیم بر رخسار
 فرو آورد و گفت درین که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی
 قصد دهاک من دارد چیت برخاستم و حریر را از دستش گرفته بیک ضربه بر کاش اسفل افسین
 و اصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بکافه
 که آن تبه کار را با بستی شتافت فرستادم ای شاخه زاده بواسطه محبت زنان که دیوانه بصورت
 انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست برنج مکاره تعبیه شده مردان را نشاید که از سر
 تنگ و نام بر خیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر راحتها
 روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی با انواع محن و آلام وصال طلبی و کامجویی
 ما خود بوده آخر کار ببرد و یوفائی و آزار بی حقیقتی از میان گرفتار گردند **مشنوس**
 ز کید زن دل مردان دوست **زنان را کیدهای عظیمست** عزیزان را کند کید زنان خوار
 بکید زن شود دانا گرفتار **حکایت چهارم** نرینه دیگر طوطی خوش آه
 زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که راز داناان جبر اندر روزگار چنان آورده اند که

[illegible]

۱۲
 کتب پنهان شده گاه و
 یکجا در مکانی جمع ۱۲
 ۱۳
 سینه او در یک کس
 ۱۴
 افع سینه داشت دادن و دست
 ۱۵
 روانی بافت کس شیده بجان
 ۱۶
 زنده بنیامین بود کس
 ۱۷
 داشتن و در آن کس کس
 ۱۸
 بدست نظر دوی هم کس
 ۱۹
 سینه این کس
 ۲۰
 سوزنی است این کس
 ۲۱
 اسلحه کس کس کس
 ۲۲
 دست کس کس کس
 ۲۳
 کس کس کس کس
 ۲۴
 کس کس کس کس
 ۲۵
 کس کس کس کس
 ۲۶
 کس کس کس کس
 ۲۷
 کس کس کس کس
 ۲۸
 کس کس کس کس
 ۲۹
 کس کس کس کس
 ۳۰
 کس کس کس کس
 ۳۱
 کس کس کس کس
 ۳۲
 کس کس کس کس
 ۳۳
 کس کس کس کس
 ۳۴
 کس کس کس کس
 ۳۵
 کس کس کس کس
 ۳۶
 کس کس کس کس
 ۳۷
 کس کس کس کس
 ۳۸
 کس کس کس کس
 ۳۹
 کس کس کس کس
 ۴۰
 کس کس کس کس
 ۴۱
 کس کس کس کس
 ۴۲
 کس کس کس کس
 ۴۳
 کس کس کس کس
 ۴۴
 کس کس کس کس
 ۴۵
 کس کس کس کس
 ۴۶
 کس کس کس کس
 ۴۷
 کس کس کس کس
 ۴۸
 کس کس کس کس
 ۴۹
 کس کس کس کس
 ۵۰
 کس کس کس کس
 ۵۱
 کس کس کس کس
 ۵۲
 کس کس کس کس
 ۵۳
 کس کس کس کس
 ۵۴
 کس کس کس کس
 ۵۵
 کس کس کس کس
 ۵۶
 کس کس کس کس
 ۵۷
 کس کس کس کس
 ۵۸
 کس کس کس کس
 ۵۹
 کس کس کس کس
 ۶۰
 کس کس کس کس
 ۶۱
 کس کس کس کس
 ۶۲
 کس کس کس کس
 ۶۳
 کس کس کس کس
 ۶۴
 کس کس کس کس
 ۶۵
 کس کس کس کس
 ۶۶
 کس کس کس کس
 ۶۷
 کس کس کس کس
 ۶۸
 کس کس کس کس
 ۶۹
 کس کس کس کس
 ۷۰
 کس کس کس کس
 ۷۱
 کس کس کس کس
 ۷۲
 کس کس کس کس
 ۷۳
 کس کس کس کس
 ۷۴
 کس کس کس کس
 ۷۵
 کس کس کس کس
 ۷۶
 کس کس کس کس
 ۷۷
 کس کس کس کس
 ۷۸
 کس کس کس کس
 ۷۹
 کس کس کس کس
 ۸۰
 کس کس کس کس
 ۸۱
 کس کس کس کس
 ۸۲
 کس کس کس کس
 ۸۳
 کس کس کس کس
 ۸۴
 کس کس کس کس
 ۸۵
 کس کس کس کس
 ۸۶
 کس کس کس کس
 ۸۷
 کس کس کس کس
 ۸۸
 کس کس کس کس
 ۸۹
 کس کس کس کس
 ۹۰
 کس کس کس کس
 ۹۱
 کس کس کس کس
 ۹۲
 کس کس کس کس
 ۹۳
 کس کس کس کس
 ۹۴
 کس کس کس کس
 ۹۵
 کس کس کس کس
 ۹۶
 کس کس کس کس
 ۹۷
 کس کس کس کس
 ۹۸
 کس کس کس کس
 ۹۹
 کس کس کس کس
 ۱۰۰
 کس کس کس کس

عشرت را بساز نو آوردند و ساقیان سیمین ساعد با ده گلزنک در ساغریگون ریخته دور جام
 را چون دور فلک بید رنگ گردانیدند آثار طرب و ایات سرور بر جبین هر دو مشتاق
 آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گوی آن از چشمه
 نوشین این آب زلال زندگانی بخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کاجوئی ترفع گرد و باستان
 بیقراری در خاطر متراکب گردید نظم
 دو عاشق را قرار از دل بر افتاد نشاط کامرانی در سرا قناد
 هوای دل هوس را شد غمان گیر دهانش برد هانش فوش بوش
 در آشنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط
 نمی گنجید و لب ساغر برستی اینها چون لب خنجر از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب
 انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته طبیعت زمانه برگ عشرت ساز کرده
 فلک درهای دولت باز کرده تا گاه غیر عشق که شاه شبست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه
 دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد و دیدار قیامان در همه هفته و در چون
 دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب
 پرده ظلماتی بر روی جهان فرو نهشته درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال
 پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر بنیاده و قوف یافتن و گره از روی کار و اشکافتن از
 مفروضات شناخته قدم بیشتر نهاد اتفاقا هر مهنت در را چون دست ارباب کرم کشاده
 یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدارست لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور
 تماشا کرد که زر گرد دست غارت دراز کرده ستاع ناموس دستور بسیار را بتاراج می برد
 و از مفلس دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد و از معائنات ایماش آتش
 غضب در نهادش گرفت و بلا سحاشته درون درآمده بفرقه تمام بانگ بر زد که ای خیران
 ای پادشاه دستور بسیار در کتب معنی است

خدا فراموش اینچه ناره بلاست که در خرمن هستی خویش زده ای ز گزینش و بشا هره
 این حال از بیم سیاست قالب تپه که وزن دستور بسیار رنگ بر روی شکسته
 شیشه عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نو میدی بخت
 القصه زن بکینری اشاره فرمود تا سلفی نمایان در خدمت عس حاضر آورده التماس نمود که از
 طریق درمندی بپلوتی کرده شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری معرض ظهور آرد عس اصلا
 التفات نکرده التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت و از ستیزه برخاسته گفت مدت
 که حسن و فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چند آنکه عجز و کجاح بطهور میرسانیم
 هیچ وجه در دل نگینش اثر نیکه دو اصلانگاہی خرسند نیساخت اکنون که فلک بدین منط
 که قمار چرخ من گردانیده است تا انتقام کشم بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را بنویسد
 ترین حالی که در احوال دوستان باد برون کشیده بندلتی که مافوق بران تصور توان کرد
 در زندان محبوس گردانند زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار با ندام
 بنیان وجود مخگر گردیده نقطه دارد در دایره اضطرار در ماند چند آنکه توسن اندیشه را در مضار حاره
 بجولان آورد و پایان میدان نو میدی پید انگشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان پها
 گول خرد دشمن اصناموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و صحت و دانائی او قوفی حاصل کرده
 لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت با اشاره فرمود که در
 غایت استعجال خود را بر در خانه زرگر رسانیده طشتی برون انداخت زن زرگر فی الحال
 بفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بس ناتوان مینی
 عقده مشکل آن دو بیدل را پیش آورده هر چه زود تر برخاسته در باز کرد و زنی دید برقع پوش
 در منظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام سخن گفته اراده ناپل تصمیم نمود
بفرط تفحص و فراوان تجسس و تخری هفت ساله از خاندان محنت و دودمان عصمت ^{مهر} ^{استوار} ^{بالعزیز} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^۳

[illegible]

زن که هنوز از قاعده زنان و شیوه نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
 کمال دلبری و دلداری بخشدش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
 جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک محطه دوریش راغبین عظیم دانسته گردن جان
 بطلاوه محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب و رسم سفری انگیز
 حال شد حیران دل بر جریان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
 آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت
 روضه جاناش میشد امید وصالش مانند باد صبا و سیله اقسام غنچه دل میگشت اتفاقاً در غیبت
 جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه پردلیهای عشق و نظرش بخیب از
 بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرت با جو آن زن
 منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بام طره مسلسل صید
 بیگانه را اسیر نیاروده فی الحال نقاب حیا بر روی افکند و از بالای بام بر زیر آمد اما آن حریف
 پرکار چون چنین غزاله مشکین را بید و لش بدنبال ادافت و میرزنی محاله برگاشت تا بهر
 عنوانی که دست و پا آن آهوی مرغ حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سیدی پهل
 کرده بهانه گل فروشی بی محابا اندون درآمد و از آن فروشی را وسیله عزت و اعتبار
 ساخته علی الاتصال شرف بار میافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بگاه
 از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان همی آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
 صدارت مینمود آن حیا دشمن مدابتد اگر چه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
 اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش مینمود تا آنکه
 در کم مایه فرصت از جا درآمد و از جا ده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال

فراهم میگردد اول و دوم
 گلگون گردن بند
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۲۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۳۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۴۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۵۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۶۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۷۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۸۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۱
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۲
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۳
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۴
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۵
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۶
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۷
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۸
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۹۹
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ
 ۱۰۰
 غزل عشق
 و شمع از زردن بزرگ

مر از حد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر یکام دل از دولت وصال یکدیگر
 بهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود برافشانیم و از مصطفیٰ تنباید
 امید نوش کنیم باید که بر بنقدمه که مقدمه ^{پیشوا} یکیش فتح و فیروزی ابد و از دست مشتاق ^{اگر} انگش
 تا ازین دولت غیر ترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد و ایمر این سخن بسیار ستحسن افتاد و
 بلندی فطرت و زانیت رای و دساتی فهم زن آفرینا گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
 او نیز اینمغنی را فوز عظیم و دولت جسیم ^{این داری بسیار} انکاشته از غایت نشاط کلاه آسمان انداخت زن
 فتنه سرشت کیا و بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلومیزد به ترویر بر فراش رجوری می غلطید
 حال خود از تیره بختی چون چرخ صبح و انموده در نفس شمر دن آمد و دمدم منتظر نفس و اسپین
 نشسته بموجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
 که از و تا مرده فرق کردن مجال از باب دانش و پیش نبود القصد چون آن سیه نامه را و می
 تا پاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بر قد مغرب فرو شده بود و حریف
 که بایل و کلند و گوشه مزارات پنهان گشته کمین سپردنی الحال بیاید و منکر نیک را بحال سوال
 گذارشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده ^{چون} شکاف گور باز درست ساخت از اینجا شکیر زده
 بشهر دیگر برد و بختهای تنمای خود رسیده استیجاب لذات شهواتی نمودند و در اینجا دایه سر پاکید
 فراهم آورده به ترویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
 کرد و مرد ساده لوح غافل از مکام زمان بسکه دل به مجتیش باخته بود ازین واقعه جانگاہ چون
 گاه بکا مهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابطرح انداخت و
 از خویش و آشنا مبایت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روزی
 از چشم اشک آتشین ریختی و باب دیده خاک گورش بهشتی غذایش غم جانان بود و نموش

۱۷
 مصطفیٰ
 سوادق
 خاندان
 نوشت
 معاد
 اقامه
 و شاد
 کبر
 و شرف
 خا
 رشتی
 نو
 چون
 بسند
 بی
 و ش
 کند
 ۱۷
 سمن
 کسان
 باش
 و ت
 نعم
 است
 ۱۷
 در

مزار مشوق در کسوت خاکستری چون محنون برهنه پا و سر در معا بر سیر کردی و بغیر از گور آن
 سیه نامه هیچکس انس نگر فتی دل خویش و بیگانه بر پریشانش میسخت و دوست و دشمن
 بر چنین آوار گشای رحم می آورد و قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سنگته آن شهر
 که آن سیه نامه را می شناخت به تقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
 مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت و کانی ترتیب داده
 به صنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان برادر
 آن بد سرا انجام عبور نموده فریاد زد کینری از اندرون برآمده نزد خاتونش بر دو چوڑی فروش
 بجد و دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سراپایش مگر بسنجید چون غانکه
 ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سنجی سراپه است اساس رخت
 هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی
 عقل رانده چون محنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطبوره عدم بچو لاگاه
 وجود دوباره شافتی خدا را بر کیفیت حال ندرت طرا از خود آگاه بی بخش والا عنقریب است
 که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیا د خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنا
 این معامله نساخت چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند
 چوڑی فروش چون بوسیله قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
 رسانیده نخست از راه دل داری و دیوانگی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن و فاد و هرگاه
 زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیا دزن بهای های
 بگریست و بشوق ناس جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساد و لوح
 زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

چوڑی را ده
 در آن دخت
 در سنگ گزیده
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بد بکاش میسر ز دوازتن نازنین خویش خرمن نسیرین تر در آغوش می نهد تو چه عبت نه
 مار بدین شوشه خاک چیده در آتش غم میوزی و هموم ریح مسکون تنها برای خود می آید
 از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
 خود را خاک ساز جوان از نینمی سخت بر آشت و گفت ای عورت خرد و دشمن چو گفتگوی
 جنون آمیز است اگر استیلا بخاطر راه یافته باری با من چه نسبت و طبیعت مزاج با چونی که
 جگر به تیغ بلا دریده و دل با تش عابر شده دارد نه نیکوست خاتونی که جانش بهشت برین باد
 تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک می خورده چگونه با حرف نزد
 مباشرت میبازد و چسان باده معاشرت می پیاید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظمش
 نفس میدهد چوری فروش گفت تو که از مکانه زنان و ترویر نسوان آگاه نه از بهر چه مار آمدی
 می نمانی اگر میخواهی که اینمخی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود ملا بر خیز و مسای رول
 شود بوساطت غیر می از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
 بحر حیرت گشت و بر بهری چوری فروش خود را بوضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
 رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن را دید کمال زینت و زویرای حلل و زیور برسند
 کامرانی نشسته از معاینه این حال ندرت طراز حیرت اند و ز ساع و داغ جوان از باده هوش
 تنی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند هیچ ندانست که این
 واقعه غریب در عالم رویار و موده یا در بیداری مشاهد گشته بهر تقدیر از آن و معاشرت
 پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کمن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
 داشتی از مطوره گل چون سلامت بیرون آمدی و از نخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
 دوباره نوش کردی زن کیا داصلا بحواب شوهر توجه نشد و باگت تطلم برداشت که ای

شوشه خاک چیده در آتش غم میوزی و هموم ریح مسکون تنها برای خود می آید
 از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
 خود را خاک ساز جوان از نینمی سخت بر آشت و گفت ای عورت خرد و دشمن چو گفتگوی
 جنون آمیز است اگر استیلا بخاطر راه یافته باری با من چه نسبت و طبیعت مزاج با چونی که
 جگر به تیغ بلا دریده و دل با تش عابر شده دارد نه نیکوست خاتونی که جانش بهشت برین باد
 تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک می خورده چگونه با حرف نزد
 مباشرت میبازد و چسان باده معاشرت می پیاید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظمش
 نفس میدهد چوری فروش گفت تو که از مکانه زنان و ترویر نسوان آگاه نه از بهر چه مار آمدی
 می نمانی اگر میخواهی که اینمخی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود ملا بر خیز و مسای رول
 شود بوساطت غیر می از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
 بحر حیرت گشت و بر بهری چوری فروش خود را بوضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
 رسانید و بی محابا اندرون خانه درآمد زن را دید کمال زینت و زویرای حلل و زیور برسند
 کامرانی نشسته از معاینه این حال ندرت طراز حیرت اند و ز ساع و داغ جوان از باده هوش
 تنی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند هیچ ندانست که این
 واقعه غریب در عالم رویار و موده یا در بیداری مشاهد گشته بهر تقدیر از آن و معاشرت
 پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کمن بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
 داشتی از مطوره گل چون سلامت بیرون آمدی و از نخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
 دوباره نوش کردی زن کیا داصلا بحواب شوهر توجه نشد و باگت تطلم برداشت که ای

سرخوشی می و جوش باوۀ نشاط شاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خج ذلال زندگانی بخش
 بکامش میرنجیت مقارن انحال زن انا تنجا بر خاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک
 نگاه کرده باز ن وزیر گفت که ایزدی چون صفحه روی این جوان را با چهره ملک ما بدان رنگ
 مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب یقین نشناخت و بعد نشست
 و بار خورش نیز در یمنه طن و واسطه شبهه گردیده برین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز
 مصر دلس بود شافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
 بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سر امر خص گشته بجمع مردان شافت و بر آب
 شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد نموده ساخت که اگر ازین تملکه باز بمسکن خود
 بسلامت برسد بلا قتل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلمه تحت اثری
 اندازد و بد رکات اسفل السافلین و اصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گریه
 از اندرون حرم سرای بیرون آمده به تیز گامی که شتند ملک نیز اقامان و خیزان از و بنال و ن
 شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت کنار شهر خود رسید و بسبب هر چه تا متر خود را بخانه
 رسانید و پیش اند رسیدن گریه سگ مرشت بر بستره بفتند و وزن بخانه آمده بر کنار نشست
 چون تابانیر صبح انتشار یافت و گل سوازشاخ آفتق دیدن آغاز کرد زن بد سر انجام مهاب
 خانه اشتغال و زید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظار می در راه گریه کوفته
 و مند بود ساخته بود خوابش بر بود و از رگدز عدم مراتب خرم و احتیاط که لازمه اولوالالبان
 است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که
 خصم انسان است با خفا آن نتوانست پرداخت نا گرفت قطرن بران افتاد
 طن شب یقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بنیانه ریب بطهور پیوست

منوچهر که بخت بد
 در دوسه چرخ و
 صفت او بدست و
 منتب است در
 و بیان این صفت
 است از سون غنی
 کردن نیز که
 بیایانی در
 و چون که
 که راه راست
 که در و پس
 نام بعد و در
 خندان شده
 است که چون
 از آن راه باشد
 عبارت از
 زمین چرخ
 کوته خاک
 و دانستن
 راهکار بر
 ام شده
 ای که بر
 بخت غلک
 او را در
 دید و
 باشد

ملک اطلاع یافته بمصاهرهت گزید و دختر خود را در سلک از درواخت کشید ملک اگر چه ازین امر
استیعا و تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً
روزی ملک با خاتون لایحه در صحن خانه نشسته نزد میبخت ناگاه غلیو از بی از هوا بسیمت
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه فو یکبار بران غلیو از نظر کرده گفت ای ملک
بپنج میدانی که این غلیو از کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکنند زن گفت این نه طائرست بلکه زن سابقه دست که
خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در بنجار سیده اکنون تو هیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا توجه من ملک ازین مقدمه غریق کجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و زیر را طلبیده برین
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلایم و هر اس را بنحاط راه مده بجهت مدافعت او تو هیچ
از بانوی جهان بنخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من
واجبست زیرا که او در صد و هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیو از بی سپردار آمده خود را بدور سانم و با هم بنقار و جنگ در آویخته میش ملک
اکنون باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضر چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سحر بر من نرزد و واسطه امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از نعمتات انکاشته کنکه چوبی گرفت و در
کمینگاه تهنه نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در اوخت و بدستور یک در صدر حسن
تسطیر یافته بطهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیدم که گزیدم برادر شغال ست اگر از کام ننگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتازی اندیشه صواب آنست که هر دو را بر زن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

ملک ازین امر استیعا و تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً
روزی ملک با خاتون لایحه در صحن خانه نشسته نزد میبخت ناگاه غلیو از بی از هوا بسیمت
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه فو یکبار بران غلیو از نظر کرده گفت ای ملک
بپنج میدانی که این غلیو از کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکنند زن گفت این نه طائرست بلکه زن سابقه دست که
خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در بنجار سیده اکنون تو هیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا توجه من ملک ازین مقدمه غریق کجه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و زیر را طلبیده برین
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلایم و هر اس را بنحاط راه مده بجهت مدافعت او تو هیچ
از بانوی جهان بنخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من
واجبست زیرا که او در صد و هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیو از بی سپردار آمده خود را بدور سانم و با هم بنقار و جنگ در آویخته میش ملک
اکنون باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضر چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سحر بر من نرزد و واسطه امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از نعمتات انکاشته کنکه چوبی گرفت و در
کمینگاه تهنه نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در اوخت و بدستور یک در صدر حسن
تسطیر یافته بطهور آورد ملک از غایت شادی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیدم که گزیدم برادر شغال ست اگر از کام ننگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتازی اندیشه صواب آنست که هر دو را بر زن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سخنی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عادت
 و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ بر همین پسری نو آموز ابله خواندنی و نادانی را اگر چه
 قوم چون او بچونی از نوادان تریابی مرا این سخن چون خندگ در سینه شست و بشن
 دشنه جگر شکافتنی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا پیوه بودن و ناکامی در جگر
 بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر طعنههای جانکاه سوز
 در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صدمبار کباب سازند غرض اشال این سخنان
 غیرت انگیز صدم آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مردان
 اصلا بکوی حقیقت پی نبرده هاندم بهمت کسب هنر کمر بهمت مستحکم بست و غربت بر طن
 گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته تمینای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و
 در هر شهر و قریه که بر مینمی کامل هنر و بید خوانی و الا دانش شنید سعادت خدش دریافت
 مشعل افروزانجمن استفادیت شد و از هر کسب فضائل و استیفای کمالات تحمل انواع
 مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بیست و پنج گزیده در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده
 استیجاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
 بهره وانی برداشته علم استادی بر فراخت و کوس دانائی نبواخت و از غایت شادمانی و
 فرحناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقاً پاره از شب گذشته بود که بر همین داخل و تاق
 خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اطهار فرح و انبساط
 نموده بآب گرم گرم کرده راه از پای او بشت و با غراز و اکرام بر کرسی بنشاند حسریف
 زن بقاعده دوم بزم طرب ترتیب داده و آماده مباحثه گشته انتظار قدم عسرت
 لرزش می برد درین اثنا نهیای محرم خبر رسیدن بر همین نید و داوند و او ازین معنی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

یقین که از جمیع علوم متقی وافی یافته و از سایر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا انتخابی از برگذری علمی که در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه بنزد دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که از ان علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر گویند باشد برهن از روی کمال شکفتگی و غرور گفت ای مولس و غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بیدار بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت ای دای مگر بیدینچم خوانده برهن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان باقی تحقیق شده یکی چهار بیدست تو از کجا میگوئی که پنج ست زن بجز داصغای این سخن دست یقین بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت نشور کانیای بنام ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی بر صفتی عالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و بهوی وصال جان نخواست زنده بودم که روزی تشریف یاری و ازین ریج مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شده سلسله مرا منقطع گشت بیت درینا نخت سستم سختی آورد و طلوع احقرم بدینجی آورد و برهن ازین سخنان حیرت افرامضطرب شده پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را شکست که حل آن منحصر و موقوف بر تریا بیدست و این بیدینچم ست سوای چهار بید معروف امروز سایر برهنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از مجید پنجمین آگاهی ندارند فرمان ملک محبوب گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهده آن امر بر نیایند هزاران مذلت و خواری و چاروی یاس رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود مرا که هنوز در

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بوستان شباب از هزاران گل یک نشسته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
 سیاه در جگر بی شوهران بایست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریخ رده
 بجزواستماع این دمدیه ازیم قالب تهنی کرده از بیکری غش بروطاری شد و بسان هوشان
 دراز بر زمین افتاد زن کیا و فی الحال گلابی برویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
 قوی دار که همین خطه علای بخاطر رسیده که بنیالنه ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
 تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
 غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامسه را بدست
 آری و میتوان بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
 خویش بر سر آتی برین نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگه سفر
 و ریخ آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده تجدید تحمل زحمت غربت گشت و آن زن
 تبه کار بدین جلت نزد مشتاق خود شافت نه گامه بدبختی گرم ساخت و برین بهنگام
 طوع نیرگیتی افروز بجوای شهری رسیده بر لب آبگیری مغنوم شست اتفاقا پنج تن از زنان
 آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برین را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
 و پریشان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
 و در گر و اندوه و طلال از بهر چستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تر یابید مهارت
 تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب تبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل است
 و این ساده لوح را بجهت استیجاب کامرانی خویش اداره دشت کربت ساخته بر یکس
 و بهیچانی اورحم آورده گفتند که اسی ماتم زده خرد و کم کرده راه دانش اگر چه تر یابید بجهت
 متواج بلکه محطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازد آن تواند دست یافت
 بسیار روح زن

ای از هزاران گل یک نشسته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
 سیاه در جگر بی شوهران بایست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریخ رده
 بجزواستماع این دمدیه ازیم قالب تهنی کرده از بیکری غش بروطاری شد و بسان هوشان
 دراز بر زمین افتاد زن کیا و فی الحال گلابی برویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
 قوی دار که همین خطه علای بخاطر رسیده که بنیالنه ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
 تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
 غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامسه را بدست
 آری و میتوان بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
 خویش بر سر آتی برین نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگه سفر
 و ریخ آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده تجدید تحمل زحمت غربت گشت و آن زن
 تبه کار بدین جلت نزد مشتاق خود شافت نه گامه بدبختی گرم ساخت و برین بهنگام
 طوع نیرگیتی افروز بجوای شهری رسیده بر لب آبگیری مغنوم شست اتفاقا پنج تن از زنان
 آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برین را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
 و پریشان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
 و در گر و اندوه و طلال از بهر چستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تر یابید مهارت
 تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب تبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل است
 و این ساده لوح را بجهت استیجاب کامرانی خویش اداره دشت کربت ساخته بر یکس
 و بهیچانی اورحم آورده گفتند که اسی ماتم زده خرد و کم کرده راه دانش اگر چه تر یابید بجهت
 متواج بلکه محطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازد آن تواند دست یافت
 بسیار روح زن

اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و خواص این علم بر تو منکشف گردانیم بهمن اینمنی
 بغایت مسرور و بهیج گشته کمال عقیدت خود را بشنا گردی آن اوستادان بالغ عیار قرار داده
 زبان پوزش کشاد و گفت مصراع مردمی کرد و کرم نجات خدا داد من + که نخست
 در خدمت شمار سیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان با هم مقرر ساختند که هر روز
 یکی آن محروم کوی بخردمی و منطلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و در مقام
 تریاید بر و مکشوف گرداند تا پیچ خلوت اسرار این علم کما یبغنی بر و آشکار گردد و درین
 مقام مبتتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی از آن پنج زن آن دشت پهای ابلهی را روز سخت بنجانه خویش برد و نسبت خواهر زاد
او با خود ظاهر ساخته باشوی و خوش طاقات داد مکانی علیحده برایش معین ساخته بساطی
مهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب بید مشکین ^{چهارم} وی روز فردا و شبت زن بوساکن حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق کجه حیرت آمد و مخطه او را البسمان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف
مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از نعمتات انکاشته درمیدان عشرت
هیون کامرانی تبار و گوی مراد بچوگان زلف مخمیرین ^{پنجم} بوییم باز که عمر عزیز چون آبجور ایگان
از دست می رود بر همین کج دین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق ترگشت و گفت اے
عورت ناتی شناس همین لخطه مرا خواهر زاده خواندی باز اینجا چه تکلیف دور از کار در میان
آوردی خدا را معذورم دار که اصلا بدین امر ^{ششم} شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت
فلاح تو در انقیاد فرمان هست هلاز و دباش و در تیه تهاون بهرزه پیوسته مصرع

۱۰
 پند و اندرزهای کلامی
 سفینای سیرت و سیرت
 ۱۱
 طبع و ادب و سیرت
 ۱۲
 ارباب فن و سیرت
 ۱۳
 ریکیه و سیرت
 ۱۴
 عیال و سیرت
 ۱۵
 چاکا و سیرت
 ۱۶
 سیرت و سیرت
 ۱۷
 سیرت و سیرت
 ۱۸
 سیرت و سیرت
 ۱۹
 سیرت و سیرت
 ۲۰
 سیرت و سیرت
 ۲۱
 سیرت و سیرت
 ۲۲
 سیرت و سیرت
 ۲۳
 سیرت و سیرت
 ۲۴
 سیرت و سیرت
 ۲۵
 سیرت و سیرت
 ۲۶
 سیرت و سیرت
 ۲۷
 سیرت و سیرت
 ۲۸
 سیرت و سیرت
 ۲۹
 سیرت و سیرت
 ۳۰
 سیرت و سیرت
 ۳۱
 سیرت و سیرت
 ۳۲
 سیرت و سیرت
 ۳۳
 سیرت و سیرت
 ۳۴
 سیرت و سیرت
 ۳۵
 سیرت و سیرت
 ۳۶
 سیرت و سیرت
 ۳۷
 سیرت و سیرت
 ۳۸
 سیرت و سیرت
 ۳۹
 سیرت و سیرت
 ۴۰
 سیرت و سیرت
 ۴۱
 سیرت و سیرت
 ۴۲
 سیرت و سیرت
 ۴۳
 سیرت و سیرت
 ۴۴
 سیرت و سیرت
 ۴۵
 سیرت و سیرت
 ۴۶
 سیرت و سیرت
 ۴۷
 سیرت و سیرت
 ۴۸
 سیرت و سیرت
 ۴۹
 سیرت و سیرت
 ۵۰
 سیرت و سیرت
 ۵۱
 سیرت و سیرت
 ۵۲
 سیرت و سیرت
 ۵۳
 سیرت و سیرت
 ۵۴
 سیرت و سیرت
 ۵۵
 سیرت و سیرت
 ۵۶
 سیرت و سیرت
 ۵۷
 سیرت و سیرت
 ۵۸
 سیرت و سیرت
 ۵۹
 سیرت و سیرت
 ۶۰
 سیرت و سیرت
 ۶۱
 سیرت و سیرت
 ۶۲
 سیرت و سیرت
 ۶۳
 سیرت و سیرت
 ۶۴
 سیرت و سیرت
 ۶۵
 سیرت و سیرت
 ۶۶
 سیرت و سیرت
 ۶۷
 سیرت و سیرت
 ۶۸
 سیرت و سیرت
 ۶۹
 سیرت و سیرت
 ۷۰
 سیرت و سیرت
 ۷۱
 سیرت و سیرت
 ۷۲
 سیرت و سیرت
 ۷۳
 سیرت و سیرت
 ۷۴
 سیرت و سیرت
 ۷۵
 سیرت و سیرت
 ۷۶
 سیرت و سیرت
 ۷۷
 سیرت و سیرت
 ۷۸
 سیرت و سیرت
 ۷۹
 سیرت و سیرت
 ۸۰
 سیرت و سیرت
 ۸۱
 سیرت و سیرت
 ۸۲
 سیرت و سیرت
 ۸۳
 سیرت و سیرت
 ۸۴
 سیرت و سیرت
 ۸۵
 سیرت و سیرت
 ۸۶
 سیرت و سیرت
 ۸۷
 سیرت و سیرت
 ۸۸
 سیرت و سیرت
 ۸۹
 سیرت و سیرت
 ۹۰
 سیرت و سیرت
 ۹۱
 سیرت و سیرت
 ۹۲
 سیرت و سیرت
 ۹۳
 سیرت و سیرت
 ۹۴
 سیرت و سیرت
 ۹۵
 سیرت و سیرت
 ۹۶
 سیرت و سیرت
 ۹۷
 سیرت و سیرت
 ۹۸
 سیرت و سیرت
 ۹۹
 سیرت و سیرت
 ۱۰۰
 سیرت و سیرت

خلوت دوم

یکی دیگر از آن پنج زن تکفل ^{مهم} برهن شده بخانه برود شوهر را گفت که امروز زن فلان ^{تعال} قبال
در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات او از اندازه احصا
خارج است و فضائل او از شرح و بیان استغنی تا یک کار ^{بسته} دست بسته او نیست
که چشم بسته گاو را میدو شد و یک قطره بیرون ظرف ^{نخ} نخ زیر دامن ضبط خود ^{میتوانم} میگویم
کردم این نه کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من به ^{مهر} بهترین ^{مهر} می
برین عمل اقدام میتواند نمود و زن قبال در بیاب استبعاد ^{میتواند} نمود و من در میان

۱۰
 شنبه بیستم شهریور
 از هجرت فیضی ۱۱۱۱
 ۱۱
 استقلال ۱۱۱۱
 کلونیه ایجاگاکیش
 ۱۲
 جاده فتح
 ۱۳
 چرم مصداق نادرده
 ۱۴
 سالک کمالی
 ۱۵
 واصطلاح
 ۱۶
 تقرب فی تعالی
 ۱۷
 عاشق
 ۱۸
 کلیله
 ۱۹
 استنسی
 ۲۰
 اغیاث
 ۲۱
 معجزات
 ۲۲
 نیکوکار
 ۲۳
 در هندوئی غلو و دوش
 ۲۴
 بسیار مستقل شده است
 ۲۵
 و این معنی بدال بالغه
 ۲۶
 و تشدید و ال بالغه
 ۲۷
 باشد و در ال بالغه
 ۲۸
 بقال
 ۲۹
 است چه لغی
 ۳۰
 را گویند
 ۳۱
 کار و دست بسته
 ۳۲
 دیگران
 ۳۳
 نه بنود از حسن
 ۳۴
 و بعد از جسم ۱۲

می افرودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف انجمنی ست امید وارم
 که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مراد پیش زنان
 شهر منتقل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امر لیت مشکل که تو اینهمه اضطراب
 میکنی و اضطراب را بطبع نازک خود راه میدی مگر سلیقه من درین عمل از ان بقال تره فروش
 کمترست که خجالت ترا در پیش زنان مجنس و تحقیرم رو دارم زن مکاره ازین معنی چون گل
 از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظریفی بدستش داد و در لیسان پیا
 گا و تشه پیش ایستاده کرد و خود پهلوش خوابیده برهن را اشاره کرد تا چست و چاکب
 در آمده سمند تیز گام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از باد که خلاص
 یافت فی الحال بر حبت و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر بکشد و با قضی غایت
 اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از ان شادمان تر که کار دست بسته چشم بسته کرد زن
 مکاره عیاره به برهن گفت که دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در بها
 تبسم ز دیده کرده گوش بتسایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت
 نشاط و پیرهن بیالید بلکه نمیکنجید قصه کوتاه زن و مدینه ساز از انجا برهن صاحب
 انصاف را وداع کرده بجهت پیش بایسته تعین نمود و روز دیگر چون برهن زین نزار
 سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آجیکه حاضر شدند آن عیار کیفیت طراری
 و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

کسران رفته
 نانی داد و بوی
 بن و دوزخ
 بلیغ قند و شکر
 مقید زنده
 از بسیار علم
 در عیان و مراد
 شرافت ۱۲
 ای چنانکه بالا
 شوهر بچشم بسته
 است بچشم شده
 بدوشی ۱۲
 بیت ابی
 که بر سر صند و
 سکون تنجانی
 غنچه بدین باغ
 ز غنچه بدین باغ
 بسوی برهن
 ای در کمر از لب
 سبقت می برد
 مقصدی باین
 سبقت گرفته
 در پیش آمده
 در دایره و صفت
 ۱۲

خلوت سوم

روز سوم کی از ان خمسة که به تلبیس نچه از ابلیس سپرد مقصدی کار برهن شده همراه خود
 برود و در محلی نشاند خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجهی شدید زیر ناف

بهر سید نزدیک است که طائر روح از مجلس غصری پرواز آید ندانم غذای مخالفی باشد
یا حین تناول طعام نظر بر اثر کرده بر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر خطه از روی ترویرد
بر شکم ماییده بینی کج میبخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بیکه دست یست
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سرایمه گشت و گفت زمانی دست بجل المالحین شکیبانی
زن که بدار الشفا روم و از طبیب مد او اطلب کنم زن بند سه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که در چنین باب بد طوطی
دارد و بخوانم شوهری الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد
زن مکاره بر زمین را بدست میبختی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید
بر زمین چاشته خور میباید کانه بجای یکی درآمد و آنچنانکه بالیت حکیمانہ معالجه مردش پروخت
زن البیس پیشه از روی کمال تبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانو کمر
شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون کمرش گرد سردار از گردن بر زمین
و عین راهواری لگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرارفت و
بر عین بکام دل استیجاب شتوت جهانی نموده بیرون شتافت و بکافه مقر
اقامت گزید و زن سیه نامه بنگتنگ و بناشت نشست و پیش شوهر زبان تجمین
زن بمسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن
هواشتمان شد و روز دیگر بدستور برکن را بگیر رفت بر عین را در مجمع خاتومان حاضر
همه را در دست

خلوت چهارم

بهر سید نزدیک است که طائر روح از مجلس غصری پرواز آید ندانم غذای مخالفی باشد
یا حین تناول طعام نظر بر اثر کرده بر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر خطه از روی ترویرد
بر شکم ماییده بینی کج میبخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بیکه دست یست
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سرایمه گشت و گفت زمانی دست بجل المالحین شکیبانی
زن که بدار الشفا روم و از طبیب مد او اطلب کنم زن بند سه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که در چنین باب بد طوطی
دارد و بخوانم شوهری الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد
زن مکاره بر زمین را بدست میبختی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید
بر زمین چاشته خور میباید کانه بجای یکی درآمد و آنچنانکه بالیت حکیمانہ معالجه مردش پروخت
زن البیس پیشه از روی کمال تبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانو کمر
شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون کمرش گرد سردار از گردن بر زمین
و عین راهواری لگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرارفت و
بر عین بکام دل استیجاب شتوت جهانی نموده بیرون شتافت و بکافه مقر
اقامت گزید و زن سیه نامه بنگتنگ و بناشت نشست و پیش شوهر زبان تجمین
زن بمسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن
هواشتمان شد و روز دیگر بدستور برکن را بگیر رفت بر عین را در مجمع خاتومان حاضر
همه را در دست

[illegible]

ما همه را درم ناخریده بنده خود کن و در باب این بیچاره کما یبغی توجه فرمائی حکیم همه حال
 بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضه زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
 کامل استعداده بیضه چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پاره خون بط سفید و رو یک سفالین
 نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قائم کرده بر آتش نهادند و دم دور تر بردون
 حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدا را بر من بختی که دیگر پیرمون
 این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر محمد کنی و باین خود قسم خوری بن بختی
 کنم زن فرمایش شده بگوش حکیم افسون تازه بدید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
 در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حایا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
 و کمال لطافت و نفاست بر قامت راست کنند و با تمام عطریات معطر سازند و در محفظه ناز
 و خلاف مکمل بران فروشته مطربان شیرین نوافضات دلکش بخوانند و چهار کس
 محضه را بردوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه
 در خوشان خسروی تست اما این مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
 تکلیف مالا یتطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم و اما تو نیکو بیانی مصرع
 فکر هر کس بقدر عبت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار مجبوسان کردند و حکیم
 اندرون محضه آمده زلف مسلسل مشکین که بر تار شش خونهایی صد نافه چین بود گرفت
 شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر است با محضه بردوش گرفتند
 حکیم پرده را بر حوالی محضه فروشته آن حور فریب پری شامل را چون دسته گل
 بکام دل در آغوش کشید باق سمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
 محضه بردوش گرفته بزم گامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان تا بید نوازانهای دلنشین

استعداده بیضه
 کبوتر باز عفران
 زرد کرده و پاره
 خون بط سفید و
 رو یک سفالین
 نهاده بیاورد
 و بفرمود تا سر
 آن دیگ بسر
 پوش قائم کرده
 بر آتش نهادند
 و دم دور تر
 بردون حلقه
 بستند چون
 دیگ بجوش
 آمد زن فریاد
 برآورد که
 سوختم خدا را
 بر من بختی
 که دیگر پیرمون
 این عورت
 نگردم چون
 این معنی
 تکرار یافت
 حکیم حکم کرد
 که اگر محمد کنی
 و باین خود
 قسم خوری
 بن بختی کنم
 زن فرمایش
 شده بگوش
 حکیم افسون
 تازه بدید
 حکیم بفرمود
 تا دیگ از سر
 آتش فرود
 آورده در خاک
 مدفون ساختند
 و جن یعنی زن
 را گفت حایا
 رسوم خود
 طلب کن زن
 گفت رخت تازه
 و کمال لطافت
 و نفاست بر
 قامت راست
 کنند و با تمام
 عطریات معطر
 سازند و در
 محفظه ناز و
 خلاف مکمل
 بران فروشته
 مطربان شیرین
 نوافضات
 دلکش بخوانند
 و چهار کس
 محضه را
 بردوش
 برداشته
 هفت کرت
 در صحن
 خانه
 بگردانند
 حکیم گفت
 اگر چه
 این همه
 در خوشان
 خسروی
 تست اما
 این
 مسکینان
 از عهده
 سرانجام
 آن
 نتوانند
 برآمد
 ازین
 تکلیف
 مالا یتطاق
 بگذر و
 کار
 آسان
 کن
 زن
 گفت
 ای
 حکیم
 و اما
 تو
 نیکو
 بیانی
 مصرع
 فکر
 هر
 کس
 بقدر
 عبت
 اوست
 +
 چون
 مبالغه
 از
 حد
 گذشت
 ناچار
 مجبوسان
 کردند
 و
 حکیم
 اندرون
 محضه
 آمده
 زلف
 مسلسل
 مشکین
 که
 بر
 تار
 شش
 خونهایی
 صد
 نافه
 چین
 بود
 گرفت
 شروع
 در
 خواندن
 افسون
 و
 تحرک
 شفتین
 کرد
 شوهر
 و
 دیگر
 است
 با
 محضه
 بردوش
 گرفتند
 حکیم
 پرده
 را
 بر
 حوالی
 محضه
 فروشته
 آن
 حور
 فریب
 پری
 شامل
 را
 چون
 دسته
 گل
 بکام
 دل
 در
 آغوش
 کشید
 باق
 سمینش
 حلقه
 کمر
 ساخته
 طلسم
 از
 سر
 گنج
 شکست
 و
 اینها
 محضه
 بردوش
 گرفته
 بزم
 گامی
 در
 صحن
 خانه
 تردد
 میکردند
 و
 مطربان
 تا
 بید
 نوازانهای
 دلنشین

می سرایند و حکیم با خاتون کام دل حاصل بینود تا آنکه بعد از تنگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
 لولوی شاهوار در درج حکیم با خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پردها برداشته فرمود تا محضه افروزدند
 زن مکاره که خود استاد کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با و از خزین پرسید
 که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محضه برای کیست تمامی مردم خانه بیگما
 شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده
 زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر درخت بابل
 زده گفت سبحان الله من برین معالجه اصلاً آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش من را و آن نقد
 و جنس در حق الخدست بدست آورده بعد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
 خاوری از محضه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهن را بر کنار آگهی حاضر آورده همفنان
 خود را از واقعه نذرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تجسین کشادند و درین فن او را
 بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزل حواشی خسته بودند برهن را رخصت
 کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و خواص و دقائق آن کسای آگاهی یافته
 و دانستی که زن پارسا سیرت به چه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت
 ساخته برهن موی مرمون احسان شان گشته از هاجا کمال قمر ناکی بروت را
 تاب داده جو شان و خزو شان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
 بخانه آمد و لبوی زن اصلاً التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معالجه چیست
 و از بهر چه بعباد بروت پروازی نماید بالفعل مقتضای مصلحت رشته آن مرغ
 نو آموز را در از داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس
 بجای مغرب شافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد

مجلس
 کاف تصنیف و درج
 خاتون کام دل
 منانی است
 مجلس
 و تندی بیانی
 منقوح نظریات
 بیضه صوفی
 و کالی که با من
 بافتن و استغفار
 از غیبات اللغات

مجلس
 ای خجسته
 کعبه است
 از ساس و باده
 و از نقد و شاد
 چشمه سیم و لاس
 مجلس
 بخت و بدست
 بخت و بدست
 ای بران
 سبک و دروا

که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر تک امتحان
 بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبه احزان این ششماق را منور سازی و بنظر
 جمال باکمال خود چشم آرزو مند را نوری نخبی مصرع زود آئی و دل تنگ مرا منورس جان باش +
 زن گفت اگر چه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج فارون است + آرزو مند دولت وصال
 جان نواز است لیکن از آنجا که کار گردون و دون پیوسته یک و پیرده نباشد امشب
 ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر
 از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
 جرم را بذیل عاطفت پوشی و بهر کیف یک امشب بجرمان بازی حریف اصلا اقبال
 این معنی نکرده دست استبداد بدامن حاش زده گفت مصرع سخن این است
 که مایه تو نخو اهییم حیات + بخدا ای که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
 امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشمنه خو نخوار سینه را بشکافم و دل را که
 بدست من نیست بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بکه خاطر یار
 عزیز ترسیداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانه می و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذشته
 خود بر دست شافت بر همین چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
 کرده به پهلویش خاموش خوابید بر همین از آنجا که اشتهای صاف داشت مائل سائرت
 شد و از بیدماغی برآمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهر انگیزه شده کرده متوقع شد
 که زن نیز بشیوه دلبری بکار برده بسنخا شیرین و لفریبی نماید و خواهش را با تمام سازد
 یعنی اصلا صورت نه سبت زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بنجیه از روی کار
 لب بطق نمی کشاد بر همین باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر تک امتحان
 بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبه احزان این ششماق را منور سازی و بنظر
 جمال باکمال خود چشم آرزو مند را نوری نخبی مصرع زود آئی و دل تنگ مرا منورس جان باش +
 زن گفت اگر چه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج فارون است + آرزو مند دولت وصال
 جان نواز است لیکن از آنجا که کار گردون و دون پیوسته یک و پیرده نباشد امشب
 ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر
 از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
 جرم را بذیل عاطفت پوشی و بهر کیف یک امشب بجرمان بازی حریف اصلا اقبال
 این معنی نکرده دست استبداد بدامن حاش زده گفت مصرع سخن این است
 که مایه تو نخو اهییم حیات + بخدا ای که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
 امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشمنه خو نخوار سینه را بشکافم و دل را که
 بدست من نیست بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بکه خاطر یار
 عزیز ترسیداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانه می و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذشته
 خود بر دست شافت بر همین چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
 کرده به پهلویش خاموش خوابید بر همین از آنجا که اشتهای صاف داشت مائل سائرت
 شد و از بیدماغی برآمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهر انگیزه شده کرده متوقع شد
 که زن نیز بشیوه دلبری بکار برده بسنخا شیرین و لفریبی نماید و خواهش را با تمام سازد
 یعنی اصلا صورت نه سبت زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بنجیه از روی کار
 لب بطق نمی کشاد بر همین باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

[illegible]

نسا زو عشق رنج سلامت ای موخت نکند	خوشا رسوائی کومی ملامت ملاست صیقل ز نگار عشق ست	غم عشق از ملامت تازه گردد ملاست شخه باز از عشق ست
--------------------------------------	--	--

تا چار اصحاب تدبیر و ارباب بلند رزقم عجز بر صفحہ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند
و کیفیت حال و صورت و واقعه بوساطت عاکفان پایہ سریر خلافت و واقفان سرائر
سلطنت بعرض بادشاہ رسانیدند کہ دانایان روشن راسی و حکمای بیدار خردلقوانین
حکمت و آئین و دانش کہ تقدیر کہ ممکن بود بمعالجہ در دلدل شاہزادہ کوشیدہ بذل جہد نمودند
اما سعی مشکور نیفتاد و فائدہ بران مترتب نشد آرشی در ہر دلی کہ شہنشاہ عرش جناب
عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عنصرت
کوس شیدائی نوخت شمع عقل در انجا جز آن کہ بیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان ہار گاہ
کہ جہان ہسلوانان عرصہ بلا ان منہزم گرد و دیگر از وجودش چہ می خیزد ہما عشق
بحر متلاطم باست و عقل شعلہ خنس و عشق طوفان صحر گیتی رباست و عقل شمع ^{بہمانند شمع} شمع
جہر اتقی کہ از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت بہ پنبہ مرہم آلود و عقل اندال

<p>خموش نگردد شنوی چون آتش عشق بر فروزد صدر زهره آهنی کند آب بر کوبه غم کند عاری</p>	<p>عشق است و هزار شعله در تاب فرزانه و عقل هر دو سوزد شاهنشاهی نبرد عشق است بر مرکب خون کند سواری</p>	<p>عقل است و هزار نیش در آب چون عقل رسد با تشنه تاب سلطان خرابه گرد عشق از خون جگر نگار پیوند</p>
---	--	--

دارالملک دلش پامال جنود یاس و نویدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم
بسوخت و سائر عقلا را که پایه سریر جهان بینی حاضر بودند در خلوت طلب داشته آنجن مشت
منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پیر و هوش چاره نمود مدبران خسرو در

فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگان بر آن عائد و راجع گشت که اکنون علاج
شماره به بند نصیحت اندیشه کردن و باند زو و مو غلط توقع بهی داشتن آهن سرد
کو فتن و باد بهشت پیودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا

بایسچ دلاور سپر تیر قضا نیست ؛ صلاح دولت و رآنست که بعد ازین سعی فرمایند
که غنچه تمنایش در چمن مراد بچند دو گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند
یعنی بدر بره و رمانو بدین وصلیت سر اسر سجت تن برضا درود و آن گلبن روضه

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب متک و فرستاد

[illegible]

ایلمی بصواب دید و انانیان نزد پدر بهره و ربانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جرجت دل شانه زاده بجز وصال بهره و بانو مرتبی نشان
 ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعه ارسام
 این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود و آنها پس از ادراک معاد
 پایی بوسی سرریخت که طریقه آشنایان بجز ادب ست معروض داشتند که پسندیده خرد
 و گزیده دانش چنانست که رسولی دانا و میانه بخیزد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت
 ابد طراز باشد و در خدمت پدر آن محذره سرادقات عظمت و جلال شتاب و نامشتمل بر مطا
 محبت آگین و تار بخت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود
 و فکر صائب رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بجای آنکه معانی مراد
 حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لیست لسان مودی سازد بهر صورت
 گوهر امید و رسلک کامیابی منسلک گردد و سر رشته کار بدست آرد بادشاه رای صوابی
 دولت سگالان مستحسن داشته و بپیر عطاء در قلم و نشی بیضا قلم را فرمان داد و جواهر زوهر مدعا و
 در رخر مقصود بآمین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و کلمه گون صبا نهد و قلم را در میان
 بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و بپیر جاد و نگار سحر آفرین فرمان والا خدیو کامگار
 بشاطلی طبع نقاد زلف لیلای سخن رتاب داده بر کا فوری بساط کاغذ جلوه رقم
 بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صغیر سج گردانید
 مراد از سپیدی کاغذ

سوادنامه والا

بعد از ادای مراتب نغمه پرداز می حمد و سپاس یزد جهان آفرین که خامه سحرگار بنگار تمیزین
 جلالت نامش از غایت عجز شوق میگرد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

قدردان علم و دانش
 خانی محمود و زنده
 حال و رای محققین
 بخت ازین شکرین
 پادشاه نشان
 عادی سبیل
 نظیر دیگر کلام سوم
 عکس نیست در دنیا
 نیست بقی زنی
 عکس عطار و لغت
 اول کسر را
 سارا و سوزن
 محکم دوم تا بدو از
 و بیچک
 و عقل و منطق
 و شرف و در سلک
 و دلال و درین
 از صحت و قیاس
 زین و غیره
 بجز این مجوز
 مستحق غرض
 درین امر
 نقد و نقد
 فایده بخش
 کنند

که در محبت آب و شامش من از نهایت ماسانی خویش در خط می شود و گلدسته بر جان تخت
 و دعا که پرورده آب و هوای محبت و بکرگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است تا ^{۱۱} ^{۱۲}
 انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فرو کجسر و خجسته منظر زیب افزای اوزنگ سلطنت
 و کامرانی بلند بخش و بهیم خلافت و جهانیانی طراز زنده بزم دولت و فرمانروائی فرا زنده علم
 جهانگیری و کشور کشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری ^{۱۱} ^{۱۲} عضاده بطلاب است و کارگاری
 فهرست جریده والا شکوهای طغزای مشهور حق بزوهی ملیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
 گلبن این روضه فروزه رنگ + ساخته اشب است خرام خامه دوستی شمامه را دریدان
 مدح طرازی جولان داده می آید که اگر چه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
 محرک سلسله رسل و رسال که ذریعه ارتسام نقوش خلعت و دوداد واسطه انضباط عقود
 صداقت و اتحاد است در نشان ظاهر صورت نه بسته اما محب باطن که آگاه دوان معنی شناس
 اساس کار بر است قواعد مصادقت و موالات و جهانی محبت و مواخات بر حسب
 استکمال همه و شید گشته و همواره یکی ^{۱۱} ^{۱۲} محبت و الا نمت با تمام انوار نورانی
 محبت و استشام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن با استحکام
 پیوند معنوی و ارتباط روح باطن حقیقی که عبارت است از استراج قلوب و ایتمکات روحانی
 که جوهر شناسان حائق و واقفان اسرار و فائق آزا محبت نامند و در عالم سر و شهود
 افضل تر از ان نسبتی من تحقیق پذیر و بوجه اتم مبذول داشته یقین که جنیال این معنی
 در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه شریا جاود که انعکاس پذیر صورت خود
 و دوداد است بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
 این طائفه ظاهرین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

محبت و اتحاد و مواخات و موالات و مواخات بر حسب استکمال همه و شید گشته و همواره یکی محبت و الا نمت با تمام انوار نورانی محبت و استشام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن با استحکام پیوند معنوی و ارتباط روح باطن حقیقی که عبارت است از استراج قلوب و ایتمکات روحانی که جوهر شناسان حائق و واقفان اسرار و فائق آزا محبت نامند و در عالم سر و شهود افضل تر از ان نسبتی من تحقیق پذیر و بوجه اتم مبذول داشته یقین که جنیال این معنی در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه شریا جاود که انعکاس پذیر صورت خود و دوداد است بی غوائل ریب مرتسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و این طائفه ظاهرین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

محبت و دوست این نیازمند درگاه آسمانی خواهد بود که انتظام سلسله محبت و یگانگی
و استحکام رابطه مصداقت و محبتی طرفین بر اهل روزگار بنماید و خود حسن شاه این امر
و پذیرا بخواهد که در محبتی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص علم گردد و در
پایه دوستی و مسامتگی غلبت این دو سلسله عالی تا انقطاع رشته یل و نهادر و عرصه روزگار
مستمر و با هم دار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد تا بر علیه غلامان و در
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنامی کاخ جانفشانی و نامی سمور
مراجدهانی که از صمد رضا محبت تا زمان شباب و ظل عنایت و مربانی ما پرورش یافته و در خدمت
حضور مایون که معیار عیار قابلیت است شرف تزیین پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهان بینی ارسال داشته شد تا بی واسطه غیر حقیقت مصداقت و یگانگی را بعنوان یک محفل
خلع طراز شرف و اوراک آن فائز شده است معدوم داشته و بدینی که بزبان او تفویض شده
مردی سازد امید از این و الا ای آن مرکز و اثر خلافت و دارائی چنان است که پنجه عروس
این ملت را بجهای اجابت رنگین فرموده بآبایاری عنایت و عاطفت همین کبرنگی را نصارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمقتضای تفقه و مربانی رنگ مناظر از بخت دل زدوده
مردون منت و گروا احسان فرمایند و درین دیر است اساس بنیان والا کاخ محبت را بآمین
آزاد و طرز نوآیین استحکام بخشند بر صد آریان انجمن دانش و همین پیرایان باغ فرنگ که
نمیر میرخان جام حقیقت نداشت پوشیده نیست که در نثار گوشت و فساد بر صفحه ابد اع
و بخشه ایجا و جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رشتام ارادت که مبدع نفوس
لونی است صورت دلبسته و بی نوع انسان را سزاوارترین علم غیر از وفاق نیامده
و هرگاه این نسبت در سائر لباس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پیدا است

آلام و هموم سرشک لاله گون از عجب چشم بر و جنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
 وسیله ساخته از بهر فسخ این غنیمت عمر گداز التماس نمودند این مجبور و لتسرای عقل
 و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکده سینه بیرون انداخته شعله جا بگداز شوق
 شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانه نارخت بخت از راه چشم سیل بار بر خسار ریخته
 گفت ای هوشمند ان هرگاه قشام ازل روزی مرا از ماده نه طبق آسمان بر خون دل حال
 کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی ترسم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق
 و کربت غربت آمده چگونه بر جنت کوشم و سر رشته نیکنامی بچنگ آرم فرد چو روزی
 شد مرا اگر غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفه سیما
 بکزاک تدبیر ترون و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت و مجوس
 محوطه بجا گیت نباشد ای دین که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامه صبر و دیده چه جای
 نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاور است اگر میتوانید دریغ تفقه نکنید و بذل
 توجه نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خار پنجم
 و شونش لباس بلا در جگر یزم و نوک سوزن آلام در پایی دل بشکنم بستر من خاک راه دو
 بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافی ست فرومایه خوشدلی آنجا است که دل را از آنجا
 میکنم جد که خود را اگر آنجا فکنم + این بگفت و جبل التین توکل که بهترین مرآت خیال نامی
 شاهد مقصود است تشبث نموده بر سادۀ لطف الهی که بین استظهار سراپیمگان
 کوی افتخار است تکیه کرده محل غم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند بسک پویه
 گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بدنامی
 حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن نبفشه و باد اقام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت

دعای بار و بار
 دوزن جمع و جنت
 چشم بر سر بی شیار
 چشم بر سر بی شیار
 بارک سلفه فاش
 قات و تشنه بین
 سید بی بی شمس
 و قلم ازل را از جنت
 راز حلقه
 یکا بر سرین
 خانی کانی
 در پیشانی
 بنفشه شالی
 مدون و بی اکنون
 اب سوز
 غزل سوزش
 غزل را گویند
 دل شین
 شعله و نیا
 شده و نیا
 بنفشه جنگ
 شعله
 پیشانی
 بنفشه
 از قلم
 بیعت
 از قلم

تبان شکسته و نشه دشت از ساغر و ماغش ریخته و جانش بلسله الفت الهی آویخته
محاسن سفید برگرد چهره نور آگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صفا
خاکستر آلودش نور معنی بان شمع از پرده فانوس جلوه می کرد مشنومی

خاک شکفته بوستانی

دلیک سته پچوتاری

پیشہ قضا خط رضائیش

نفس فروغ جاوید

درگر و نهفتہ آسمانی

جززهد نه باج در سر شش

بر فرق قدر شکل و عایش

طوطی جون تختہ ہمشانی در

از خلقت هشتمه رکناری

جز سجد و نه میسر نوشتن

برق نظائر حرا غامد

میشو واک

فی الحال بنطق درآمد و بدستور اده شناسان نغمه ادب مرغوله سنج نشا شد آن صاحب دلا
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوشن و دسیلمان و ارم توجه حالش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمر و بال عیسی مقال که از منتقار گلگونت آب زلال
فصاحت میچکد چه قسم همی در پیش داری و بال شوق در رهوای که میکشائی که از سخنان
جانفزایت بوی حقیقت و وفا بشام دل فائز می شود و طوطی گفت ای چمن پیرای حلق
حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته غریب دیرمات
جهان نای ضمیر و الایت به بهترین وجه پیدا هست من بنده را باز تکاب گستاخی چه حاجت طبعه

عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

راز کس مخفی نہ ساند بر دل و انا سے تو

روشنائی بخش چشمِ اوست خاکِ پا سے تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بر روشنی نور باطن تفهیم را از کرده با حضار شایسته زاده فرمان وادعوی

ازین نوید قرن امیدگشته از اقصای غایت نشاط کباب کردار خند و قهقهه زد و بیک

پیر از خود را در خدمت شاهزاده رسانید و مشتاق گلگون مانند غنچه گل از میوه طرب

[illegible]

و ابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرائی پر هول و هراس ^{بالکسر شاد شدن} خط
جاود چون خط ساده عذاران ناپدید بود و غریق لجه حیرت شده مانند گم کرده را بان بجز
در ماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل بکشید ناچار
بی حفظ مراتب حزن مجتبی از جهات عالم رونماده همچون ^{غالب شدن} و ارباب دیه پیمائی قدم تو به پز
و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خار
گام می زد و تمسک بغایت آبی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنهار و ان
تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت ^{کشت} و
مددے گر بچراغی نمکند آتش طور

و و چار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیم که پس از
آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت
انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جاود مقصود
و پش و هوش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانه های
غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده و الانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش باد و جنون دران صحراے پر هول
که وحوش و شباع را از بس بیناکی زهره آب می شد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سر
نداشت طی نمود و بیکبار پیر مردیکه نقش از غایت ضعف و تخافت مانند لاله لاله بار یک مینمود

عذوبت باطنی
چاشنی حلاوت
بالکسر شاد شدن
غالب شدن
کشت
تیه غربت
مددے
دو چار شدن
آفاق گردی
انداخته بود
و پش و هوش
غریب بر سبیل
چون آن تشنه لب
که وحوش و شباع
نداشت طی نمود
و بیکبار پیر مردیکه
نقش از غایت ضعف
و تخافت مانند لاله
لاله بار یک مینمود

میلان ۱۸۶۸

میں نے پوچھا
اس کی وجہ
الغ ای مقصد
واری اور انتظار
میں

داری از
سن ۱۲
در اسفند
در آئین
جوان و

ان بیعتی
آواد کردن بر
دیفر و گفتن
ص

ادعای بیخ و بسا
دال و کمر عین
مستقیم و بیخ و بسا

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

نخود فروش بر سبکینیش جم آورده مهم گلخن افروزی بعده او مقرر ساخت و از بهر چاشنی
 نانی میاگردانید بنوا این معنی را فور عظیم انکاشته پیوستی برگ و فورا در خدمت مرجع
 حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی اله و ام و و فورا خلاص او منجلی گشته
 از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رقی و فقی مهات خانه خود
 بصواب دید او متعلق ساخت و دوشی رخت بد و انعام کرد و در اندک ایام چون او را در
 حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نناده و وقتی فرا گرفته از تنگ وصلگی قابل
 صد رفتی دانست و با متر قوم همسری جست متر ازین معنی بنایت رنجیده شکوه او
 پیش پیر مرد بد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات
 با من در میان نیاوردی نائب تو که دیر و ز آتش افروز گلخن بود امرو چون باشد که بن
 همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفرماک پوزش نزنند
 قلم عفو بر جویده جرم انوشتم بلکه گوشمال او بر دست هست خود لازم گردانم و از خجست شاید
 که تو هم از بی توجی من این نباشی پیر مرد در خدمت متر خذر نادانیهای او بخاست
 و جوان را در خلوت طلب کرده لالی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
 خود را با بزرگان بنجیدن و در باره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
 برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف و مگر اسباب
 بزرگی همه آماده کنی و زینهار دیگر بار تکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
 رنجش خاطر خطیر متر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتت و مان
 ای پسر که پیر شوی پند گوش کن و جوان بحکم آنکه مصرع بد گمر با کسی وفا کند و انجمنی
 وسیله انفکاک گردانیده و طوعا و کرها نقد رخصت بکف آورد و علاقه حقوق

حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی اله و ام و و فورا خلاص او منجلی گشته
 از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رقی و فقی مهات خانه خود
 بصواب دید او متعلق ساخت و دوشی رخت بد و انعام کرد و در اندک ایام چون او را در
 حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نناده و وقتی فرا گرفته از تنگ وصلگی قابل
 صد رفتی دانست و با متر قوم همسری جست متر ازین معنی بنایت رنجیده شکوه او
 پیش پیر مرد بد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات
 با من در میان نیاوردی نائب تو که دیر و ز آتش افروز گلخن بود امرو چون باشد که بن
 همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفرماک پوزش نزنند
 قلم عفو بر جویده جرم انوشتم بلکه گوشمال او بر دست هست خود لازم گردانم و از خجست شاید
 که تو هم از بی توجی من این نباشی پیر مرد در خدمت متر خذر نادانیهای او بخاست
 و جوان را در خلوت طلب کرده لالی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
 خود را با بزرگان بنجیدن و در باره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
 برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف و مگر اسباب
 بزرگی همه آماده کنی و زینهار دیگر بار تکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
 رنجش خاطر خطیر متر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتت و مان
 ای پسر که پیر شوی پند گوش کن و جوان بحکم آنکه مصرع بد گمر با کسی وفا کند و انجمنی
 وسیله انفکاک گردانیده و طوعا و کرها نقد رخصت بکف آورد و علاقه حقوق

نور دیده شد کوزه دبی از دور پدیدار گشت و کلیه چند در غایت اندر اس بنظر درآمدن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بتان دارد نه آب روان همانا خانه ایست که کس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده بحث چرازبان و حجت
در از میکنی قصه جوان زن را بیایه درخت بنشانند و گفت در قوم و قبیلۀ ماریست
کس که سارخویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلقه گرانیایه رونا
از زانی داشته با عزاز و احترام هر چه تا متر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بنامی و نوش بشب آرند اکنون تو محله و ریای این درخت توقف کن تا من
آز رسیدن تو با آنها خبر کنم زن همه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچاکلی بسوی ده شافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پامی کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بچاه زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشا نشوی گردید تا آنکه مردی چند بدیهات و کریمه منظر و سنگین طلعت
و قصاب فاش و دیدند زن را گیسو گرفته و زخمهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سودنداشت آخر الامر آن بیچاره از
ویار و وطن آواره را در حالتی که عور بود و بطنایهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستوده و
ناخن پاتا فرقی همه جا حاشمت کرده لاله وار در خون نشانند و دران صحرای چشتی چون تالای
ساک تعبیه نموده زن را بالای ان دراز خوا بانیدند دست و پا بلکه همه اعضایش را
بشباب پیچیده با چشت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

کوزه دبی از دور پدیدار گشت و کلیه چند در غایت اندر اس بنظر درآمدن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بتان دارد نه آب روان همانا خانه ایست که کس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده بحث چرازبان و حجت
در از میکنی قصه جوان زن را بیایه درخت بنشانند و گفت در قوم و قبیلۀ ماریست
کس که سارخویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلقه گرانیایه رونا
از زانی داشته با عزاز و احترام هر چه تا متر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بنامی و نوش بشب آرند اکنون تو محله و ریای این درخت توقف کن تا من
آز رسیدن تو با آنها خبر کنم زن همه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچاکلی بسوی ده شافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پامی کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بچاه زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشا نشوی گردید تا آنکه مردی چند بدیهات و کریمه منظر و سنگین طلعت
و قصاب فاش و دیدند زن را گیسو گرفته و زخمهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سودنداشت آخر الامر آن بیچاره از
ویار و وطن آواره را در حالتی که عور بود و بطنایهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستوده و
ناخن پاتا فرقی همه جا حاشمت کرده لاله وار در خون نشانند و دران صحرای چشتی چون تالای
ساک تعبیه نموده زن را بالای ان دراز خوا بانیدند دست و پا بلکه همه اعضایش را
بشباب پیچیده با چشت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

۵۰
 تنهین بکشتن مع
 سنگ قش
 خادروان الطغتم
 چو دینسایان دلیس
 صلیح قاضی
 بر دین معنی سنگ
 صلیح ارجاع
 بفتح معنی در
 صلیح قاضی
 و ختم بر خرازی
 بکشتن گدا
 آفتاب بر جحان
 طاری بر ختم
 سادون گویند
 من تحقیق
 یقینان
 صلیح انوری
 هر چه که در مان
 جان و لا شایان
 صلیح بر بستم
 بای صده هر جوان
 کربانین درو غالب
 الطلاق این بان
 میشو که بران
 بلاد کشند از نرو
 ۹۱۳
 و شایان
 بعضی

بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوی ست بر طویل و عریض رفیع بر ساحل بحر واقع شده
زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بجا بار و شنش است
تا باشد که بدین ویست از آن آب خوشخوار در گذشته بمرامات فائز شود و ابه از بس بزرگی
اصلا احتیاس نکرده از آب در گذشته و در بجزیره بناد زن باهنگی از بالای دوشش
فرو داد و پس مراتب حرم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر آئی که مرهم بخش
در ایشانست مودی گردانیده چون دابه از اندازة نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جاده
تر و دنا دهشی آغاز کرد و هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال
لطافت و لطافت پدیدار شد گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف
و خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چین چین گلهای گونه گونه شکفته و خندان
درختان پر بار سایه کرم به فرق زمین انداخته و صغیر عند لب رنگ ارغوان کاروان
ارغوان و باد و ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس مطرا بساط دلکش آمه
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان تنالار قدرت مائده غیب نوا ده شنوی

در دامن بر تنگوفه باغ	هر برگ گلچه چو شجره باغ	گلهای شکفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست	در هر چمنه بچشمه بینا	مینو که در رنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولو تر ز مرد انگیز	زن که بیلای نموده مبتلا بود

از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از آن انار آب شیرین و خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط پرتیاز سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود و خواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چارباش است
نشسته بتماشای گل دریا چین آن حدائق جنت آئین که در مد نظر همه پر نیان

احساس بالکلیه
میلین دین و
دولت نمودن از
شک و در بحر
کمیختن نوز
که احساس دین
و طبع آن پیوست
سعد کردن و
یک افروخته
دیباچه می شود
عنه لطافت
نور و
سبزه های
طیلسنج
سین و
میلین تبس
روی خیز
چنانی آن
عنه او خندان
سازنا و
عنه او خندان
طیلسنج
دیباچه می شود

مدت استداد بسیار آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون باز در گشته پس از مدت
معه و بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد و بر رخ در میان آدم و میمون یعنی در ترکیبش بود
میمون و به نطق میسایم بانسان عالی میمون زن را محل عتاد و آستانه فرزندان را و زلیحه
افتش پنداشت و از برگذر نفرت او در کل بین شد و به جهت مطن گشته مسکن را
بد و تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیار میرفت و بعضی از ساعات روز جا با بصری بود
زن در ظاهر بقضای مصاحت گرم میجو شید و بکشاوه پیشانی صحبت میداشت
و اختلاط و آمیزش مجد کمال بطور میرسانید و در باطن منتظر وقت و ترصد فرصت
میبود چون مدتی برین وتیره بگذشت و از آن حرکتی مبنی بر بیانیت بوجود نیامد و ادای
سنانی اطوار فحاشی بر روی نیافت میمون خاطر نامیون خویش از وسواس پرور خسته
از اینجا بر سبیل سیر بصحرا و دیگر انتقال نمود و زن در جهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان
بمانجا گذشت زن در طبیعت میمون غرضت و وقت منتقم انگاشته بواسطه پش و هش
طریق پدر روی و تفحص ایهامی نجات برآمده با طراف و حوالی تردد می نمود چون بهستی
از ساحت بقیاس و دو فرنگ اه برفت بر کناره دنیا می محط رسید و از آنجا ملامات نسبت
که محل نزول اهل کشتی است از یعنی نهایت قرین سیرت و ابتلا گشته مر جبت بسکن
میمون نمود و در حین فرصت گاه و گاه بدینجا رسید و آنجا که کشتی خبری دیگر رفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع شمال میبوی و از احاطت عنایت الهی
که تیار کن بی برگ و نوایان کوی انقضا است مستظهر و امید داری ماند و تفاسیر و نیک
صبح امیدش بهویدن بود بر ساحل محط رسید و از دور کشتی بدید آمد اما در حالتی که صحت
استیاضت و کثرت کرده و در بند آن بودند که گرانی لشکر را از برای کشتی برداشته

عناش این سمت باد سبک سازند لاجرم افغان و خیزان خود را بنزد یک انداخت و فریاد
برآورد که ای خدا دوستان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خورده
و از تار و نخوس و طالع و اثر و ن بختو بها مبتلا شده و از بخت نامساعد ندها کشیده
درین دشت خونخوار بدست یمونی گرفتار آمده خدا را بر حال نازن بخشایش آرید و از رو
گرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جاده پیدایش کشتی بحال زن
اصلا ملتفت نگشته انناس او را در موقوف قبول نمایند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و
فراوان بضاعت همراه داریم و ضمن اعانت تو مضرت تمام بابل ^{بناج کشتی بند} جیسا از متصور است
چه بیم آنست که لشکر یمون تاخت آورده اموال و ائصال را بغارت برد و پس از بهر نجات
یک تن بهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز کنند زن از غایت اضطراب سه عجز
بر خاک نماده گفت ای نیکبختان هنوز یمون را از بر آیدن من اطلاع نیست و شما
از امر کیه یاس و هراس را بخود راه می دهید ^{ایده} حبه نشد در باره من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقی در آن مضمر است و باعث مغرور
برکات و مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرانا امید گردانید
و معذ از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنرا دست رو بر سینه آورده
گفتند طبع شگفتی من ^{نقدان ال} شایع که افزون تر از خراج ملکست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز نیست ندید ازین ^{نقدان ال} اراده تا صواب بگذر و بی سابقه عنا و ما را
منقبون پسند زن از آنجا که خداوند غرض مجنون است چند آنکه در حوصله تصور نگنجد
الحاح میکرد هر چند سنگ و تماشون بنظور س آمد از آگاه شدن و رسیدن یمون
متوجه گشته مضطرب قری گشت وی دانست که چه کند و چون سازد که متمس او را

[illegible]

گوند باغ و منظر
مختصر و مفصل
چرخان و چرخ
نقش و نگار
شادمانی و شادی
مست و مستی
مرد و زن
درخت و دریا
دیده و دیده
باز و باز
آتش و آتش
پهلو و پهلو
شمار و شمار

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود و برهنه طرب پریشانی آن
 سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع زمره ذریعه توجیه گشت و گفت ای فلک ده اگر چه
 درین محل ابر از مراتب اعانت و یاوری و اظهار مرسم امداد و احسان با تو خلایق مصلحت
 خویش است لیکن خوشنودی ایندو تعالی ^{مطلوع} نظر داشته بذل توجه میکنیم ملازم و بنسب آن
 زمره تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه بنشین زن که مژده قبول یافت از غایت
 شادمانی چهره زیریرگونش گلناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بگفتن درآمده
 نه مرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلال
 و تامل ملازمان قافله سالار تسلیم نمود چون فریاد که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان
 متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از استراحت زمره آن سرایمیه تیه افتقار را از در آمدن کشتی
 بر جبر و ستم متنوع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید ^{بیاورد} لاجذو ث این
 واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هجوم تنازی گرفت و چون مصیبت زدگان
 خاک بر سر افشاند و مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
 بروجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدا ⁺
 این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا دارد و بترس از ان وقت
 که بدرگاه عادل حقیقی داری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
 متغیر و متاثر شد و آن مجور کوی عافیت را بجهان در آورد و بیچاره چون از شد آمد آفتاب
 سکاره در ظل امن جایافت مراتب شکر و سپاس ایندو تعالی بقهیم رسانیده بگوشه
 خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهان بر بسبیل استعجال نسکرا
 برواشته از انجا روان شدند بجز ویکه جهان از کنار جو کشاد یافت و روانه پیش شد میون

بجای بند شدن
 ظاهر در صحن و در پیش
 جای افتادن و در پیش
 سکه بدل دفع مسکن
 ذال صحنه کشتی
 کون دفع نمودن
 ای در صحنه کشتی
 سکه زیر بر این
 کمر تن بر این
 نه درنگ نه در پیش
 و نظران با این
 شهادت از غایت
 شهادت از غایت
 و نودان آن

بجای

معمون هر دو بچه نامیمون را در بغل گرفته بغض اضطراب بیامد و از دنبال شکرش
 توپک توپ رسیدن گرفت اهل جاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیگری عنان
 تماکیت از دست داده رنگ بر شوکتند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
 میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلا ی چنین حرکت های ناپسندیده که از آنها بطور
 رسیدن گرفت زن از مشاهدۀ این حال از مهم خود متوجه شد که مباد از کشتی بیرون نکند
 و بتجدید در سبیل صحت میمون مقید آید گفت ای مردمان پر دل اظفار این همه بی اعتدال
 نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلاً آسب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
 آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زایل کشتی فی الجمله قرن استقلال
 گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جد کشادند اتفاقاً با دسته طمسایت کرده
 کشتی بهست مقصود بر میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب بکوتاه
 بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تعلق کشود و باشارت وایا اظفار عجز و الحاح می نمود و
 بچه مارا پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزند ان تو اند بی تو
 زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد وزن ازین اندیشه خاطر را باطل پرخته
 در مراتب شکر و ظائف منت افزود و از آنجا که فلک شجره باز از پرده نیلگون خود همواره
 بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شجره عقل سوز بر انگشت چه بعد از سه روز در چنینکه
 کشتی ز زمین خورشید لنگر گسخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار از صلب قهر آتشی باد مخالف
 برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدا یان برده جهاز را در عرصه
 دو ساعت دو ماهه راه بهمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بهیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر نا خدا چاه بر تن در د	اهل جاز چند آنکه دست و
----------------------------	---------------------------	------------------------

توپک توپ رسیدن گرفت اهل جاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیگری عنان
 تماکیت از دست داده رنگ بر شوکتند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
 میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلا ی چنین حرکت های ناپسندیده که از آنها بطور
 رسیدن گرفت زن از مشاهدۀ این حال از مهم خود متوجه شد که مباد از کشتی بیرون نکند
 و بتجدید در سبیل صحت میمون مقید آید گفت ای مردمان پر دل اظفار این همه بی اعتدال
 نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلاً آسب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
 آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زایل کشتی فی الجمله قرن استقلال
 گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جد کشادند اتفاقاً با دسته طمسایت کرده
 کشتی بهست مقصود بر میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب بکوتاه
 بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تعلق کشود و باشارت وایا اظفار عجز و الحاح می نمود و
 بچه مارا پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزند ان تو اند بی تو
 زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد وزن ازین اندیشه خاطر را باطل پرخته
 در مراتب شکر و ظائف منت افزود و از آنجا که فلک شجره باز از پرده نیلگون خود همواره
 بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شجره عقل سوز بر انگشت چه بعد از سه روز در چنینکه
 کشتی ز زمین خورشید لنگر گسخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار از صلب قهر آتشی باد مخالف
 برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدا یان برده جهاز را در عرصه
 دو ساعت دو ماهه راه بهمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بهیت

آسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال هر گشت
 و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بشاگرد کوچی که اند از غلظت
 بزرگی آن هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعه
 از سیه گلپایان نزد طالع نشسته بودند رسیده دندان زد و بکلمه توانای مطلق جهانیکه در کمال
 بزرگی و استحکام بود بیک اشاره دندانش بگونه که مینای جللی بر سنگ خورد و در شکست
 و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با محال و اقبال از راه آب بجاک عدم ملحق گشتند
 مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته اند و لوح بسی باد از ورطه خونخوار برآمده
 سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از پشت ربانی یا پدر و ان میرفت روز چهارم که در وقت
 بر بحر اخضر سپهر پدید ارگشت تخته بر روی آب بایستاد و بکلمه ایندی چون که در حرکت نماند
 چون و چرا مدخلی ندارد و یک شبانه روز در موقت توقف و سکون مانده اصلا از جای خود
 حرکت نکرد و پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو رفته اند بهنگام انتشار سپیده صبح که
 نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز برجا ماند
 زن که ازان تسلک با نگه از هر اس تمام و خوف عجیب بخاطر فرشت داشت چون خود را
 بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از پهل آب بر خاک
 ساکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکرائی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
 ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد و تا باشد که خود را
 آبادی انگند و بعمرانات فائز شود چند آنکه پویه زد و بچپ و رست شتافت بجز مجرای
 لقی و دوق و بیابان هوش را با چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
 لیکن چون محل توقف بود چار پا کار کام میزد تا آنکه بر و دباری رسید که آبش در کمال

تنگی بزرگ در راهی
 قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند
 نقش اجابت بر صفحه حال هر گشت
 و اثر نجات پدید نیامد
 قضا تغییر نیافت
 بیک ناگاه ماهی بشاگرد کوچی
 که اند از غلظت
 بزرگی آن هیچ وجه تعقل نتوان کرد
 از آب سر بر آورد
 و تا چشم زدن بران کشتی
 که جمعه از سیه گلپایان
 نزد طالع نشسته بودند
 دندان زد و بکلمه توانای مطلق
 جهانیکه در کمال بزرگی و استحکام
 بود بیک اشاره دندانش بگونه که
 مینای جللی بر سنگ خورد و در شکست
 و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده
 با محال و اقبال از راه آب بجاک عدم
 ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر
 سوخته بخت بر لوحی نشسته اند و لوح
 بسی باد از ورطه خونخوار برآمده
 سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از
 پشت ربانی یا پدر و ان میرفت روز
 چهارم که در وقت بر بحر اخضر
 سپهر پدید ارگشت تخته بر روی آب
 بایستاد و بکلمه ایندی چون که در
 حرکت نماند چون و چرا مدخلی
 ندارد و یک شبانه روز در موقت
 توقف و سکون مانده اصلا از جای
 خود حرکت نکرد و پنداشتی هزار
 لنگر گران سنگ فرو رفته اند بهنگام
 انتشار سپیده صبح که نسیم سحری
 نرم نرم می وزید بیکبار روان شده
 و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز
 برجا ماند زن که ازان تسلک با نگه
 از هر اس تمام و خوف عجیب بخاطر
 فرشت داشت چون خود را بساحل دید
 عمر دوباره تصور کرده فی الحال
 تخته را رها کرد و ساعتی از پهل
 آب بر خاک ساکت نشست و بقدر
 طاقت بشری بشکرائی پرداخت و پس
 از زمانی خود را جمع ساخته از انجا
 راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال
 گام زدن آغاز کرد و تا باشد که
 خود را آبادی انگند و بعمرانات
 فائز شود چند آنکه پویه زد و بچپ
 و رست شتافت بجز مجرای لقی و دوق
 و بیابان هوش را با چیزی دیگر
 بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش
 استیلا آورد لیکن چون محل توقف
 بود چار پا کار کام میزد تا آنکه
 بر و دباری رسید که آبش در کمال

عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش میساخته نشسته سایه درختان
 و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
 میل بآرام نمود پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار و خور و درین اثنا خواب بر وی مسلط شد
 و در پیش منظر چشم از یک شاو و روان کشیده از تماشای نیک بد جهان عاقل ساخت چون
 بیدار شد از اینجا بسمت دیگر توجّه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین محو
 باز فتنه چشم باز کند و یا بلبله دیگر در برابر آید متقارن اینحال جمعی را از دور بیدید که بیات
 انسانی از زیر درختان سر برآوردند ازین معنی غمزه دلش به نسیم نشاط بشکفت و بخوشی
 و بشاشت عثمان توجه بدان جانب معلق گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از
 مرد و زن بدید همه عروبی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
 و غنچه آسالم از من استمد دیده بر جمال شایه این معنی کشاده و از رخ ریاضت دار و ناز
 گریه به بگر خنی اشتغال داشتند زن که مظلوم جنود جمع بود و گرنگی بر وی مسلط از شایه
 حال این جماعه که از برگ درخت و بچ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
 که از دور مسرت آگین گردیده بودند بآمدن نزدیک طول گشت آن روشندان خوش خصل
 بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابروایا کردند و با اشاره چشم بستی دیگر راه نمود
 زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بدان سو پاره راه می رفت درختی چند
 بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمه آب در نهایت برودت و لطافت و صفا
 تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبه ازنی که هرغیش بهسانافواره فیض بود ترتیب یافته
 و درونش و یک سفالین بر دیگد ان نماده آتشی بریرش مشتعل گشته اما خانه خدا
 در میان نبود زن خانه خالی و دیگر زنجوش از جمله معتقات کاشته بکمال انتفاش

سایه درختان
 روح افزا
 خواب بر وی
 تسلط شد
 تماشای نیک
 بد جهان
 عاقل ساخت
 محو
 غمزه دلش
 به نسیم
 نشاط
 بشکفت
 بخوشی
 عثمان
 توجه
 بدان
 جانب
 معلق
 گردانید
 چون
 نزدیکتر
 رفت
 چهل تن
 از مرد و
 زن
 بدید
 همه
 عروبی
 رخت
 بسان
 آدم و
 حوا
 از برگ
 اشجار
 ستر
 عورت
 کرده
 و غنچه
 آسالم
 از من
 استمد
 دیده
 بر جمال
 شایه
 این
 معنی
 کشاده
 و از رخ
 ریاضت
 دار و
 ناز
 گریه
 به بگر
 خنی
 اشتغال
 داشتند
 زن
 که
 مظلوم
 جنود
 جمع
 بود
 و گرنگی
 بر وی
 مسلط
 از شایه
 حال
 این
 جماعه
 که
 از برگ
 درخت
 و بچ
 گیاه
 غذا
 بکار
 می
 بردند
 سخت
 مایوس
 شده
 آنقدر
 که
 از دور
 مسرت
 آگین
 گردیده
 بودند
 بآمدن
 نزدیک
 طول
 گشت
 آن
 روشندان
 خوش
 خصل
 بکشف
 باطن
 بر ضمیر
 زن
 آگاه
 گشته
 بزبان
 ابروایا
 کردند
 و با
 اشاره
 چشم
 بستی
 دیگر
 راه
 نمود
 زن
 حسب
 الاشاره
 آن
 مردان
 طریق
 هدایت
 بدان
 سو
 پاره
 راه
 می
 رفت
 درختی
 چند
 بغایت
 مطبوع
 و دلکش
 بنظر
 درآمد
 و چشمه
 آب
 در
 نهایت
 برودت
 و لطافت
 و صفا
 تو
 گوئی
 از
 منبع
 گوهر
 برآمده
 بر
 کنارش
 کلبه
 ازنی
 که
 هرغیش
 بهسانافواره
 فیض
 بود
 ترتیب
 یافته
 و درونش
 و یک
 سفالین
 بر
 دیگد
 ان
 نماده
 آتشی
 بریرش
 مشتعل
 گشته
 اما
 خانه
 خدا
 در
 میان
 نبود
 زن
 خانه
 خالی
 و دیگر
 زنجوش
 از
 جمله
 معتقات
 کاشته
 بکمال
 انتفاش

شتر بچو شتر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و آنرا نخست بمجلس آوردن
از و اثره صواب خارج بود و الا فی الجمله شتر سی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد
و غرور در سرش افرو و جمعی کوتاه اندیش فتنه سرشت را سرمایه جمعیت بدبختی و فساد بخت
افتاد و باه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین تو بهم نباید کرد چه اگر چه این حیوان قوی
و از کج نهادی تابانی در گردن دارد اما حکم کل طویل حق از چاشنی خرد بی نصیبست
و ازین بخت که طفلی چهار درویش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در هر گز بندگان فرمان پذیرد و زانوی ادب بنشانم القصة شتر بخاطر جمع دران حوا
می گشت و بکمال طرب و هیبت زندگانی میکرد و در و باه پیوسته طناب خداع
در رهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میشد است و قابو سببست قضا
روزی شتر از روی حرص و از که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد و رسیان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت و باه برین حال و قوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که این قسم نعمتهای تروتازه تناول میکنی و در و باه از پهلوزبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است اگر تو سرانقیاد و اطاعت بهر جناب دست
ملک نماده خود را و ظل حمایتش جا میکردی امروز چنین عجز و بیچارگی گرفتار
دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نمی و بر زمین عدم دراز بخوابی

۱۴۳
شتر بچو شتر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و آنرا نخست بمجلس آوردن
از و اثره صواب خارج بود و الا فی الجمله شتر سی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد
و غرور در سرش افرو و جمعی کوتاه اندیش فتنه سرشت را سرمایه جمعیت بدبختی و فساد بخت
افتاد و باه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین تو بهم نباید کرد چه اگر چه این حیوان قوی
و از کج نهادی تابانی در گردن دارد اما حکم کل طویل حق از چاشنی خرد بی نصیبست
و ازین بخت که طفلی چهار درویش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در هر گز بندگان فرمان پذیرد و زانوی ادب بنشانم القصة شتر بخاطر جمع دران حوا
می گشت و بکمال طرب و هیبت زندگانی میکرد و در و باه پیوسته طناب خداع
در رهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میشد است و قابو سببست قضا
روزی شتر از روی حرص و از که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد و رسیان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت و باه برین حال و قوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که این قسم نعمتهای تروتازه تناول میکنی و در و باه از پهلوزبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است اگر تو سرانقیاد و اطاعت بهر جناب دست
ملک نماده خود را و ظل حمایتش جا میکردی امروز چنین عجز و بیچارگی گرفتار
دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نمی و بر زمین عدم دراز بخوابی

این مقدمه ملازمان را متنب گردانید چون این خبر ملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه مشاوه
 بار و باه گفت که در این سروری و ملکداری اقبال اینمه استخفاف هیچ وجه سزاوار نباشد لهذا را
 صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر اطلبیده شده سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و راق
 پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه نسیاق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک
 گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خوش
 احکام بیالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بمقیاس که مهندسان و تحفه شناسان حسابشان
 بجز اعتراف ننمودند و بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد
 و صحرایم پر موش شش نخست بصوابید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزان و فاس غنیم
 نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه
 ملکه اوده بجز کیسهای پاره شده و ضنایق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را با اصلا برین خرابی
 و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک معشان فرمود که شخصی را از گرو
 آدمیان که بزیو عقل و دانش آشته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
 ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلکند و ده باجمی از برادران و اقارب بجهت تحصیل و معیشت از وطن
 برآمده بر بسبیل غربت متروک بود و کینما اتفاق از آن راه گذشت موشان را دید که قرصهای
 در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از مرافلاسان آن گریه آه تیر میدخست
 خواست بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش استخراج نماید موشی از آن میان گفت ایخوا چه حاج
 حسرت از دمان چه میریزی اگر زر مطلوبست و تو خواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
 متنب شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیا دستغنی شو جوان پنهنی انور عظیم دست
 بخت را اسج و طالع را سعاد یافت بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک بسبلی

این مقدمه ملازمان را متنب گردانید چون این خبر ملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه مشاوه
 بار و باه گفت که در این سروری و ملکداری اقبال اینمه استخفاف هیچ وجه سزاوار نباشد لهذا را
 صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر اطلبیده شده سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و راق
 پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه نسیاق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک
 گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خوش
 احکام بیالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بمقیاس که مهندسان و تحفه شناسان حسابشان
 بجز اعتراف ننمودند و بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد
 و صحرایم پر موش شش نخست بصوابید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزان و فاس غنیم
 نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه
 ملکه اوده بجز کیسهای پاره شده و ضنایق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را با اصلا برین خرابی
 و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک معشان فرمود که شخصی را از گرو
 آدمیان که بزیو عقل و دانش آشته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
 ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلکند و ده باجمی از برادران و اقارب بجهت تحصیل و معیشت از وطن
 برآمده بر بسبیل غربت متروک بود و کینما اتفاق از آن راه گذشت موشان را دید که قرصهای
 در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از مرافلاسان آن گریه آه تیر میدخست
 خواست بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش استخراج نماید موشی از آن میان گفت ایخوا چه حاج
 حسرت از دمان چه میریزی اگر زر مطلوبست و تو خواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
 متنب شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیا دستغنی شو جوان پنهنی انور عظیم دست
 بخت را اسج و طالع را سعاد یافت بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک بسبلی

و بختجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری و رایام مفارقت از راه صلت هم آغوش
 غم گشته از تشد و هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوده مهاجرت کلمات
 گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران یقین کرده به تسکین دلش کوشیدی گفتی که ماه ^{یقین داشتن} عمار
 آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم خن
 پسند و دل را قومی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
 ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشه
 مقنعه پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال و الایش شیفته شده زبان بستایش و شنایک شود و
 گفت ای دایه اگر چه تو الحال اینقدر جمال را و رغایت کمال میدانی اما اگر مراد بر باس اصلی خود
 میدیدی میدانیستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چو حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاطه
 نقوش تخمه تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
 مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر نهان کرده است بیا تا لحظه پوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ
 بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریشت از دایه حرم و احتیاط که لازم
 عقل و قیقه سنج است بیرون بردنی الحال برخاست و رخت از زیر زمین بر آورد و پیش پری
 گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس ربائی یا بدبال و پر کشاد و الو دواع
 خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چند آنکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان
 کرد و سو و نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید باز رگان سپر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید
 از گل مراد و چمن امید نشانی ندید و شمع تنادر شبستان امل مروه یافت لاجرم چون پروانه
 دلسوخته بال توان رخت و مانند پری زدگان در جرگه مجامین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
 از جمیع منتحات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پدید است که اگر آن مجبور بساط دانش گرانمایه را
^{ای یافت شده}

تصعب از راه
 تفعل معنی سختی
 و دشواری
 تصعب
 چادر یا ربیکه
 یکدفعه باشد
 غم
 با شمع کسین
 سواد معنی حسن
 بیک و صیغه
 فعل زنجبیل
 معنی ای از پری
 غلظت
 معنی ای دایه
 از خط و خطیاری
 و احتیاط کردن
 نمودن
 تازگی و اطلاع
 چه لایق نمیست
 و چو یقین
 علی
 غایت
 باری زندگان یار
 ۱۳۶۲

پیچ و تاب از میان و آورده بر شرفه محل انداخت و به نیروی کند بهمان غازیان داربار
 به قلعه درآمد و بهم آنچنان دست بجعل آتین کند زده از بالای قلعه خود را بنحو آبگاه خاصه شیرانی
 فرو ریخت بادشاه را دید بر سندان اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بنحواب ناز غنوده شمع
 بسان پاسبانان بیدار شد از راه ولسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بر آن بام سپهر
 رسانیده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شام گل کف پای
 همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال گستی
 و چاکلی اندرون درآمد و بسایه پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب ستولی شد و هانجا متصل مسند
 خلافت و جهانبانی سر بر بالشتخانو نهاده بنحواب رفت و در خواب هتگی متفحصه را از سرش برداشته بر سر
 گرفت و بجایش بخد مت سلطان مشغول شد چون لمح بگذشت بادشاه پهلو گردانید درین محل
 و زو از نهانخانه انتظار بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و همان و تیر نخست بر آبیکه
 از قلعه بیرون شد و از میان کشکد اران بخیم بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را
 طول قامت بغل پنهان داشتن صورت ندانست و ابواب حصار شهر از مشرب مسدود بود و در
 بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان خلعت بجهت شبروان و شب نده و اران
 خلوتی همیادار و کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست
 بآب فناشتن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفص
 بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بند و آخر کار ماهی دام
 گرد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح ابواب روز است در و از ماهی شهر بکشایند
 و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از
 دائره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طاری حدسی بکار برده و ماهی را در مقصود کنیز

شرفه بالغ و سوار
 بادشاه و غار
 بونی یعنی نگار
 سلطان فواد دیار
 پیش فواد قلعه
 بستان شود
 فتح از درون کار
 ادب پیشه باری
 دزدی رفتن بآب
 و بونی بل اندک
 شب بیدار
 از غر حش
 زنده در یک
 تمام شب عبادت
 بیدار ماند و مرغ
 محض فتح
 حاد و در متعین
 بپنج گران بین
 و بپنج کردن
 و بپنج جنیه

پادشاه که بر سبیل حق انچه دست آورده بود چون مرده طفل رخصت و کفن سپید و از خاک
گلغروشی حامل گل سپید برداشته بر و بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و غروش
فریاد و نوحه بلند کرد و بر دروازه شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نو حازه
چستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تنی سوخته فلک و وار و زبون کرده سپهر جفا کا سپهر
داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطراختان شیرین گفتمی و بچشمه عنیدی کلبه ویران مرار و نفی
چمن بخشیدی و خاطر اگل گل شگفتانیدی مشب بعلت دانه چچاک در گذشت و مرا مبتلای
دام آلام ساخت و لاله وار در غ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تمجیز و تکفین و بمقتضا
رسم و آیین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شهادت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمید گنج بنشانم و بگواره گوهر بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
مینوائی من آگاه نشوند و بگرم که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به پیش طعنه زنند
تا این معنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شهادت اعدا استرازن شود یکی آزان در بامان بمقتضا
طینت اصلی بسان سگ عفت آغاز کرده گفت درین نصف شب از هر چو تو مفلوک دروازه
حصار بی حکم شعله باز کردن گنجایش ندارد تا صبح تبسم صبح نشین و ازین فریاد پیوه دم در کش
و عجب خواب نوشین مرابی حلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغز
تغیر یزدن دزد آه سرد از سینه گرم بر آورده بهمانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلند تر
ساخت بوابان باتفاق زبان بسر زدنش کشادند و ابواب توینج و تهدید برو مفتوح داشتند
وزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح در آمده لجاجت آغاز نهاده گفت ای بسکاسان ساحل
بینی بر من مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین درو مندان که مرارت غم
در کام جان دل دارند پرهیزید و بامان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

بدنبالش شتافته بر حال جرج اطلاق می جست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانه آن
فاخته درآمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پادرازشیده بجمع اقاج که افصح ترین نام
اشتغال اردو زخمی نیز زخمی آورده باند مال قرین شد بجز دو و چار شدن زبان بتایش کشا
و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که ما دگیتی بوج و چنین فرزند کامل هنر نازان است
بیشا به تحلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا چو هر سراسر
استعدا چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنر و ریاضه اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهر
قدر قیامت آرد اکنون بر خیز و بخت جنت طراز شاهنشاهی قدم رنج فرما که خسر و گیان انتظار
مقدم شرفیت میرزان عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جادو رستی گام سپرن
چاره نیست گفت الحمد لله و الله که مثل تو استاد چاکر است کامل من الحسن ابی خور و یان بکار طرقت
طرازان که بکل سپهر برین نردبان نهد و از کیسه گردون کاشته باز درست مهر بر زبان
بیمین کشاده و نقد هنرم مابر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت و لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مند مل شدن
جرح و جراحت و صلگی بکار برده مانند کریان بزرگ منش مان میدادی تا خود به هدایت بخت
و بربری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می انداختم و بصواب دید تو مای مانزد شاه
دریاد دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائسته ابلت باشد از تو بوجد آمده
چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم بی جوهر نیست آنکه روزگار و سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوه طراری منصور و قتم زمانه از خون من و دار را رنگین ساخته تا چار سیرکت
و بدوشادوش اجل در خدمت سلطان شتافته مای را در خون خود بشنا آورد

[illegible]

آئین کاوش و کشف و گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون
بجست تسخیر و خیر بر شتر و پاگرا^{ان} رکاب و ارشدی بهرام^{چرخ} از ستم تیرش مانند گور بر زمین آید
و چون چرم گور شست قرین ساختی شیر گردون بیایش افتادی روزی بر ساحل دریا
بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید ارگشت اما کشتیبان ناپید بود
و مکرر از آمدن کشتی بی سعی ملح استغراب رزیده سختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد
رو^{روز}ق شامانه برزیت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه
بجست پوش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو کوئی بلایست پر نور بردن سپهر
طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله^{چرخ} چرخ چون بدر میسر با هزاران

پیشه من کار قلم مائی کند و ترا نشه ام بر بتان آزر غمی طعنه زند از چو بک پنخان لبست شیرین میترشم
 و شادان خلق و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند بد انگونه قصر لنوار بسازم که ساکنان
 قصو چنت از بهر طوافش بسر شتابند چو با از زند محبتی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سخن بخان
 که طویان شکر خای خرد زبان تجسین کشایند و کار بالادست من که دست فخر هیچ مهندس و فیلسف
 آنست که از چو بگری میترشم که بی سبی بال چون مرغ در هوا پرواز آید کسی را که برو جلوس نموداده
 جانی کند اگر همه منزل مقصود هر چه بفتین باشد کیوان کردار اوج گر اگر دیده و چشم زدن فارغ گرد
 و چینی که ملکر داده چون مهر نور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش
 منور ساخت و در کنار دایه سعادت مند بلند پایه مانند آفتاب جهان تاب در آغوش صبح قرار گرفت
 عهد و دولت عهد بهرش میا ساختم و در جلوه ویش سرمایه مراتب عظیم بدست آورده انچنان نصیبی
 کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله رفعت
 از دست خود ادا سازم و درین غربت برهت و کربت انیاز بوده خدمتی که شایان حق گزاری گردد
 بتقدیم رسانم ملکر داده و جو دهنر آمو و این بخار را از جمله نعمتات انکاشته برادر اک دولت صلی مطلق
 فیصل سعادت وصال یار و یل قوی یافت و به پیشه امید ناهاور یهای یاس زندوی خاطر ترشیده
 پیشتر روان شد و صعوبت منفردت ماند ماه بدان غایت بود که هر گام که می نهادم در گام ننگ هلاکی
 و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذاشت و از هر نفس باد طوفان حدشان ثوران میکرد و ملاح بسان
 نوح بادی گشته آن غرقی بجهت تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و در فغان دیگر
 مطابق انضال النسل از دنبال مشتاقند و روز و شب بگردار بادوران بیابان آتشبار گام میزدند
 در آشنای راه پیری را دیدند بمن موی بنفشه قامت و ریپای درختی مشت آخوان را بر کمر گدا
 با هم نظم داده آبی بران بیپاشد بجز و سران آب عروق و عصاب بران عظم ریمیم بهم پیونذ یافت

دست برویاختن ممکن نباشد چون تاسیج شهر شمار آوردند اتفاقاً هر ماه در کفر مار نه سر نهان
 شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکه از دست سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشت خوان پورا
 دلیل بیداری اختر خویش داشت فرصت وقت از جمله تعقیبات شمرده و از زرقا حکمت نداشت گشت
 استدا نمود و همگیس قدم جرأت بر ساطع جبارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و من و من و من
 حد گانه و آنموده روی توجیه بسوی کسیر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از این یعنی قمار است که هنگام
 احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برای دفع غنیمت خاصه بی صائب و زرقا تعلق دارد و پیشتر چو
 از سبیلوتی گردون و بخوشین ماری کوشیدن آنها بیقین داشت که چار و ناچار با مرگ و جبار باید
 از روی کمال تنور و بسالت تمهید این مهم نموده از خدمت ملکه زاده محض گشته و غنایات نزدی
 که چاره کاری چارگانست که وقتی حیات مضیق آن بیاریگیری خواسته دست امید مجمل المیتین توکل که
 بهترین و قیامت و دامدگان میدان مجنون و انکسار است نه و بعرضه بلا شافت چون پاره راه رفت
 از دور عمارتی دید که دیوار پیش بر بروج افلاک پیوسته بود با حایش باره سپهر فرسایدیم
 عفریت قتل و قتلان در آمده نرم نرم گام زد و آن غدا که در و پنهان پنهان بدروانه رسید
 بز قمار که صدک با گوش خود نیز نرسد اندون در آمد اما از غایت هر اسبان بیدار خودی لرزید و از
 ترسناکی جگر چون نمک آب می گدخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از بول می گشت
 ناگاه بکاری چاکباز زبانی گل اندام که پری بر جالش دیوانه میگشت و عور بر حسن بالغ عیارش
 نقد جان شمار میکرد و دل بر گشت خسارش مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر خرد غارت شده
 هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیمت نگاشت و گوشه عمارت پدید آمد
 تماشا چمنش چون بلبل شیدا از میوه رفت مانند پیکر دیو بر سر حرکت باز و آن سر جو یا غنائی خزان
 نزدیکتر آمد از خنده با قوت گوشتی گشت که می گشت و میزد و آنانی که تمام سکون بویون شام و شام بجای

متواند کشاد و گس طنین نتواند کشید بپای خود بکام نهنگ چن شافعی و خود را عجاوید هم
 اندختی مگر از زندگانی سیر آمدی و احیات ملوک گشتی جوان گفت ای پری مثال مشکلی در پیش
 دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست مشکل خود حاصل کن که بدین نازکی و نازویی
 که گل در پیش چهره بهار نیست خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگار نیست بقدر تر از ماه
 به صاحب است این دیو چگونه اقاوی و بموانست چنین عفریت چنان ل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که شیشی بانهار | اظهار مصلحت وقت دران می بینے

آن روز سرشت ادتماع این سخن دهن دهن لود تر از عجم دیده بر گلبرگ رخسار رخیه لب
 به پانچ بکشا دو گفت کلی بودم از چمن خسروی و کوری بودم از دوج شهر یاری خانه پری تزار
 به قسم خوانده و پدر گوهرم را در سلکان دواج شاهنشاهی کشیده بنوچه نام که از سلاطین درگاه
 باج میگرفت و از فرق خواتین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دایار است بدج
 یک یک بخور و بعد از آن شهر دارالملک است قطا و ملو ساز کرده بر در سکنه آفریده برده
 پس از چند گاه که حبس تاری در هیچ قریه و شهر این دایار نماید مشکوی خاص خسروی و آمد
 کینزان یاسین وی خوش اندام که طعنه بشنید صد دل گون میر و مرد و پستار این ماه دیدار
 که بغیر حسن خورشید جباتاب آذر که می پنداشتند و نرگس سوسن ابی بصری و بی زبانی
 عیب گرفته وجودی نهادند همه افرو افروا بعرضه عدم فرستاد اما آنکه در حرم سراسی سلطانی
 عزیز نشاند شاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیجست سر زده باید شاه را
 بر مثال صغوه گرفته بلبل نشین ز چمنستان جنت وان کرده و مرا برشته بدین میرانه جاگاه آفر

شمنوی باید بیایم با لکری	دور گلبن مانا اندر بر گے	ماه شمس از فلک در فتاد
شده و سی از چمن فیتاد	در خاک نشاند و کارم	افتاد خزان بنو بهارم

منش و شمشاد و گس طنین نتواند کشید بپای خود بکام نهنگ چن شافعی و خود را عجاوید هم اندختی مگر از زندگانی سیر آمدی و احیات ملوک گشتی جوان گفت ای پری مثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست مشکل خود حاصل کن که بدین نازکی و نازویی که گل در پیش چهره بهار نیست خوار تر از خار است و ماه در برابر رخ نگار نیست بقدر تر از ماه به صاحب است این دیو چگونه اقاوی و بموانست چنین عفریت چنان ل نهادی بیت حیف باشد ز تو ای گل که شیشی بانهار اظهار مصلحت وقت دران می بینے آن روز سرشت ادتماع این سخن دهن دهن لود تر از عجم دیده بر گلبرگ رخسار رخیه لب به پانچ بکشا دو گفت کلی بودم از چمن خسروی و کوری بودم از دوج شهر یاری خانه پری تزار به قسم خوانده و پدر گوهرم را در سلکان دواج شاهنشاهی کشیده بنوچه نام که از سلاطین درگاه باج میگرفت و از فرق خواتین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دایار است بدج یک یک بخور و بعد از آن شهر دارالملک است قطا و ملو ساز کرده بر در سکنه آفریده برده پس از چند گاه که حبس تاری در هیچ قریه و شهر این دایار نماید مشکوی خاص خسروی و آمد کینزان یاسین وی خوش اندام که طعنه بشنید صد دل گون میر و مرد و پستار این ماه دیدار که بغیر حسن خورشید جباتاب آذر که می پنداشتند و نرگس سوسن ابی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجودی نهادند همه افرو افروا بعرضه عدم فرستاد اما آنکه در حرم سراسی سلطانی عزیز نشاند شاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیجست سر زده باید شاه را بر مثال صغوه گرفته بلبل نشین ز چمنستان جنت وان کرده و مرا برشته بدین میرانه جاگاه آفر

پشت قوس روی خرسنگ
و پستی مثل کمان
و پستی چون تنبلی زنگه زان

بوی گندش هزار فرسنگ

بینیش چون تو خشت بران

پسر وزیر چون چنین پیکر کوه شمال
اوید از بهیشت بلزید و

امید بهر حال تو قاسمی غنایت از روی زود که همت بر میان تو جیت هست و بر حسن منوی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که با نجاسته بودند بدست آورده نزدیک
و مانع عفت آید لحنه بنظر تعلق و همچنان نگاه کرد و فرود رفتن بر آمدن نفس شوهر آن پاک دریا
چون برون می آمد از شدتش خاکها بر شمال گردید و با همو صومعه می نمود و بمرتبه که در آن زمین
مناک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از انداز و در وسط تاب سبک
و ناخشن میدوید جوان زنبور زهرا ندروده در هنگام فرو رفتن نفس مانع عفت فرستاد و نمود
گر بخت بگوشه فرارفت و در میان گیاهها متواری گشت و یونانی الحال جیت و شدتی تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد و عطسه در قضا از زنبور در مغز آن پدید فرود رفت و از
عطسه کار می کشود و غرور از نهادش بر آمد و بی طاقت شده چنان باک بر زد که لرزه اندام
گاز زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سائر ازل پدید آمد چون خطه بگشت بهیوشی
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دیدن آغاز کرد و قطع قطع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس ستیش فرود رفت و شجره زندگانیست متصالح گردید پس در زیر
سراجام یافتن چنین مهم شگرت و بباد رفتن آب از آن چنان در آبی درون بهر گاه آبی
چون نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبک وحی کرده را که نوید شام امید ملکه زاده
رسانید و شروه تماشای جسته مصرع قامت از زمین آن بیت قصیده نکویی یعنی بری ترا
بران شتر او گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عمل ابصار و دلکش شرح نمود
ملکه زاده از میل بساط و شادمانی چون سبزه از آفتاب از نسیم بالید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

ببینش چون تو خشت بران
پسر وزیر چون چنین پیکر کوه شمال
اوید از بهیشت بلزید و
امید بهر حال تو قاسمی غنایت از روی زود که همت بر میان تو جیت هست و بر حسن منوی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که با نجاسته بودند بدست آورده نزدیک
و مانع عفت آید لحنه بنظر تعلق و همچنان نگاه کرد و فرود رفتن بر آمدن نفس شوهر آن پاک دریا
چون برون می آمد از شدتش خاکها بر شمال گردید و با همو صومعه می نمود و بمرتبه که در آن زمین
مناک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از انداز و در وسط تاب سبک
و ناخشن میدوید جوان زنبور زهرا ندروده در هنگام فرو رفتن نفس مانع عفت فرستاد و نمود
گر بخت بگوشه فرارفت و در میان گیاهها متواری گشت و یونانی الحال جیت و شدتی تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد و عطسه در قضا از زنبور در مغز آن پدید فرود رفت و از
عطسه کار می کشود و غرور از نهادش بر آمد و بی طاقت شده چنان باک بر زد که لرزه اندام
گاز زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سائر ازل پدید آمد چون خطه بگشت بهیوشی
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دیدن آغاز کرد و قطع قطع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس ستیش فرود رفت و شجره زندگانیست متصالح گردید پس در زیر
سراجام یافتن چنین مهم شگرت و بباد رفتن آب از آن چنان در آبی درون بهر گاه آبی
چون نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبک وحی کرده را که نوید شام امید ملکه زاده
رسانید و شروه تماشای جسته مصرع قامت از زمین آن بیت قصیده نکویی یعنی بری ترا
بران شتر او گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عمل ابصار و دلکش شرح نمود
ملکه زاده از میل بساط و شادمانی چون سبزه از آفتاب از نسیم بالید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

طے در سوز
 کہ بکام نگو
 بشا کت بود
 میبست کمر
 بنیل لال
 سابق گریه
 سے آید
 طے اس
 غم است کہ
 از دست اس
 عفت تا نیم
 چنین ایران
 نمایان کرد
 و طے سید
 شکرت چرخ
 کہ از حالت
 انسان بر
 حکمت و دانش
 و شکر و داد
 قوت و استوار
 امکان
 با نیت و
 و جگر و
 دین

خوردن از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام بر یکچرخ نقاب از چهره شاهد حال بر داشته
بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید و نوچه از غایت شوق آن سر و چنستان نازکی را تنگ آغوش
گرفت و هر دو بیاد حوادث ماضی و انبساط زمان حال که بعد از این چنین همی و مصیبتی که به حال
اینهارا راه یافته بود و بکام دل فائز گشته بنوچه فشا طبریکدگر گریستند و لولوی لالا از درجک
دید و برای یکدیگر شکار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا با اتفاق سر منت برپا
ملکزاده نهادند چند آنکه در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکریه تفضلش
بتقدیم رسانیدند و منوچه باز جدا گانه طوطی زبان را در شکستان شکر گو یا کرد و اندک گفت
ای سحر زعمگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان
تیه عدم بوجود آمده پدید است که ادب و آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کمین یاد
ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پرده قوه بر منصفه ^{فعل}
آوردن بهمانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را باز برپا

اگر ہر موی من گرد و در بہانے
سیر موی را حسان ہو گشتن

نیارم گوهر شکر تو سفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلده نبود باش بالتماس منوچهر
و پیری تراود تعیین فرمودن پیر زنی رحمت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر مقتضای مشیت از برای و ارادت لم نری کثرت ثانی از ششم تقدیر متولد گشته
دوباره از کتم عدم منبجیه وجود آمد دست پری خرا گرفته نزد ملکه زاده رفت و بدین نیاد
برگشت پایش سوره بائین و فاکیشان حقیقت پشوه مبعوض عرض و در که اگر از راه ذره نوا
برگشت پایش سوره بائین و فاکیشان حقیقت پشوه مبعوض عرض و در که اگر از راه ذره نوا

...

چندگاه بسان خورشید جهان تاب کلبه سکونت و قناریان خاکسار بود و قدم خویش منور
 گردانی و بدین نوازش سترگ مرا قناریان بر مقدار باغ سپهر عزت اعتبار رسا فی هانا
 حیاتی دیگر بدین حیات افروخته باشی و از رویه فرودس و زین فیض بر جان دل این نصیبی
 کشوده ملکزاده از مصلحت تیس و رابدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا
 طرح اقامت اندخت و بر سینه تو قوت تهتامت نموده منوچه نهی را فور غیظم و آهسته
 افکاشته مراتب شکر و سپاس دوی ساخته و از سر نو مواد جهان داری میا نموده بر او رنگ شکر
 جلوس فرمود و در کم یافه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات در دست که در حیطه تصرف فرمانروا
 بود انتشار یافت و مزاج و مانان و هر نور فرشتگان و زنگار را این مقدمه ندرت گیس و شکر
 سخن گشت و بعضی از سکنه این ولایت ادانجا که بقیه حیات داشتند و از دست و دمان
 آن عفریت مردم خواست نجات یافته بلاد عالم منتشیر شده بودند برین اقد و قون یافته باز
 از هر طرف فراز آمدند و بشکر منم حقیقه که شرح نمی آید و شرح نیست و شرح نیست و شرح نیست
 کمال دست پروانه در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و کسب و پیشه قدیم
 اشتغال و ندیدند و راندک زمانی موضع و مضامین آن شهر به پرتو سابق رو بآبادی آورد
 و روز بروز رونق یافته بحالت اهلی گرایند همانا ایقاع چنین مقدمه عقل سوز در عالم
 وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت اندوز در جهان شود و بکجاست تنبیه نیکو ان بی بصیرت و غیرت
 بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کیسکه دیده حقیقت مین بر روی شا به یقین
 باز دار و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پر دگی شا در وان راز باشد و قصه منوچه در
 ادای مراتب خدمتگاری و اجرایی مراسم هماننداری ملکزاده سر مو قصه نموده و قیقه از دنیا
 رضا جوئی فرو نیکدشت در این آداب حفظ توانین فرما ببری خود را معاف نمیدشت

نسخه خطی
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۸۵
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۵
 شماره قفسه
 ۱۸۵
 شماره برگه
 ۱۸۵

• که گوهر جان بر قدم مشرود و رسان شار کند

یافتن ملکه زاده خلخال محراب نو چون خاتم حجم از بطن ماهی و متوجه
شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و باسافین^{۱۳} بخلو مکده وصال
بر منمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بریای خود مراجعت نمودن

اگر چه ملک زاده از آنجا که پیاپی خاطر لب زبانه طلب داشت میخواست که با این عتسرت با
از با و صبا و ام کرده چون اشک عاشق قطره زین ^{سایه} مایه ترود و در و بیل اسباب شوق
بهوای حسن آباد پرواز نماید تا پیری ترا در آن روز بصدی کشتی طبعش از گرواب
خاطر آب بساحل تحمل کرده مقرر ساخت که حبشش زود متوجه منزل مقصود گردد آن
عناصر بحر شوق بست که او تمام باقیال نغمی تن داده جبر آتوق و زبیده جواهران بها
در جلد وی چنین خدمت شکر بان پیر زن که در هر وار از ساری مراد و مرده وصال آن
باعتقید دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرود رفتن یونس و زبیطین باهی
مغرب در گرو غلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را با اولین دست ماهی بزرگ بدام
اقدام و طبع ملک زاده از چنان صید بزرگ طرب آگین گشته فرموده که کبابش کنند و بطاوه
در میان آزند که کباب باهی در عالم آب خوشتر است طبخ چون شکم ماهی چاک کرد و از درو
خلخال مرصع که در وی خورشید را شایان بود و بسان نیر و خشان از برج حوت برآمد ملک زاده
فیروز بخت از حد و شاین سائحه غریب پای خاطر خلخال استغراب در کرده متوجه
نماشای جواهر آبدارش شد بجز دوست کردن نمیشد و لیس از حرارت شوق چون ماهی
بدون آب طمیدن آغاز کرد و در ایچه محبت بشام جان فانی شدن گرفت گفت خلط

جنید

که هزارش خونهای صد ناله تا راست منزه شکن بچین موج در داد قضا و ارثانی خیال
خلخال از پایش جدا شده در میان آبا قناد چون توجه خاطرش به آل این حساب بجا آورد
و این معنی خود علی الرعمی آرزو صورت نمی بندد و لهذا همواره در گرد و ملال بود و هیچ کس توقع نکند
و رود در عذر این جرم سر از خاک برداشته و از نهضت ترو منی لبش خشک شده پیران بنقد را
مقدّمه فیروز ری دهنده شادمان و فوجان نزد ملک زاده آمد و گفت غمگین است که آن به چون
بدم تواند و این خلخال اسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد و قیاس که پیشتر
چنین زنده بود و بدید میشود که تو با سایر زقا ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر از
درو بار نباشد شکن گزینی و بنیجی در محوطه احتیاط نشینی که یکباره بهیچ وجه شامی این حال نگردد و
پیر مرید که در صحبت شماست لباس و ایشان خلد پرست و آئین قلندران افشانه و دست که
مساک حقیقت نامحجان مناجات طریقت اند با نجاتی قیامت و انسکاف دیده که از ان التیاب
مفهوم خلافت شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضر را نموده بدین دستور
ادامی پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از اینجا که در باره مهربانو مهر خدا و لطافت و ابجلال باقصی غایت است
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناجاتش را
در عالم بالا که درجه والا است حسن انقاد بخشیده و آن بزرگ شاد و مودگشته که لباس کاهی
و کسوت بینوایی وار محض جنتین شما شود و مصداق توحش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و مایه آنرا فرو برده و خضر با قهای رانی آنرا از بطن جوت بر آورده بدان
جوان لطیف ترا و دویعت تفویض نموده هر گاه در زمان مسموم که ساعت محمود هاست
در نجاب برسد و راس مراتب تعظیمش و قیقا از وقایع مرمی نامرعی نگذشته شکر و بهت سبحانی

باندازه طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بی رعایت تمایز این گرانمایه درج شهریاری
 بآن درجه القبح سعادت شرف و صلت نبشند که در حین فقدان خلخال و فرو بردن بای میزبانی
 اداوت فقال علی الاطلاق بحکم فعل الحکم لا یخلوا عن الحکم این سر منم بوده
 بعد از تمام مراتب پیام قدری ازان آب بقا بر سبیل هدیه که شاید قول از یور صدق گرد
 بگذارد و نیز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد و آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
 زیرا که پدر مهر بانوار روی غیرت نخواهد که بر شخصی اسم و ابا پیش اطلاق کند قطع نظر از این
 مهر بانو نیز در کمال حدت فحیم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
 طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چند آنکه شایان روزگار و سلاطین نامدار از زبوسند
 بزم و محاش گشتند و در دایره این تناسل کار و بار پای سرتود و در دستا نگین این سنجیدگیام
 لبر زیاوه اجابت گشت مسافر دل به لاله و از نشانند و ناع سودا مانند ملکه زاده تدبیر سیرین پذیرد
 استیجاب این آشته بنامی کار بر صواب دید آن پرکار نهاد و پیر خسته و دیار را بدستور که گناش یافت
 دستوری او را که ملازمت سلطان داده خود و کج آنزو افرو رفت پیر مرد و بخدمت سلطان
 شتافته باین پسندیده و قانون برگزیده اداسی پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
 در ظرفی مخفی بر سبیل هدیه تسلیم کرد و سلطان از اجتماع این مقدمه غریب پایی دل در آن
 حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب بزمید و باندو چون پای خلخال مفتوح و بنیان آبدیکیا
 در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و در میان که زانو نشین بساط ادب بودند در وسط
 حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سپس که تاملی سرنمای آب جفا
 بکشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر مای که اداب و دروزه مفارقت داشت
 پاشید مایه فی الفور بسان نجس عاشق بیدل که بنام دوست طبعش در آمد از جامی و در

مهر بانو
 بآن درجه
 القبح
 سعادت
 شرف
 و صلت
 نبشند
 که در
 حین
 فقدان
 خلخال
 و فرو
 بردن
 بای
 میزبانی
 اداوت
 فقال
 علی
 الاطلاق
 بحکم
 فعل
 الحکم
 لا یخلوا
 عن
 الحکم
 این
 سر
 منم
 بوده
 بعد
 از
 تمام
 مراتب
 پیام
 قدری
 ازان
 آب
 بقا
 بر
 سبیل
 هدیه
 که
 شاید
 قول
 از
 یور
 صدق
 گرد
 بگذارد
 و
 نیز
 بدین
 تدبیر
 صائب
 صواب
 قرین
 دست
 مراد
 و
 آغوش
 مطلوب
 کردن
 ممکن
 نباشد
 زیرا
 که
 پدر
 مهر
 بانوار
 روی
 غیرت
 نخواهد
 که
 بر
 شخصی
 اسم
 و
 ابا
 پیش
 اطلاق
 کند
 قطع
 نظر
 از
 این
 مهر
 بانو
 نیز
 در
 کمال
 حدت
 فحیم
 و
 متانت
 طبع
 و
 نزاکت
 مزاج
 و
 رسائی
 عقل
 واقع
 شده
 و
 طبعش
 بغایت
 دشوار
 پسند
 افتاده
 چند
 آنکه
 شایان
 روزگار
 و
 سلاطین
 نامدار
 از
 زبوسند
 بزم
 و
 محاش
 گشتند
 و
 در
 دایره
 این
 تناسل
 کار
 و
 بار
 پای
 سرتود
 و
 در
 دستا
 نگین
 این
 سنجیدگیام
 لبر
 زیاوه
 اجابت
 گشت
 مسافر
 دل
 به
 لاله
 و
 از
 نشانند
 و
 ناع
 سودا
 مانند
 ملکه
 زاده
 تدبیر
 سیرین
 پذیرد
 استیجاب
 این
 آشته
 بنامی
 کار
 بر
 صواب
 دید
 آن
 پرکار
 نهاد
 و
 پیر
 خسته
 و
 دیار
 را
 بدستور
 که
 گناش
 یافت
 دستوری
 او
 را
 که
 ملازمت
 سلطان
 داده
 خود
 و
 کج
 آنزو
 افرو
 رفت
 پیر
 مرد
 و
 بخدمت
 سلطان
 شتافته
 باین
 پسندیده
 و
 قانون
 برگزیده
 اداسی
 پیام
 از
 زبان
 خضر
 علیه
 السلام
 نمود
 و
 آب
 بقا
 را
 در
 ظرفی
 مخفی
 بر
 سبیل
 هدیه
 تسلیم
 کرد
 و
 سلطان
 از
 اجتماع
 این
 مقدمه
 غریب
 پایی
 دل
 در
 آن
 حیرت
 کشیده
 باندیشه
 صدق
 و
 کذب
 بزمید
 و
 باندو
 چون
 پای
 خلخال
 مفتوح
 و
 بنیان
 آبدیکیا
 در
 رد
 و
 قبول
 سخن
 جسارت
 نتوانست
 کرد
 و
 در
 میان
 که
 زانو
 نشین
 بساط
 ادب
 بودند
 در
 وسط
 حیرت
 فرو
 رفته
 از
 غایت
 تعجب
 لال
 گشتند
 تا
 آنکه
 سلطان
 سپس
 که
 تاملی
 سرنمای
 آب
 جفا
 بکشاد
 و
 از
 راه
 امتحان
 و
 طریق
 تجربه
 قطره
 چند
 بر
 مای
 که
 اداب
 و
 دروزه
 مفارقت
 داشت
 پاشید
 مایه
 فی
 الفور
 بسان
 نجس
 عاشق
 بیدل
 که
 بنام
 دوست
 طبعش
 در
 آمد
 از
 جامی
 و
 در

سفر سعادت اثر آن خلاصه دو دو مان خلافت پیش آید و چه برتعالی بایان نمیکند بلکه
تصور زندگاری آن اکنون باعث شمع دل مایه آزار خاطر است الحمد لله والبنه که و دعوت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم است عالی و خیره اندوز
سعادت گردد و الا و دعوت را تفویض ملازمان شرف گردانیده مراجعت بسیار خوش
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد و آثار شایسته بنواصیه پادشاه پدید آمد و از رعایت شکفتگی
گفت خوش آمدید و صفحا آوردید با این همه تعجب امیل مراجعت ملکه زاده بدین خوشی و تیر
بر میومند آن بیدار مغر پوشیده نیست که این چنین همین فطنت و کجا طینت که خلف اصد
خلافت و جهان بینی است چنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جاده سیاهی است
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر فرس نباشد در کارخانه ارادت فرمان الهی عبت شرف نفا
منی پیوندد و پیش از نزول شاپیری در کمال تصفیه باطن و تنزه نفس فرستاده حضرت علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قوه با صوره خلافت غرض ناصیه
اطلاع و آگهی بخشید المنته که بخیر و عافیت تشریف از رانی داشته و از جمله جلال عطایای
مستوجب هزاران شکر و سپاس مده نیست که گوهر گرانی ملکه زاده از درج شهر یاری است
از فرمان الهی در همه حال مجال خجالت و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سر انجام این مردمی تجویز تعطیل کنم پسر وزیر گفت ملکه زاده را برین امر و قوفی نه اگر چه
از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موهبت نبوان بسبب نقصان که
طینت اینهاست بجناب می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفا و ایافته بجز نقصان
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکه زاده آمده و بدین مرثیه قبول
شام جاننش را بر آن مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهر یاری نیز انتشار یافت چون

نیایان بامر
و کائنات
یعنی همه
سلطان
بالکرم مع علم
و اطلاق علم
بر او
و در هر وقت
بصورت ارادت
در خدمت
خواهند ماند اگر
تقصیر باشد
جمع است
غایب است
مغایب است
کنند و
که در جمع
و صفات
بمعنی منفرد
است

صبح بر آورد و بر سر کرسیان اهل عالم مصلای نورداده بر آفاق جهان زرافشانی کرد و ملکان
بکر و خورشید و شکوه عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران و فوق افزای عصمت
مار عام شد و لبان خسرو سپهر درم و دنیا بر خلافت ایشا بکرده اهل نجمن اب به پیرایه رنگ
و خلعتهای تنگ تنگ مانند نرم ارایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن اکتامین بدست
صاحبش طلسم مراد از سر گنج مقصود برخواست و جلوه می چنین خدمت شرک و محرم شکر عجم
بزر و جواهر کشیده از آن روزیاز مستزاد و پیرانه سالی از دور یوزه گری بتوانگری رسانیده چون
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گردن شایسته اند
مراجعت بدار الملک خویش است کرده نموده استرخاص بسبع سلطانی رسانید و خنک
بدان التماس خود سلطان ناگزیر ببارگاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرست
و زرافشانی گرم سر گرم ساخته هزاران طویلک سپطبله گوهر فراوان نافه مشک و قطار شتر
از ماده و نرداق مشه و اشیای نادره هفت کشور و پرتساران خورشید و یار و عنایان
غلمان شمار که عقل معدس بل مندر عقل هنگام قیاس کن عرق قصور جبین می آورد

بر سبیل جبین ار ذاتی داشت مشنوی

نکین و ز روز یور و لعل و دور	از مشک تباری بس بار	بسی پشت فیلان بچینه پیر
ز عود و ز عطر بجز روار با	ز تارنی سمند آن پولاد لعل	ز تاج مرصع بیا قوت و لعل
ز جام زمر و ز خوان عصمتیق	ز صینی غلامان حلقه بگوش	از و هر یک در جواهر غرق
ز بندی کینان ز بخت پوش	همیداد و ز گشت منت پذیر	از ان پیش کار کسی در خیر
ملکزاده چون با ایند عنایت	و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بود	و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بود
با نومی را در بودی بیت	موضع سقف را چون چرخ میشد	موضع سقف را چون چرخ میشد

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بود

دشت و سر را در هوا می دشت تسلیم کرده همچون وار و زو و شب صحرانورد بودنی القور
 پیران براق یا همان پیران کشیده نزدیک بشماره وان ملکه زاده آمد و نسبت نیز کام صبا
 برست شاطر ^{ای سوار} پیران چمن طرب تمام اندرون سیر و قات سلطان در آید مهر با تو
 را گفت که ملکه زاده چون بهرام بخندگار شکاف گویا بر زمین انداخته و در باغی که پند
 تحلف که انوشیروان فرزند پسرین است بزعم نشاط و تربیت داده اما از اینجا که بی نور جمال
 جهان افروخت گیتی در پیش تیره نماید و شبستان دلش بفرغ شمع رخت نوری ندارد
 تاب تهنائی نیامده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باو پا از بهر توفیر ستاده
 دلا بر نیز و باب دیدار خود آتش انتظارش تسکین بخش و زائر ^{ای سوار} منظر آتش منطفی کن مهر با تو
 پی بسر کوی خرم نبوده و سرشته احتیاط از دست داده بلا تشاشی برخواست بر حیره ماه و
 برقع فروخته تصدیق و در و پرستاران از پیش خود زانده چون شیرین بران گلگون
 نیم نسبت سوار شده و غافل از آنکه روزگار و روزگار فریاد مانند تیشه بر جانش میزند و
 خسر و پنداشته و در آتش آخت آن بیدل چون دید که فلک بجاش گشته و از
 بلندی اقبال جا بهایش افتاده بسان باو گرم بوی گشت و بارگی مهر باو را با خود معنا
 ساخته منذر از نیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و
 بحمت فقدان بی و انده کم شتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
 فزاد و نشیب راه اصلاح نموده بکمال یمنی کوه و دشت نوشن آغاز کرد و بیت
 سحر راحت شد چو مطلب شد بزرگ اگر دگر تو تیرا به چشم گرگ
 چون قطع راه از اندازد شیار متجاو ز شد و مسافت طریقی زیاده بر قیاس طی گشت
 آثار ماندگی و مفصل غم با تو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که ای

بهار دانش
 سحر راحت شد چو مطلب شد بزرگ
 چون قطع راه از اندازد شیار متجاو ز شد و مسافت طریقی زیاده بر قیاس طی گشت
 آثار ماندگی و مفصل غم با تو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که ای

کشتی نوح ازین طوفان حدیان مجودی مقصود فائز گردانی سنجار گفت ای ملکه زاده ماه
که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ابرویان جان بسته اتم با پیکر موی لانی
متلاشی نکرد و دو قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتی کینم این گفت وزیر عشتا
ای صورت جنایت نشود
لب لباب بوسیده لبسوی صحر استابان شد و در چار سوی طلبت سجوی مطلب لبان باد
شناختن آغاز کرد تا آنکه بیای و ختی رسید که از چوبش تختی کپر و از آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سر آمد و ششم پل اهل اندوده به تنه آن درخت چپیده بجا فطست و
حراست می پرداخت سنجار چون آن مار را موکل وخت دید به پیشش دست بر
باد بایستاده زبان بدح و شنایش بکشد و مار زبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورد
سنجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در سحافت و انجاح حاجت خود را زد و آهنگ
منو و مار بفرمان ایزد توانا که یار گاه جلالتش با و نور بیک پا قیام در نزد تنه درخت
کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از ان درخت برید و پیش
سحر بر و از را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب به پای عرش جمشید تواند شد
بتر اشد و در اندک فرصت مرتب ساخته و در خدمت ملکه زاده آورد و اتفاقا در نوع دومه بانو
یک و زبانی بود و ملکه زاده که از منظر اب جان لب شسته چشم انتظار بر راه سنجار باز داشت
و از رعایت غم هر نفس نفس و پسین می شمرد و از رسیدن سنجار و آوردن عرش با پی نشاط
فراتر که کسی نناده جنبه نیاز بر خاک منت سوده خواهر گرانمایه در جلوه وی چنین حد
سترگ به سنجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر او رنگ فرود نه رنگ
پهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده بهوشنگ شادمانی وصال مصلح بانو
بزم رنگین که انجمن فردوس از تماشایش حیرت می افروز و منعقد گردیده نو نمایان

نامدار و خوانین کامکار در دولت خود را استعدا نمود و سوار بر اسب شایسته و مواد مستحق نشانیان
جشن بادشاهان باشد میسر گردانیده و صلاهی عام و رواد و بشکوه خسروی و نشان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از گنجینه برداشت و بخشش در وجوه
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمه نشاند آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشان از هر گوشه بساط
بسان می در خم جوش میزد و وز مرمر بر فرش طنبور سوار شده بترانه های مسرت انگیز راه
خرد میزد و اگر فی المثل غم از آن مجلس می نمود از گداز میگردانید و از سر خوشی بادیه طربشادی هرگز
میشد چون ملکه داده اطلاع یافت که هوشنگ از بیوشی مغرور کار خود بوده مانند خاغل نشان
مست جام و دولت است و نقد آگهی را در ناستی و نوش باخته گوش هوش لبان برینیا
پنبه غفلت آگنده دارد فرصت رنجیمت نهست لعل غنایت سبحانی در آمد و گوشت
توکل که وسیله اقتضای ابواب مقصودست برافراشته بران تخت نشست و چارپایار که
چار رکن دولتش بودند و شخص قبالتش را بمنزله چار خضر پیش خود بنشاند بکلمه از و بیبال
آن عرش اقبال که بهای اوج سعادت بود لبان سر سلیمان پیر و از آمده و چینی که مشاغل
نوازمین کار صبا کرد و ارجل آرائی و شنبلیله پرانی زلف و رخسار مهر با نو پر داخته و آن مهر آسان
غنج و دلال اماند نازن میان بهار هر هفت کرده بر سر دولت شکن گردانیده بودند
حامل گل تسبیح مر و اید بگردنش آ و نیمه و پنجه دست از خنیا چون پنجه بر جان گلگون ساخته
و آن پیرن که مهر با نور ابدام فریب گرفته بود در پیش شاهاده مانند میمون پر نقش میگرد و از خنیا
انساب پای میگرفت و نقش عروسی میخواند و صحن صومعه فرو داد بر ستاران و خادمان از
معاینه این حال غریب بینا گشته لبان نبات اش از هم شپیدند و مشاطها مستغرق

الجبر حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند قهر بانو بمحروم نگاه بر جمال جهان رای ملکزاده
 چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن دبند میسازد که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
 آمده بود بجایکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چند آنکه همدم ناله و همفغان ش
 سو و کرد و تخت جوین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرشی کردار هوای عرش برین
 در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط کمال بغی شسته
 از شوق وصال مهر بانو پسته آساده بن بجنده طرب باز داشت و مانند گل بچمن مسرت و بهیج
 شگفتیهای نمود گذشت و اهل مجلس آزادیده از بس عرابت هم آغوش حیرت گشتند
 تا آنکه پسر دیر سر آن عجزه ناپاک ازین جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و
 را همت بر صورت هوشنگ خورد و دمش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
 رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرو آمده و بنذی از روی بساط برخاسته
 بگوشه فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز بای ثبات
 از دامن استقلال بیرون کرده از تخت برآمد و سخت میناک شد در انشای این حال تمییز
 صومعه مضطرب و مضطرب آمدند و بانگ نظم بلند کرده برخوابی معامله آگهی دادند که پنج تن از
 درویشان خاکستر پوش بر تخت جوین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرو آمدند و مهر بانو را
 بان پیرزن و فاکیش بر آن تخت نشاندند باز هوا تصاعد نمودند زول و صعود و تخت
 چون لعلان برق در طرقة العین واقع شد که شکله اران اصلا بر آن آگاهی نیافتند که ازین
 کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
 برق اندازان برق شتاب و مان داران باد کردار از چهار طرف بدوند و صدمات شبان
 و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تبر از شست قضا جسته است

رفته بود چند آنکه سعی کردند شکو زینقاد و فائده بران مترتب گشت ناچار سرجب خسران
فرورده انگشت حیرت خایندند و بزم سور با تم بدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد
و نوحه برخاست و بجای باوه در ساغر دیده هوشنگ خون دل جوش و شوخی

دو چرخ بین گرم و سردش	صد بوی همچی بهر نور و شس	ز راه جهان جبریده بکشا
از هرن موی دیده بکشا	بنیای خط زمانه بباشش	حیران نگار خانه میباشش

ملکه داده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار
بنو و مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت
و اخلاص نواز شها فرمود و هر که ام را باندازه رتبت و مرتبه حال انگاشتی در وجه قبول محبت
کرده مرخص گردانید

داستان فرورفتن بهرام هاروت و اردر چاه بابل بلا از رگنذر عشق زهره ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بسایین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت
بگلانه که آگاهی است از ممالک و سمعت آبا دهند و ستان جنت نشان اورنگ آرائی
بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چین پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ
فنا آب داده و بارعیت و پناه این مراعات مرعی داشتی و با وضع و شریف طریق
مدار است سلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو نظری و زیبارویی در خدمت
معلم و انا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود و دختر وزیر زهره نام با بهرام
همدستان بود و مقتضای حدیث سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس سران

لحا که کانی
لغت و سکون نام و کانی
در آن قبول بر است
درست یعنی باریک بین
"بسیار موی بکشا"
و قافی و سخنان در تکی
یعنی جایگزین
بهر نام تار و پود و قاف
بهر نام و هر آن که آرزو
یعنی نام و گویند و غ
بهر نام گوشت و علف
باردستی از آن دو
نخست که در چاه بابل
از چاه بابل
بهر نام و هر آن که آرزو
یعنی نام و گویند و غ
بهر نام گوشت و علف
باردستی از آن دو

حصول میشد باز می نیل میکردند و بوسیله ملاعیت در میدان استیناس گزاری
مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر به محبت شد و روابط دو دو فیلین
استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و
از ان بر روزه دل تافت و تن حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحکمه نقش این سودا
نفته بحکم آن مصرع که شک و عشق را نتوان نهفتن بر دیباچه اعلان ترم گشت تا قدم بر
بلوغ نهاده بودند صفحه احوال از رقم ملامت و طراز دسیت ساده بود چون مراتب بهولت
و نادانی طی کرده بسر حد افاقه تکلیف رسیدند از هر طرف نخل گویان برخاستند
و پنهان ابواب نصاب و مواضع مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشته محبت بگردن
جان بهم چیده بود و باده عشق در ساغر دل جوشیده و زهر مرعوطت پذیرای گوش جابجاست
نگشت ناچار گردون به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز
کردن آغاز نهادند رشته عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بقیه
که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف
حجاب نشانند و از رفتن و بمان که فی الحقیقت دار الشفا بیمار ان عشق بود بیکبار متمتع گردید
بهرام که پیوسته در کتب محبت درس عشق با و تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش
کرد و از علم خردی نصیب شده اظهار بی طاقی نمود و همچنین زهره پرده صبر دریده بقانون
جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطلاح بر زمین اضطراب افتاد و روزی
فرست یافته کتابانی و اربوبی مکتب ثبات و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد
و سبق شوق از سر نخواهد بهرام نیز جفا که از ممر مفارقتش دیده بود و باز گفت هر دو بیدار
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گریستند و از چشمه چشم رده اشک روان گردانیدند

دایه بهرام را ب حفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته سخاوت وزیر آمد وزیر
بر اخلع بهرام شادمانیا کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را که مال سانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل سمیت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان ^{جوان} کتاب ^{مقتدر}
باشد و از حیات خلاصی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه اختیار من نیست غیب از آنکه
بسوزم و بسازم چاره ندارم فروقا لم اینجا وجان دور کوی دوست و خلق را دوستی که
جان در قالب بست و عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر خط خود را بدور سازم اما
ای دایه از تو چشم یک یاور می دارم که پس با دایمی برق شتاب بجایگی هر چه تا متر
بیرون در محاسنی تادر سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند ولی آفت ^{در روز}
راه مقصود دیگر هم دایه اقبال تمنی نموده زود برخاست و آپی که چون زر زده آفتاب
از مشرق تا مغرب بیک جولان برگزیده خاک میگذاشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود ^{نور} و جهان نور رسد که امر و رسل بر انگیزد و
بعالمیت رساند که اندر وفرد است ^{نیابت} و بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره از ان ^{سهیل}
خبر داده زهره مشتری نشیر دانش در چین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرده از راه قدسی جواهر گران سنگ از خزینه پذیر مجتبه ^{اسب} آورد داشته در پرده
از خانه بزاید و بران خیلی فلک خرام گیتی نور و چون ماه دو هفته برآمده بسوی ^{مرید بنال} آید
که در آن شب بخور که تیره تر از کوکب سختش بود لبان سر و بیکیا استاد طار شمشاد خود
می برد و بیاوری نسیم صدای هم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصفا نموده دو آنچه
با استقبال شافت زهره بلال برو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب برآپ
آسمان پیا تابان دید از هول خلعت تنهایی دل اسباب آورده هاجنا از بس شوق آغوش کشاو

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی گرفت چنان
 نشاء مانند و مست سنج گشت که گویی بر ملک سکندر و جاده جم کامیاب شد و سکنه دولت
 هفت اقلیم بنامش زدند القصه از اینجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
 تا سه شب را در یک و تیره سپان گلگون ترا در آتاختند روز چهارم بیت
 سحرگاهان که زوچرخ ملکوت ز زرین کوس کوس ملکوت چشمه ساری سپیدند که در میان
 سبزه مینازنگ سپان چشمه مهر در گشت سپهری و خشنود چون آینه دل نیکبستان از
 کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرتانک فی اشل اگر خورشید خاوری
 در و جا کردی از اثر برودتش بلزده قادی و نیشکر از رشک عذوقش همه تن آگشته دند

حیرت در مادی شغوی	منور همچو چشمه تیز بینان	مصفا چون بل خلوت نشینان
رسیده عمق آواگاه و باجه	مموده همچو عینک در سیاهی	پی کشت لطافت آب حیوان

در گذشته چو در و از نشینان چون آثار ماندگی و کسل و غمنا و مفاصل کن پری پیکر
 پدید آمده بود ناچار از خانه زین برآمده سخن آن سبزه خرامیده و چون گل در مکی از ان
 چشمه خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و ششتری در برج سعادت در آن مکان مینوشتان
 با هم قرآن گویدند و از آن پس از نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلخن را استراحت
 پدید آمد و ز کس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد بهرام اورا از خواب
 شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم و بنا
 روان بر پش سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده رو به پشت نموده بر سر تکی ایستاد
 تا شاید کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذارفتد و غفلت که سر کایه نگهبت است
 اگر قناری گردد قنار از دور گروی برخاست و از میان گرد و سوار سے پدید آمد

بهار و بهار
 بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی گرفت چنان
 نشاء مانند و مست سنج گشت که گویی بر ملک سکندر و جاده جم کامیاب شد و سکنه دولت
 هفت اقلیم بنامش زدند القصه از اینجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
 تا سه شب را در یک و تیره سپان گلگون ترا در آتاختند روز چهارم بیت
 سحرگاهان که زوچرخ ملکوت ز زرین کوس کوس ملکوت چشمه ساری سپیدند که در میان
 سبزه مینازنگ سپان چشمه مهر در گشت سپهری و خشنود چون آینه دل نیکبستان از
 کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرتانک فی اشل اگر خورشید خاوری
 در و جا کردی از اثر برودتش بلزده قادی و نیشکر از رشک عذوقش همه تن آگشته دند

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گمراه از روی کار و آشکارا پاره راه پیشتر رفت اتفاقاً
 سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص هر بهر سو شافته بودند جدا افتاده بدین طرف
 واقع شده بود و از دور بهرام را شناخت و بقصدش میجا با اسپ برنگیت و بانگ برزوک
 اسی عیار پذیر از آن ماه خبر بازده و گمراهه حالی سرت به ننگ خنجر و اسیرم و با خاک
 بیا لایم بهرام را ازین سخن ناکره غضبش تعالی آمد و بیجاگی هر چه تمامتر عنان خنجر عقاب
 را بسویش سبک ساخته بگردان رکابی در رسید و تیغ هندی منقش شکان چنان بر سر آن
 تیره اختر فرو آورد که چون خطه برق و چشم زدن از میانش گذشته خرمینستیش را
 آتش فنا سوخت و پیش چون خانه زین را بنی خانه خدا خرابید و درنگ خانه بدوشان
 بیک گروی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بدست انجام را با انجام رسانیده بجانب هر توجّه
 شد از آنجا که سپهر شعبه از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آید و هر لحظه
 بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و مستثنوی

انگیزد مستعبد زمانه	نقش عجب از طلسم خانه	انگاه غم بهم برآمد
تاریک شب ز در آید	فی غم که محیط غم کاهی	فی شب که جهان جهان سیکاه

رسیدن سنگ تفرقه ازین آنگون حصار بر آبکینه جمعیت آن
 آسان شیشه

بیدل و رنجیتن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن هر دو بیدار
 غربت و برآمدن بر او ننگ فرمانروائی و غرایبی که در بندت بدور و

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روز کار بود پیر می رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد و از

سوره مدثر
 از بهر آنکه گمراه از روی کار و آشکارا پاره راه پیشتر رفت اتفاقاً
 سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص هر بهر سو شافته بودند جدا افتاده بدین طرف
 واقع شده بود و از دور بهرام را شناخت و بقصدش میجا با اسپ برنگیت و بانگ برزوک
 اسی عیار پذیر از آن ماه خبر بازده و گمراهه حالی سرت به ننگ خنجر و اسیرم و با خاک
 بیا لایم بهرام را ازین سخن ناکره غضبش تعالی آمد و بیجاگی هر چه تمامتر عنان خنجر عقاب
 را بسویش سبک ساخته بگردان رکابی در رسید و تیغ هندی منقش شکان چنان بر سر آن
 تیره اختر فرو آورد که چون خطه برق و چشم زدن از میانش گذشته خرمینستیش را
 آتش فنا سوخت و پیش چون خانه زین را بنی خانه خدا خرابید و درنگ خانه بدوشان
 بیک گروی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بدست انجام را با انجام رسانیده بجانب هر توجّه
 شد از آنجا که سپهر شعبه از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آید و هر لحظه
 بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و مستثنوی

خودنشانی نیافت و از بیم تنهایی زورنچته مراد در گرداب بلا و دیده به خطر افتاد و در خانه
زمین در آمد و یک نظر به طرف روان کرد و از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرد
از و نبال باخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم برآه بیوفانی سپهر بنگاکی
بر جبین ساخت و گفت من اینجا شستم که بدرین دوی بر تو گرانی آوردم از صحبت من بلول
شدی آن فریب که چون منی را در چنین صحرایم کسی سپردن یکبار از کوی مهر و مهرانی بهلوتی
کردن آئین کجاست جوان پیشرو صدای سم آهش شنیده به پیشگاه کرد زهره چون پیش
بدید بوی آشنا بشاش نرسید ناچار یکمال مایوسی و آیه سیری باز بجانب چشمه مراجعت
بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دید و بی تامل آهش بمق کردار را که مغان ساخته بنبال روان
زهره بهنگام مراجعت که تازه طالعش در رجعت بود و آشنای راه به پناه درختی گذشت
ببهرام صورت تلاقی نیافت و بر چشمه رسیده با بخت بد دو چاکر گشت چون خشک
و جنون زدگان گرد چشمه بخت و جوش پویا آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از بیج سو
صدای امید بگوش نرسید از بیناکی دلی که داشت در باخت ماند زلف خود پریشان گشته
راهی که از نزل مقصود بر کران بود سر کرده از دیده سیل خون بکشد و از سوز دل فغان
فلک شگاف برداشت و در آن صحرای خوفناک و بیابان بلا خیز با هزاران آه و در دماکی و بیچارگی
میرفت تا آنکه بانوی مرغی بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده طلسمانی کرد و آفاق فرو بست
و درون کار بر دوازده تیره و تار شد از سایه خود هر سیدن گرفت و به برگ گیاه اثر و پاس
جانکه از در نظرش می درآمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن نه بدی از پس
تا زکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بابش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خور و خواب بگنجینه دینی بدم و هزار و بی دلیل و
چاره ساز در شب رودشت هول انگیزه ببا یان بلا جوش مرگ خیز سر آسمه به طرف قهقان
خیزان سیرفت با اینهمه خم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پیکاله جگر راه نپد
بیرون تراویده و رسته عشق با هزاران نوا میگردن جان پیمیده آه آتشین جگر گردون
میشکافت و آتش خون چون شجره کلیم از ستر پایش شعله میزد گاه بیا بهرام نوحه جانگاه
بر میداشت و گه بر تنهای و غربت خود دهن دهن گمراز دیده می افشاند مشنوی

از هر قره اشک نشین میسخت بهر گل زمینه میگرد و خروشن بخود اند

سیرخت سر شکانه دانه هفت شبار و ز برین و تیره مسافت بعید و راه دراز که

چون زلفش همه تیره و دلگیر میبچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش
که گلوش را بجزم تبسم و طشت زرین بتیغ جفا بریده نفس میخورد بجوالی شهری که بنا به
عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معجزه فی الجمله صغوه دلش از صغوه و افح هم
فرز شده بکنار رود بار دفت و آلاش عبا راه از چهره شسته بحیث آنکه بگیا نگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بازه روی روان نشد چون بسواد شهر آمد شاهزاده
آن مرز بوم که مهت صیادی بقیه احرار صحرای یعنی تسخیر و حشیان دشت پیاگماشته
با چندی از خواص میرفت تا گرفت دو چار شد و از کمان ابروان معجزش تر چو شمشیر
مژگان بر دل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی او سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از ان بیدل پرسیده که
بدین شکل و شامل که در چاه زخم دانت یوسف کنفانی باز و زندانی میشود و در پیش
خال هندویت غریز مصری خطا غلامی میدهد بهسان آفتاب لکیر یک تنه بکجا میتازی

نخستین کلمه در حق
که موسی علیه السلام
در وادی بنی
نحوال کوه طور
بگذاشت و چون
بر آن قله رسید
نموده بود این
نخستین کلمه
نیز گویند
عاشق
مکرمین با درفش
و با اضافت
فقطه زمین
از مصطحات
سجده است
و در وادی بنی
نحوال کوه طور
بگذاشت و چون
بر آن قله رسید
نموده بود این
نخستین کلمه
نیز گویند
عاشق
مکرمین با درفش
و با اضافت
فقطه زمین
از مصطحات

سرستی کنی بل بر تقدیر یک از گرد و نسوان باشد پیرامونش نگردی زیر که اهل سیاحت و اصحاب
غربت را با سرخ بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعیدست شنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوئی بعالم بر بند | تبه گرد آن ملک عقیب

گرو خاطر آزرده گرد و غریب | شاهزاده گفت ای دایه اگر چه اینم در غیر نصلح که بنوک

زبان سفتی قابل کمینست اما چون کنم که دلم اسیر طره تابداش متاع صبر و هوش من

تا راج گاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از

روی عقل و دانش در جریده حالش تفهیم معنی ملائمت کوشی و بی مبالغه حقیقت بری انگاه

از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مشنوی | تا نمکنی جاے قدم استوار

پای منه در طلب سیاح کار | در همه کار یکدرائی نخست

شاهزاده بصلح هدایت آئین دایه پذیرفته نشسته بیرون آمد و با خردمند حرف و دو شیرگان

سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد کی از پرستاران بری چهره که چون غزال شگین در

دشت و لبری می جست بچهره سیاحه بتبعین خلوت استمراج گرد و خردمند گفت ای شاه فریدون

مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیشست با وجود کربت غربت و امان عصمت بلوث

عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت از تکاب معاصی نکم چون ازین تدبیر کار نه نکشود و سرشته

مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر بک استخوان زدن و عیار حقیقتش در یاستن

اندیش کرده بیک از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بجز و مند

گفت که درد و لنگانه خسروی بر که ایست که آبش در نهایت لطفت و صفاد سرد و گوار است

و از اهتر از نسیم و هبوب باد جویش چون طره مو شان سلسل گشته درین وقت

نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگر چه در خلدت خسرو

ای حقیقت عاشق است
کسی را با او
چنان که با او
بروزن که با او
انتقال قبول کنند
اگر کسی با او
خود را بکشد و با او
کودک خود را بکشد
بنا کرد که در آن وقت
عرفت و با او
دیگر بگوید همان کار

حقیقت حال اگر در
شماره باغ و درخت
در او بیند
بدان روی و زبان
در این عالم و دنیا
بماند و بگذرد
و اگر کسی بگوید
در قادی بکار و با او
و بگوید که با او
و بگوید که با او

بغسل و شست و شوی کرده آید خالی از لطف نخواهد بود و خردمند گفت اگر چه این معنی باعث آبروش
 بدن و تشریح طبع است اما چون چند روز شب علی الاتصال در بادیه تودناخته ام حرارت
 عزیزی در جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفصل عرق آلود در نیت صورت بیکبار
 خود را بآب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این خرد پذیرفته ازین تکلف بنده را بر کران
 دارند گنجایش دارد این را بگفت و بآستد عای و دواعی برخواست شاهزاده التماس توقف
 دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد و خردمند تبرس دریافت که اراده چیست
 بقضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بردیده نهاد و خود را بر دوسالوسی زد و گفت
 مهر باینه سار خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و بایه وقع بنده است همچنان فریفته که طای
 دل هنگام تصور ربائی از دام بندگی این جناب دولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر
 طلاقه احوال و افعال باین حال و علاقه حرمان این سعادت غیر متوقفه بود بر حساب این آستان اقبال
 ایشان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده از بعضی بغایت نشاط انگیزانه تفرست بهنگامیکه
 شیر گردون از بیشه خاور بر آید شاهزاده شیر دل با اتفاق خردمند عنان توجه بکار میر معطوف سا
 هر دو در محراب شیر افگنی دست آزمائش بگشایند شاید که درین صورت بخیر از وی ران غنیمت رعنا
 بر افتد و آنچه در طرف اوست بیرون تراد و چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دایم نوبت
 شاه و انجم در صحرای بهر سینه بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سرداد خدمت داز راه خردمند
 پیش از شاهزاده لشکار رفته قراولان را به مبلغی صید فرمان خود که دانه ابریشم رو باه کشند چون
 سهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند بر ده گوش و دوش بپوشد و خود نگاهداشت و
 قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته تا نظم دیدگان با یک نظم زدند که جوانی پیش از
 طلوع آفتاب بجایا بشکار گاه خاصه خسری درآمد و ناگاه شوم شیر را بآتش شمشیر بر خاک میزدند

لحم و زرد بفسخ
 شکار و دوا و اینها
 طایفه گان و جنگلی
 اینها و شکار است
 می باشد و شیر گزیده
 نمی
 می باشد و شیر گزیده
 می باشد و شیر گزیده

شاهزاده

چاکلی که امروز در سکار از ان جوان تجلد پیشه مشاوه شده که مسترین کاریم از چیکس یاد نایم
 شاهزده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت
 لبان آهو از خود رسیده به بیدار پدید آمد کنار حیرت در افتاد و در انای این حال غریب جوان
 غریب زد یعنی خردمند در رسیده و گوش و دوش شیر پیش شاهزاده انداخت از معانیه این حال میباید که انچه
 غزال نازنین انچه شیر غریب را بر مثال گریه حزین کشته غریو از نهاد حاضران برآمد و همگان در لحظه
 حیرانی متفرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز
 گفت دایه گفت ای دجو و شریفیت سر مایه شادی گه یان رخ شاهی بناخن اندوه غمناک شد و
 نقد جاننش را بر محک شراب زن که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بهنج ستایشش فرد
 سنگ محک می ست می آرند در میان | پدید آفند کس و ناکس همین می ست

شاهزاده انهمی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و به شکفتگی و کشاده چینی دست خردمند بوسید و
 گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پاس تو بوسد منرا دار دولت
 ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که همیشه از تماشایش مست باد و میرت گردد
 ترتیب دهم و در ان جشن بز می از عالم آب یارایم که آتش نشا ط در جان خاکیمان زند و بادش
 جام بسم را چون تحت جمی یاد دود | قوت جان از می معانه کنیم

نقل می نوش عاشقانه کنیم | چون می تلخ و نقل شیرین است | نقل در خوان نهم می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست طایر مان عالی پسرده
 بهر سو که کشد سر نتواند کشید اما روزانه از رگد رشدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوان
 مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا
 و در یای شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور می سازد بخار رود که نعمت باد

نخل در نخل
 وری قوی
 آن غزال شیر
 کتاب به دست خرد
 چینه خور
 پیرانی به سوره
 بهیچ بیان
 عین
 در استین بدن
 زمین بخا نشین
 شایان
 از بون و پیش
 کنایه از بون
 و طایفه طایفه
 که در روزی
 و از سوره
 و الف و نون
 است
 شبانه

از راه صواب برگردان افتاده جاوده مقصود غلط کردم و چند آنکه در ابویه بویه زوم صلا
 ره بجائی نبردم و دیگر با حال و اقبال نه میوتم و رنج غربت و ندلت یکسی و تنهائی
 مستر او شد اگر تا پیداشدن رفقا از روی کرم در منزل خود جاوهی و بانقدر عنایت مروت
 احسان سازی بقیه عمر گردن جانم بر بار منت تو خواهم بود این انگشت سلفی ز زربش
 نوا و کلف و شل زبانی بغایت مظلوظ شده مانند زرب رخ شد و لبان گل بش گفته روی
 کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پادشاه کنایه منی و مروت و وار بر دیده شینی
 چون بوی گل و نور چشم گرانی کنی عیت رواق منظر چشم من آشیانه تست به کرم نما
 فرود آ که خانه خانه تست به لقمه خردمند و کاشانه کلف و شل آشیانه گزیده بندی از سباب
 تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از ستمی پدید آید و در چار سومی مصر و کما
 ترقیب داده روزانه دیده را در شاه راه امید باز داشته سر پای غم در راه انتظارش نهاد
 و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عاشق مرهم بخش دلریشانت به حاجات پرداخت
 از دستبر و ترکتازان زمانه در حصین امان صیون بودن مسالت نمید و در کمای فرصت
 از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
 بهر و رایام و دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروز
 بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش و قوت یافته غایبان از می محبتش نشسته سر خوشی و باغ
 حال گرفت و پس از چند روز که با دوه عشق و زخم خاطرش جوش زد و کلف و شل او سیله
 ساخته بعنوانی که بوی بمشام صبا نرسد بهانی انگلش جالش گل نظاره می دید چون
 مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل بسته زنجیر طره خدارا و کرده تمنای شیرینش جان
 میداد و پیوسته در جلوه گاه جالش دیده از دور مست با دوه تاشا می ساخت و زری با دوه

یاده کرد
 بطور آه و ناله
 رفتن است عجب
 بهر دغای بویه
 یعنی هم در خوش
 سلفی ای بویه
 می چشم من
 سلفی اس
 چار سومی باز
 ای بویه
 منظر چشم
 آشیانه
 ای وقت شب
 درگاه خواجه
 منظر چشم
 آس نشسته
 به بافت
 شش آن
 آس بیک
 برای نظاره
 زمره
 زینت

بہار دانش

عنان نقره خنک آهنی سم را بفرم صید نمکنی بسمت صحرا بسک ساخته گاه آهورا بقتلک
ورنگ بخندک بزمین می انداخت و خاک صید گاه بخون بگنایان بامون در رنگ
بزم رنگین اوزنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گاهی بناخن پلنگ و رنگ بازی بپشت
کره از ناف غزال شوخ و شنگ نیتیه رو باه پرنیزنگ می کشاد و پنجه شاه باز قوی خنک
حیات از سر کلنگ بر بوده بن و بار زندگی ساج و دراج و بدر صاحب تلج و سار اونی
که در امج هوا معراج دشتند تبارج میداد و دانشای بن حال خردمند بختی مصرنگ
سوار شده بآئین شهر ایران او گوشه صحرا پیدا شد و مانند کیه غزال چنان بکمان ابرو تیرگان
ولمای بیدلان اقبور تو بهم دوزند بیا و بهرام بنا و ک عقاب بر پای گور بر سرش دوخت
و به پلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر مهیت از بایستاد و کمانداران سلطان تماشا
تیر اندازی جوان کمان ابرو صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید بکستی و شدند و
شاه نیز از چاکستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف غنیش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فرجه بانایی در پیش کوکبه جالش خود را بفر و ترین مرتبه فرو داده بوسیله شفاعت چشم
غزالینش از سر خون غزالان دشت در گذشت و در دوم مراجعت بدو تنه نمود
رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش با وجبت
یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجلوه گاه
بنیمن آورد سلطان از مرستیلاهی شوق تاب شکبائی نیاروده با حضارش فرمان داد
خردمند بقتضای غربت سر از دایره امتثال پیچیدن صواب است ناچار گردن بخل
با اطاعت فراموش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری رست کرده متوجه حراز
سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته فلو کده خسری انو جلال

فاتح ساوین

پیش رشک خانه خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن اور خمیر صورت
 اسخلال یافت و زبان در کام لال ماند و صلابت میاخی نطق مجال گذارش پیام جناب
 نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید
 مرمی باید که اینجا تاب دیدار آورد و درین اثنا پیری پیکر که پروانه وار برگردنش کشتن
 آرزو داشت آگاه گشته سر از غرقه بر آورد و ازستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهره
 آن ماه منتظر دوخت و زبان را بتکه این ابیات بر سبیل جبر خست داد

فانزیدن ستاره طالعش با موج شرف بغایت غزولست و در بر بهیچ سہایت کو

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطيّبين
الطيبين الطيّبين الطيّبين
الطيبين الطيّبين الطيّبين
الطيبين الطيّبين الطيّبين
الطيبين الطيّبين الطيّبين
الطيبين الطيّبين الطيّبين

تاریخ
شماره
جلد
مجله
نوع
سال
روز
ماه
کتابخانه

فرمانروای آن مرز بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی چو صل بهرم

اشتب غنبر بار کلاک بدائع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نقشه طرب افراست
و باغ خاطر سخن پرور بهشت چنان جولان می دهد که پس از نیکه زهره عطار و تدبیر که هنوز
سخنرومند و موسوم است از بوی اعجیبهای روزگار نازده کار و رنگ آری خانه خدائی گشته
کلاه و اما دی بزرگ حال کج نناده پیری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش
سالم سرب اثر رن بجه زلال امکا شسته دل نشسته لب خود را بوعده سیراب ساخت لاشته
که نیمه از ایام موعود باقی بود و عده حیات با دشاہ سپری گشت و کاسه عمرش لبر زباده
زندگی آمد ناپا ر نقد جان از کیسه کالبد بتقاضی حل سپرد و بکروجی متوجه جهان جاودا
شد و چون خلغی از نو نماند از آنجا که دانا و نیز حکم فرزند و در مقتضای عجب کاریهائی هر که وسطه
عبرت اولو الالباب است امر خلافت زهره انتقال کرد و احکام مرونمی آن یار یفغان
نافذ گشت هر چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدنگ سر عجز و فتنه رخا کنان
نموده دست مناجات بدرگاه بادشاہ علی الاطلاق برداشت بزبان تضرع و استیال
گفت ای جهاندار که پایه خطبه صفات برتر از منبر عقول او با هم است تو نگو می وانی که
زهره شایسته او ننگ شاهجی و سزاوار کلاه واری نیست و این قبائی است که بر پشت
آن آواره دشت بلا هست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرمیت نبودم که آن چاک
اموج سعادت سایه اقبال بر سرم انداخته از خاک ندلت حرمان بر میداشت اکنون که
چنین امر خطیر و قبضه اقتدارم سپرده یقین منم که امانت آن شست پیمای کربت نیست بخت
مصلحت بندگان و نظام سلسله شبنامی مشت زنده این مرز بوم که اہم و دائع تواند بود و در تریسان

بمباس خاکساران و کسوت در یوزه گران بر بسیل تماشا یان سیاحت پیشه سرزده در آمد
اما خافل از آنکه ماهش شاد این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک
آمد و دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را
منور ساخته بهرام را حیرت از جا بر آورده با دل گفت صورت این سر بر آرای سلطنت
بچهره زهره بدان غایت ماناست که پندارم همان ست و این مضمون را بر زبان رانید
ای گل تو خرسندم تو بوی کسی داری و بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد
اما شکوه شهر یاری مانع شده که بیوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده ریب از میان براندازد
وزهره نیز نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل خیارش
پشمان و محمول گشته بود اما مجرود و چار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش
انداختند آخر زهره قدم بر بساط متابقت سپرده پرسید که ای سکین از کد ام قلم
میرسی که شهر یاری را سزاوار می نمائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آید بلرم
چون آواز آشنائید بجای پاسخ از دیده گمبارید زهره بلا تماشای از تخت فرود آمده بهرام را
در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهرش بهوار
اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلو مکده شتافته علی الرغم روزگار بے زحمت
ایغار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت و استاغما

دست خنجر
دزدن یعنی ماند
دشمن
کماله زاب
مناطت یعنی
کلام کردن
مصلحت
از باب مصلحت
یعنی بی کرم
مصلحت
یک چیز را نام
چون یک بدن
چند یک در
سالی ۱۲ فاجعه
مسئله ای بی
محبوب
اساساً
شد

گفتند و حکایتها شنیدند	مشنوه	چه خوش قفقی و خرم روزگار
که یاری بر خورد از وصل یاری	برافروزد چراغ آشنائی	ربانی یا بد از داغ جدائی
زهره باند از ه طاق بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش مودی ساخته بشکوی خسروی رفت و پنهانی دشتی رخت از پری بیکر طلب داشته بر خود راست کرد		

زلف غنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده ز گشت نیم مست به سرمه ناز آلوده سیه مست خست
 و سوره را بر بروی هلال کشیده بنای شان در لربائی و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
 و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوت گدازد بیرون خرامید پری پیکر چون او را
 بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از بهوش رفت و چون پری زردگان بیوش ماند و
 پستانان همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنا حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه
 بیک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی را به مقنعه عروسی مبدل ساخته و از ماسل
 رجولیت بشدت گاه اثبوت چون افتاد زهره دست پری پیکر را گرفت و گفت باعث
 این همه شغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسی که سزاوار شهر یاری و شائسته دامادی
 و خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو
 عسری و مملتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب ترگ
 امر و بمحصل پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته بهائی یافت غرض پرده
 از روی کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت
 تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی بآورد
 و از آنجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشته از دو لاج او کشید
 پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سواهی نظاره جالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال
 غیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره ورنه بود تن برضاد داده چشم بر جمال جان آرای بهرام بکشد
 خاک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تنمائی خود یافته
 از خلوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را در ادبش
 و کامرانی از روزگار زنده گانی بگذشت و بهرام پس از حدوث هزاران نواب برگنج مقصود

عقیقین را بر عارض تاب داده ز گشت نیم مست به سرمه ناز آلوده سیه مست خست
 و سوره را بر بروی هلال کشیده بنای شان در لربائی و پایه محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
 و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوت گدازد بیرون خرامید پری پیکر چون او را
 بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از بهوش رفت و چون پری زردگان بیوش ماند و
 پستانان همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنا حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه
 بیک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی را به مقنعه عروسی مبدل ساخته و از ماسل
 رجولیت بشدت گاه اثبوت چون افتاد زهره دست پری پیکر را گرفت و گفت باعث
 این همه شغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسی که سزاوار شهر یاری و شائسته دامادی
 و خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو
 عسری و مملتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب ترگ
 امر و بمحصل پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته بهائی یافت غرض پرده
 از روی کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت
 تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی بآورد
 و از آنجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشته از دو لاج او کشید
 پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سواهی نظاره جالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال
 غیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره ورنه بود تن برضاد داده چشم بر جمال جان آرای بهرام بکشد
 خاک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تنمائی خود یافته
 از خلوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را در ادبش
 و کامرانی از روزگار زنده گانی بگذشت و بهرام پس از حدوث هزاران نواب برگنج مقصود

دست یافت و از بادیه بینوایی بر فراز سرریس مانروائی فائز گشته از عمر و اقبال
 قدرت یافت^{۱۱}
 و آمانی و آمال متع کانی و بهروائی بزرگ^{۱۲}

داستان حسن تاجر سپرو نهادن او سرمایه عمر در راه سودای گوهر^{۱۳}

و سود کردن الماس جگر سایی عشق و دو چار شدن بارهزن

و بهر و بزرگ لجه ز خار نواتب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر^{۱۴}

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروز است و نیشمش
 گره کشای غنچه عشق خرد سوز بهر طرغ خنین نگمان عقل فریب بزم آرای حسن و نای
 حشمت و بهر سوشورابه نو شان سرشک بهنگامه بیدلی و شیدائی آراسته شنومی^{۱۵}
 هندست و هزار عالم عشق + هندست جهان جهان غم عشق + خاکش همه ذره ذره مهرست^{۱۶}
 هر ذره چراغ فیه سپهرست + سوداگر سپری بود حسن نام به بین عنایات یزدانی
 و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریغان جوانی پسند پیران گوش کرده
 حلقه نشین پیروان زمره سعادت کوش و فیه سید ادکیش گشت و حلقه متابعت^{۱۷}
 صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زمان در دغل حلقه ارادت زد
 تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوکس
 و حایت انداز سر متعانت فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رسته آمال و آمانی
 جهان جاودانی ست برخاسته به تصفیه دل و تن که کینه نفس کوشیده علاقه حب اجاب^{۱۸}

ع
 عجمه بنی هاشم
 سخن اسطوره
 بیان لغت بای
 سطر سکن بنی
 و بین طبعی
 آغاز و اجساد
 سخن طبعی
 نیک نگار و نیک
 و طلب و صاحب
 سخن سطر و نیک
 از ادب و ادب
 آثار و عقاید بای
 اهل دل و دانش
 سخن غایت
 که در نظر و انسانی
 و عالمه و فانی بجز
 ساسی و عشق
 به نیکو نگار
 نیست

دنيا و تعلق اصحاب روزگار که باعث از و یاد اسباب او بارت از خاطر گشته مردانه و آ
قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجربه و نشان تنهانشین و کثرت گذران و جدت گزین
از خانان گذشته در عالم گذران باغبیت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعده ارباب سلوک
بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زندگان دل بر طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شبها زنده داشت
روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزله داشته در عرصه بی قیدی
بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره کردار بی سرویامی گشت از آبادی برآمد
رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بچوبستان در افتاد
چند آنکه پویه زد هیچ روراه نجات نیافت زیرا که دران مرز مرگ که همه سوریگ توده بسان
مینمود و جاده چون عقاب کیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز سبت الراس سید و از حدت
توز آفتاب و شدت تابش مهر که سر گرم بگیری بود و ریگ تودا چون کوره آهنگران شعاعین
گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلا ی عظمتش با وجود آزاد روی
بسان سوسن زبان بر آورد و از مزنی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه در نهاد
غش غشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرگاه دران کوههای ریگ
آشبار در افتاد و در آشنای چنین حال بنیکر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهوی چشمان
سرب ببرداری آغشته و بسان پاک سرشتمان سراپا از آهوی جسته شاخش بگردار
گلرخان سنبلیلین موتا بهار ساقش زیبا تر از ساعد سیم تنان لاله عذار مشنوی

چنان چنان در سیر و از پیش رویش گذشته باینی که شاید طنز بیستی ناز و صحن چمن
 خرامیده گردد و قدم شمرودن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتن ^{چون} پیوسته
 بدو بازمی نگریست آن خشک لب تر دیده بادل گفت اگر چه دلالت این آهوشمل بر دو حال
 بستن از دلمان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر به بنال او شتافتن اولی ست تا حکمتی
 که قضا را درین ضمن منظورست بموقف شود آید و هر امریکه قضا و قدر را درین میان مستور بود
 بنظا در سه هر چند پایش از رکابش بیرون رفته بود ^{ای ظاهر مکتوب} و تکیه بر مشیت الهی کرده و پری آه پویه
 گرفت آه چون باد میرفت و جوان آهوا گشت نظر برگردش گماشته افغان و خیزان گام نهاد
 چون دوسه فرسنگ راه بقیاس در نور دیده دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت
 بیدید گشت جوان بلا گرفته بصدسی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز گشت
 اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلکش و درختان نوخیزش مانند قامت شاهان سبی بالاد لایق
 و هوایش چون موسم شباب مسرت افرا و شوق انگیز در خاک طرباکش سبزه نویس
 بسان خط بر عارض لبران دیده و غنچه شکرب لاله اش مانند طفل از پستان دایه نامیه
 شیر لطافت خورده بتبل تر بر برگ شقائق بگردار طره رنگاری بر رخ شگرت گون یار خم
 اندر خم شکسته و نونمالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پسو
 نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود زهیری سبیل آسان
 آینه دل قریان مصفا از سرخوشی نشسته بلند در سایه مینای سرو بر پرنیان سبز گیاه

خلطان میرفت قنومی	گل سرخش چو خوبان ناز پرور	برنگ عاشقان روی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ غوشی هم تنگ گسلاخ	نشسته گل ز غنچه در عمارے
بفرقش نرون در چتر داری	سمن بالاله و ریحان هم آغوش	زمین را سبزه تر پرنیان پوش

ای خزان خزان
 طبع بیخوبی
 ناری منت
 بیخوبی
 بیان طبع
 دلالت بفتح
 رنجان کردن
 طبع اسه
 پاست اوقات
 افتاد زنده
 شل آه و دوده
 اسه نام
 چشمه بهشت
 است دگر
 ادب بالا گشت
 اسه
 اسامش
 بهشت

رضوان فریب بسان گل شکفت و از ان نهر که بعد دوت و طافت گرد از تسنیم و کوثر می برد
آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلاهی غیر مترصد و لیل
بدلنج زبان را بر شاخشا رشکر مترنم گردانیده و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایه سمری برده زمانی
سر بر بالشت سرحت نهد قدمی چند فراموش فت خانه فی بطر نو آئین ترتیب یافته بنظرش درآمد
در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد و فروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آن گاهی یاد
که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چند آنکه تانی رفت از فی صلائی و از ان آتش
و دوی بر نخواست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر گشت و پس از گامی چند
چو تره دیدمش در میان چارچمن که هشت باغ خلد را سوادش سرور بود بران چو تره پری پیکری
که گردش خور چون دانه پیرامون نقطه می گشت و کسوت خاکساری و لباس خاکستری
برنج نهسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریش برنج محاق افتاده و شکج طره بر عارض
فقیق رنگش چون جوج بر شیشه مهر جلوه داده قامت سرو سی از حسرت بالایش چون پشت نهشته
غم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج بر تار کنل دشمنان بر بوده و بسکه حسن گلو سوزش سوز
داشت همن چون سپند بر آتش رخسارش می سوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دود
سروش می گشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عنبر
میگرفت و پیر این خاک بغرت هم آغوشش پرند چینی را خواری انکاشت شوی

<p> سلاطین شکر لبان آفاق شوش ده صلح کوشان روس و سه چشم دیوبسته </p>	<p> شکر شکن شکیب عشاق مشعل کش آفتاب و انجم تبیح فرشتگان گسته </p>	<p> گردن زن عاقبت فروشان دیوانه کن پری و مردم فرموده کلامه را سوار می </p>
---	---	--

[illegible]

داده مژده را سلح داری	سترا بقدم کز شمشه و ناز	هم سرکش حسن و هم سربازان
<p>آن آهوی مشکین نفس صبا گام که با دمی حسن گشته ازان چو بستان بلا جوش بدین باغ جنت <small>مناقیق را ای رهنمای حسن شده</small> آورده در پیشش با سلسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد و لبران بسته بود <small>ای بیچ و دار</small> و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن گلا ده گوشه و لبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت آهوی خوشی و غزاله شو به تبارش میسر دخت و در پالمایش زنی پر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهره لیل است یا خود پاره است از شب و بجز زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین</p>		
ساخته و بشایه ابرو تیر قاشق را مقولش گردانیده شنومی	دو پستان چون دو شکاف بسته	
ز زانو زور و زتن تاب رفته	شکینج ابروش بر هم فاده	دانشش شکینجه بر نهاده
<p>چون مار با گنج و خا بر با گل نشسته بود حسن خالی از بدن نزدیک شده ازان و دو منشین ناخوش و دو <small>ای کرون</small> مصاحب غیر کفر استغراب میکرد و بر صفتنمای رنگارنگ رنگ آمیزی بو قلمون مصور چون و چرا شنای گفست و غافل ازان بود که و بدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقة عافیتش ریل غنا می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جاد و نظر و دو چار شد پری شامل بیک نگاه چون ترک ازان شکر بران درویش بلا کوش تاخت آورده متاع صبر و هوش تباراج بر و در طرقة العین خرمن دل و دینش را آتش عشق داده چون تر سباجه صفتان را از صراط صمد برستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بجالی شد و رسیان طاقت پاره پاره کرده <small>ای دران وقت تنفر شد</small> بتخلیف عشق جانسوزش بجلقه بجانین و آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر آبراه ایستاد و عاشقانه لبیل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده شعر پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شده طاعت صد ساله نام تاراج یک نظاره شده آن غار تگره هوش چون آن مسکن را بچنین حال گرفتار دام طره غبرین خویش دید بفرمان چا بر مشال آهو بر میسد و ماه</p>		

ای کاش کمال
 بود اسطوره ای
 کجای بر دستان
 نازن به هم افکند
 آنگاه از دیده
 که از هر دو سو دراز
 و شکو تشنه
 متع صفتان
 با فسخ نام شخص
 بنساز از ده طاق
 فداست پیشی
 اختیار کرده بود
 در کشتن آن
 استعدادهای جوان
 مستحق کرد و کرد
 در بخانه کوکب
 عسل گلا ده گوشه
 بخت گلا ده گوشه
 این گلا ده است
 از قور کردن

کرد اسباب نقاب و رشت حسن بی نظر نور جمالش جهان را تاریک دیده خون ارجمتم باریدن گفت
دسبزه آسا بر خاک غلیطیده با طقه را باد اسی این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی

روی بنا و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

تظلم نمودن حسن از قسط اول ترکستان عشق در پیش
عجز و سیه فام و آب آوردن بر چهره و بخت از شناسائی نام
گوهر و آشنای بجز مراد شدن با مداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از او پرسید که چون شد
که در یک لحظه از فراز گریوه دانا می بفرودم خاک شیدائی افتادی و بیک لمحہ متاع دل
و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لالی تازه تر بر پای او نثار کرد و گفت
ای صبران منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلام بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر یکسیم رحم آرد
و باب چاره کار من دل سوخته کی هست برگمار و بدان ترک شکر گو که این صید زخم خورده را
یک خم دیگر بنواز و چنین در خاک خون نیم بسمل گذار سیه چرده گفت ای دل داده سودا
اگر چه مرغ دولت اسیر دام طره عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عفت بصر صر عشق از شاخ
دماغ ریخته اما مایه توانی جمد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات انگنی و هنوز
که نهال عشق در مزرعه دل ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز از آنکه سر دهنی سود
نکند و درین هوا غیر ازین که خاک شوی با دوی بکف نیاری چه این تابنده اختراع نکوئی

[illegible]

۲۲۵
گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سر ولایت بر جو بار عفت سر بر آورده سستی بگوهر که چون گوهر
در صدف از الواث و آلائش منزه و مبراست شبنمای دراز بخت تحفیل سعادت عبادت
تکبیل مراتب عبودیت مانند سرو از پانه نشیند و بگردار ماه می دیده را بخواب آید ^{از خواب بیدار} نشاند
دار و خلف دو دمان علم و فقیه ^{دینا} سلاک سلسله ملت و دین از کن مکن این خرابه بخت اساس
رسته چون سوسن و سر و علم در میدان آزادی برافراشته و در میان توکل از دست ساقی توفیق
جام فقیه نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن کسوت خاکستر گون در داده ^{شبنوی}

چوبیت المقدس و ن پز کتاب ^{الکتاب} را کرده دیوار بیرون خراب بیا دحق از حلق بگرنجته

چنانست ساقی که می بخشد در سیدان وصال چنان پاک طینت همایون حصال که

ماه و خورشید را با وجود شوح چشمی و گستاخ نظری بر جاس مجال نگاه نباشد بیای طلبتافتن

تیشہ ناکامی ابد پر پای عمرزدن است و خلاوت حیات را ہر اربت مات مبدل ساختن از

این اعیانه محال برخیزد و این گلستان بهوی خرسند بوده چون صبا شک بگذرد که هو شیار دلان

ما هساب را بجز پیوون اندیشه میلشند و بیدار مغزان با در ابلق سجیدن منشی مایندان
مرغز آید نفع رعشت که رزنا که چندان آن از داغ سره غلبد

[illegible]

براهنات رہبری فرمودی آماجون کنم کہ باختار خود درین مطرح ہر د آ زمانہ افتادہ ام

وارجحت و حدیث محبت آگاهانه از نیک و بد روزگار پیوند بسته و از کس و ناکس زمانه

چمن سوسن سہ ناگاہ نیچہ فضا گریبان حال گرفت و کشان کشان بجناب دوست

آوردہ سلسلہ عشق پیای دل چسپہ ورثہ محبت برگردن جان بست اکنون من نمیدانم

که مرگ و زندگانی چیست و نعم و شادی چه یک بقدر دادم که تا آن چهره گلناری او پیش چشم
خون بالا ستواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صغیر از افراق منی و بیک میزند و زنجیر
سکستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد ^{مهر}

اکنون که شدم ز عشق بیدل	ز صبر بجای ماند و دل	آن صبر که بود همسانم
بر تافت عنان با سحرانم	این شعله ندانم از کجاست	کز هر پی می من بلانست
ای و از بخت چوین کنم و ای	ز عقل بخود نصیب بر جا	خدا را برین تن خاکی که شعله ^{ای بر آید}

عشق در جانم گرفته رگم آروابی زن که بمقام مقصود توان شناخت سیه چهره گفت
دلش مری که زخم دل ترا باند مال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر صلیت خود را
از کوی آشنایگان سازی و بگوشت چمن بر سجاده طاعت نشینی و در مزرعه دل اگر چه تخم محبت
صنم کاشته در ظاهر بیا و صمد سجد بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال بنیدیم کشش خویش
پنداشته فریفته وقت تو گردد و شاید که بدین وسلیت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کفایت
شوی حسن بهدایت پیر زن در کنج باغ پای سید سجاده انداخته مجنون و آبرو زوی
وصال لیلی خویش پای در دامن قعب و کشیده و به تسبیح و تهلیل و فیتام و رزیده باندک
ایام از ریاضت بیا چون رشته شمع باریک شد و لبان صغیر نقش خود بر خاک درست کرد
در ویش صاحب مقام چون از سیر پرده بخت بمنزل آمد حسن را دیدن بجاک آلوده و جان
بآتش شوق پا لوده بادل بریان خود چون شعله بجا کستر نفیته و از تن زار چون رشته گهر
در سرشک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دان
و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و شهید طر لا ابالیش گشت و از ان سیه چهره
پرسید که این مست از جام محبت و وحدت از کی باز چون سجده کلبه احزان ما را رشک خانه خورشید

لعل و خرد
چکانه و اردنی کا
"عشق"
چون شین صفا
و تندر جسم
بینه مصداقی نماز
"عشق"
باز بگوشت
بگردانی ۱۲
"عشق"
بجان
"عشق"
سقفین
لا آرا لاله
"عشق"
بینه صفت
از کورت
"عشق"
از کورت
"عشق"
سکه است

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی و انموده سیه چرده با وجود اراد
 سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بکشد و فی الحال حرف نخست از فرب سر کرده
 گفت **حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ** ای درویش این جوان خدا پرست همانا
 ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بر سر کوزین فرستاده اگر گرد جهان بر آئی چنین مست باشد
 نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همایون سعادت را بدام آری و ماه بچ نیکوی را
 که قره عین تست در سلک از دواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زمینه است
 و سبزه با گل ابر زنده لیکن این دیگ تنائی است که میبزم و دانه هوسی است که می کارم
 این نه همائی است که بدام ما افتد و این نه گلی است که در باغ مالشگد درویش گفت تا تو نه
 بگرد چاره بشاید چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آرسیه چرده گفت بمقتضای
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَسَعَةٌ باندازه طاق خود بال سعی بر کشایم و در هوا هوا خواهی پرواز
 نمایم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام شاست و الا معذور خواهیم بود سخن کوتاه از حد
 درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
 فزاره و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمرزده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده
 در آور و بر حسن مجرب دستماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتر از نسیم و سبزه را از ترشح سحاب
 دست و دهنه چیده و حسن را در دام افتنان کشیده آمد تا در ویش ساده لوح را قلاوه
 منت در گردن جان کند و در ویش چون نسیم قبول در اهتر از دید غنچه دشت از باد نشاط
 بجنید و ریاضین سید از بهوب رواج انبساط در مرز عه خاطر بالید و از مساعدت بخت
 بیدار پای طرب بر تارک ترکش پهناده بر آیین مسکنیت و تو این بے برگی بسرانجام
 سازنجیر برداخت و مواد طوی میا ساخته به فرخه طالع و فرخندگی ساعت ماه را با شتری

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

قرآن مجید یعنی گوهر را در سلک از دواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
 گل شگفت تبیل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشا و سوسن در انجمن گلشن بان
 را رخصت ترانه طرب داد فاخته رخت خاکستری بد راعه گلگون بدل کرد و بخت چنگ خویش
 بقانونی نبواخت که ناخن بدل صنوبر زود مرغان چمن از نشسته دو بالای مینا ^{۱۱} ^{۱۲}
 لحن داودی بر کشیدند نسیم از مهلب مسرت و زیده بقاعده پرستاران مر و صنیانی ^{۱۳}
 نمود چون غفل ترانه سبجان چمن پایان رسید و بزم آریان باغ سر بایلین استراحت
 گذاشتند و نگرس که دیدمان چمن ست علم زمره و گون پیاسبانی ستان گلشن بر افراشت
 جمله از غیر پر و افختند و عروس داماد را چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بوسیده ^{۱۴}
 ساعات بر شب افزوده عمر عیش در از ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل باغ خوش
 گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل مست برگ سمن فرو شد و دامن
 سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی شقیب الماس گوهر کمون بشکافت و بستر ماه ^{۱۵}

نام ساز کوفیه
 باشه طبله
 ازین خبر زنگ
 طبله
 ست و مقبلان
 نمایان از آنکه بوی
 من و گل می کاید
 از اندم منانی
 گوهر ^{۱۶}
 کنایه از فواید

وقت از اوقات
 از اندام منانی
 و درین صحنه
 عطر
 باغ میدان
 عشت و شوق
 و مصلی خفته
 و پیشه و شایسته
 خانه آواره شد
 باز تصوف و طریقه
 است در آن

از خون بی دینت رنگ شفق یافت مشنوی		
از ان گنج گهر درج گهر حبست	هنادش پیش آن سر و گل نادم	حسن بسته کمر را چاک و حیت
کلید حقه از یاقوت تراخت	کشادش قفل و در و گوهر انداخت	مقتل حقه از فتنه خام
^{۱۷}	^{۱۸}	حسن لی بدین آیین باشم

و کامرانی در ان بوستان حبت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد
 و پس از عرصه دراز بشوق وطن مالوف از در ویش رخصت بدست آورده عنان توجه
 بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر کاف تردد در کرده گوهر را بسان بود
 ره نور در گردانید و مانند ماه نیازل بیا کرد

بنیلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر شگوش

چون

رسیدن بلایهای جانگداز بگوهر بقضای آب و نور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته به معنای ماه در قطع منازل سرچ السیر شد
 پس از طی مبالغه مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون تور از نور شد
 معراده است و بقضای نامحرمی عنان رقیق و قیق از مهات جانبنانی که کنایت است
 از شبانی کافه انام و پاسانی خاص عام بقضیه افتد از زیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
 عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بهان سلطان پوستن کج می رفت
 قضا را زاد آن رهست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان
 از نقد و فاقه گشت ناچار راحله طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقه دل شتر دلی کرده
 بار بیت در بادیه عمر انداخت لاجرم پیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای بنشست گوهر
 چون سلک حال بدین منوال گشته دید سر کلاه توکل و یقین بدست آورد و ورشته
 شو فار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بد نگهان گشته بر جامه کمر و اربسان
 مانی از رنگ نگار به ان فولاد نهاد پیر جوهر گلی چند بابر شیم الوان که از رشک سرخ و سیاهش
 رنگ بر روی شب کمل و روز قمر زمی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
 می گشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه بیج فریب مدحوش گشته راه گلشن
 فراموش میکرد و گفروش بهار از مشاهد رنگ آمیزش چون نقش پند چین
 غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدهسته
 خرد فریب را باز ابر برد تا از وجش سر مایه معیشت بکفت آورده سدر راه ریش سازد
 و جمعی عنادل کرد و ارتماشای گلهای آن ناودر طراز نو آیین نقش گرد آید و رونق بازارش

قطع منازل سرچ السیر شد
 زود در بلده رسید
 معراده است و بقضای نامحرمی
 از شبانی کافه انام و پاسانی
 عقرب جز نیش نداشت
 قضا را زاد آن رهست نهاد
 از نقد و فاقه گشت ناچار
 بار بیت در بادیه عمر انداخت
 چون سلک حال بدین منوال
 شو فار سوزن در کشید
 مانی از رنگ نگار به ان فولاد
 رنگ بر روی شب کمل و روز
 می گشت نقش بست بلبل
 فراموش میکرد و گفروش
 غرق عرق تشویر شده
 خرد فریب را باز ابر برد
 و جمعی عنادل کرد

حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبله مغرب نمفت و شب پرده ظلماتی
 گرد آفاق فرو هشت جوانی سردر هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جلالش
 بر مذاق دل تازه داشت چون ^{ای که}ستان بیای برآمد و کفد عزم بکنگره کاخ توکل
 انداخت و طنابی را سر سبک بسته فراز باره ^{برج} فرستاده گوهر که چون چشمه حیوان و نوعین
 و ظلمت سوا و ظلم جادشت از صدای سنگت ^{سنگ} سان گشته بسان غبار از روی زمین بر تها و سیا
 برج که سر سپهر میو دنگاهی کرد جوانی را وید که سر دیگر طناب ^{برج} درست و چشم بفر از برج باز داشته چون
 منتظران در حالت خطر ارایتاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بشرف پیچیده مانند
 و اربابان در ساعت از ذروه سابر ساحت ارض فرو دآمد و ^{فل} فلک کینه تو ز کم هر شعبه
 تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته ^{بعضی} و حواشیش گرفت
 و باو کردار دایه تردد و قطره زن شد آهنگ شکیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینمه نازکی
 بدن و لیسنت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار
 و خار ابریننه پایشافت چون نهذی از راه نور دیدند پای ماه ستاره و اگر گشت تو گشتی ^{ای نیکون} بر چشمه نور
 جباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب ترودنیا ورده از رنج
 آبله پائی در وسط لیل بر آه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده ^{ای نیکون} شب
 زبان را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بجز بگامش نشود
 و شاید حال در جباب خفاستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون بخش عاقبت
 بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تاز است ز پس
 آفاق سر کشیده از رود و موکب صبح با زرین کو که خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان
 شب رو که چون ^{شب} شب روان سپهر بنگام صحرانوردی ^{نوری از ازل} داشت نگاه کرده مانند مردم

در زمین ای روشنی
 چشمم اسطوخودوس
 چشمم شبنم
 ای ملکه قافله من
 ای صبح از باران
 بندیش نه
 دریل بوزن من
 غافل از صحنه کینه
 بخت کینه جو
 غمزدان کتاب از دوزخ
 ای صبح از قافله
 از شب نور
 صحنه لذت بود
 ای بخت منی فی المثل
 ای پای گوهر بر آفرین
 غمزه این غمزه در دوزخ
 پای گوهر است لاله
 وسط لیل ای در میان
 شب
 پس بگامش نشود
 باشد
 یعنی سحر تاز
 یعنی سحر تاز
 یعنی سحر تاز
 یعنی سحر تاز

توان از تن ای
 طاعت از خم و
 دو خند ساز
 در صاف و در
 در باغ و در
 ال نوازی نواز
 ایستاده
 شکار گریز
 اکل
 است و چهره
 بی باز و جفا
 در پیش
 نیست خفت
 آدم علی بنیاد
 علی السلام
 ساجد بنیاد
 وزیر است و
 بقیع مجرب
 منور و صواب
 بیان

غافل که بروم ما گام سپرد یکبار از جای خود بر جست و از بیم بکسی و اسیری باغوش اجل
 قرین شده صبح آسانس شمر دن گرفت و چون شمع سحر آماده جانپاری گشته توان از تن
 و تاب از رو در باخت و با خود گفت که این چه طالع نگون و بخت و از نگون است که از کام
 ننگ بسته اسیر خیمه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بآمده به پیشه عناد افتادم کجا شایه بازل
 و شباین تیزبال مرگ که صعوه جان بلایج مراد و دم بر باید و از چنگ عقاب چنین عقاب
در او و در بیم و در

رمانی بخشد شنوی	منم آن تشنه در یک بیابان	برای آب هر وی شتابان
نماید ناگهان از دور آیم	فغان خیزان بسوی آن شبنم	بجای آب یا بم در مغالکی
ز تاج و رخشان شور و خاکی	قصه از قصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدین	

جنون زده دران صحرای اطل سوز از جو رفلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان
 موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بقامی نبرد و نمناست که چاره کار چون کند تا شاید
 مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اشنای این حال جوانی مجاز و سوار چون موسم شتاب
 در کمال شتاب از دور پیداشد مرد و غامکار که باتش سودای گوهر دیگ تنامی بخت آنرا
 وزیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرده صحرا را با اینمه توسع تنگت از چشم پلید
 گریه و آراء فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
 که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گم میارید
 گفت ای خورشید آسمان نیکوئی که ام کلشنی که از اولاد ابوالبشر چون تو ماه برست
 زمین آسمان سائل خود یاد دندارد و در دمای خافت چون زخت از برج نیکوئی +
 سردی نخواست چون قدرت از جو یا حسن + اگر مای از ذروه فلک بر خاک زمین چون
 افتادی و اگر گلی از زمین باغ به صحن باغ چرا آمدی بلبلیت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها
ای که از آهسته بلندی ای که از آهسته

شب را در انتظار حسن در از تر از زلف خود دیده تا سحر ساره کرد از چشم باز داشت و زشتی
 پاره کرده از سلک اصطبار برآمده اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسی
 کنج کلبه را نکرد و آتش اندوه مانند شعله بنجس در سراپای خود زده چون شمع در پیون سوختن گرفت
 و از آنکه در آن دیار غریب بود احدی بجالش نپرداخت و مدتی در از از زندانی خود خبری
 باز نیافت چون بار ترصد بعلت استداد زمان از حوصله طاقت اندون شد ناچار قدم
 در راه جستجویش نهاده بگردن تقصیر برآمد و پس از چند روز به سمت زندان گذر کرد و سگین را
 از دور بدید که در رنگ حرایمان باغل و زنجیر در جرگه بدبختان سیاه اختر نشسته بود
 بمحرو و ملاحظه این حال شکر اشک از دیده روان کرد و فرمایش رفته پرسید که پرویز فلک
 چنین غبار فتنه چرا بر سرست بخت و با وجود یگینی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت
 بچاقو بجرم در دائر ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد
 مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بکشا و به پای های بگریست و ماجرای خوش
 بد و باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کو تو ال رسانیدند کو تو ال با حضار گوهر
 فرمان داد و برین سر آگاهی بخت چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن شش
 گوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت برده بود از آن پاک و امن مترصد تر دانی گشته
 خلاص حسن موقوف به روای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کو تو ال خواست کیش با پس
 برگشته بدائر القضا شافت و داور ری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را دل
 قاضی نیز سقیمه سلسله جعد مغنیرین گوهر گشت و دین را چون دانه خال بر آتش رخا رخس خسته
 انکار گیش ز نار رسوائی برگردن جان بست و درین قضیه با کو تو ال ساهمت کرده
 نجات یحیایه حسن را بمحصل کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست مشروط

زندگی شاد است
 بهر حال
 در این عالم هیچ چیز پایدار نیست
 و زمان "سلسله"
 با عظمی قوت کائنات
 به روزی که "سلسله"
 به روزی که "سلسله"
 قاضی که در "سلسله"
 عربان که در "سلسله"
 حق فراموش
 که از کو تو ال "سلسله"
 زندانیان
 از آنکه انجام داد
 نویسنده "سلسله"
 و قاضی که در "سلسله"
 که در "سلسله"
 عدالت "سلسله"
 نویسنده "سلسله"
 که در "سلسله"
 که در "سلسله"

اِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِيَ الْبَصَرُ فِي الْحَالِ نَحْمُ وَرَأَدْنَا پَاکِ دامن بدین حکمت علی انچهان
دیو لعین را در شیشه کرده از شر او این گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان بپرا
داشته سرختم قائم بپست پس بهت بهیخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز بتقدیم
رسانیده کو تو ال را درون سربار داده گفته ای سر و پستان رخسائی ویرست که ناوک
عشقت بر جگر دارم و صید ادا پاس محبوبانه تو ام هانا غزاله چشم خونریز بر حسن شاد کنان
آهویگیر دو خط غمزه بریت که استاد قضا بر صفحه عارض گلگونت کشیده بر نافه ختن خط خطا
یکشد منکه در کسوت مسکینی چون بر کار در گرد عالم برآمده بدین مرکز خاکی دایره چال شلت
جوان زیبا شائل ندیده ام چشم بدو در که خوش جامی داری خواهم که گرد بخت بلند خودت بگردم
که بدولت و صالت فائز ساخته و چشم همایون خال خود بپوشم که چهره تابانت دیده کو تو ال
ازین نعمات جاد و آسیر بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوامی معشوقی بدل ساخت و
بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دشت طرب بگردن بینا کرده و بوسه بر لب عام
زدگوهر شیار مغز این معنی را از جمله معنمات انکاشته بگردار کاشته بازان کیسه را بهمت بر خراع
نقد شعورش برگماشت و بدو ریپایی و جام دادم آن خراب باده غفلت را زود از نشاء عقل
معراض ساخت چون دانست که در عالم آب قصد دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی
اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته بلا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم برآمده دستوری باری خواهد آن مصیبت زده عقل را که درین وقت از
نشئه سرشار شراب طامع بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصای غایت بیم راه امید
گم کرده گفت خدا را تو جوی برگمار و آنچه آنکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین دانه
بلا باطل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای آبرویت در کاشانه مسکینم جز

52

10-10-68

شعبه و منشیائی
مسئولین

مجلس شورای اسلامی

2

ایسی یاد دلا

دواؤن جنسیہ

فردیست

بشارت بردار

اجازت

یافتن سخاوت

مفتاح

مجلس

حظی یعنی بیرون

الکسر
۱۵۹

...

جوانی نیست حایا مصاحت کار آنست که در آن در آئی تا دستور از جمله اسباب بیت
 فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش این باشی از آنجا که درین دار
 منتقلب^{ای گفته} حایا نیز گاه گاه از نسق بگرد عس چون دزد بچوال در شده جس را از
 جماعه مقتنات شمرده گوهر مرسته^{مراد بدست آورده} فی الحال سرچوال بست و سر
 بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودمی گردانید چون عس
 بشکر^{بشکر} و بخلو^{بخلو} تکه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم
 جوال را بر پشت حال^{بدرشته} بارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سر
 کیفیت اجراء عرض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن هر دو
 خسر دنیا و الآخرة را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی نعم و احسان
 تدبیر گوهر آفرینها فرموده حسن را از تکال زندان و وبال جس نجات داده بزاود و
 معاونت نمود تا بفراع^{بافریقا} دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف^{مالوف} فارز گشتند

داستان خشت زن سپرد و در گرفتن او هوا و دختر تا جرو
 بار یافتن بکوی مراد بر بهری چرخ نیزنگ ساز حیلست گستر

تخلیندان بساتین اسرار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلسته سخن را بدین رنگ
 به محفل بیان آورده اند که در شهر دلکشای او حین خشت زنی قالب عنصری و پیکر بیولانی را
 آجر فدا و شکست و با استعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپا^{نابا} دارد جاگی خوار
 مأمده حیات مستعار را از ان گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چیز^{چیز} که از
 اسباب دنیا و اثاثه تنعم بر روی زمین گذشت کمنه قابله بود در غایت اندر اس از

جوانی نیست حایا مصاحت کار آنست که در آن در آئی تا دستور از جمله اسباب بیت
 فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش این باشی از آنجا که درین دار
 منتقلب^{ای گفته} حایا نیز گاه گاه از نسق بگرد عس چون دزد بچوال در شده جس را از
 جماعه مقتنات شمرده گوهر مرسته^{مراد بدست آورده} فی الحال سرچوال بست و سر
 بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودمی گردانید چون عس
 بشکر^{بشکر} و بخلو^{بخلو} تکه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم
 جوال را بر پشت حال^{بدرشته} بارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سر
 کیفیت اجراء عرض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن هر دو
 خسر دنیا و الآخرة را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی نعم و احسان
 تدبیر گوهر آفرینها فرموده حسن را از تکال زندان و وبال جس نجات داده بزاود و
 معاونت نمود تا بفراع^{بافریقا} دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف^{مالوف} فارز گشتند

ساروانش

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال را دریافت و ترکیبش از نظام افتاده پرسی شویست
 در ریعان جوانی ریحان تازه برگرد و گلشن میداده و خبل تیر پیرامون لاله نورش چیده اما گوهرش
 از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب ماند که زمانی آن آتش می برود پدید آمد
 و بر روی وقتش و زگار تیرگی آورد زمانه راه میشت نهی بر و تنگ ساخت که صبح کرد در تنگ
 نان جان در آستین داشت روزی از تنگ میشتی و تیر و بختی شکوه پیش در بر و که روزگار بر چنان
 از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جا کرده از مانده نه طبق آسمان نصیب من چون
 غنچه خون دل است و از خرمن نور آگین قمر بهره من بگردار قالب خشت همه تیره گل از دورنگی
 ایام پلنگش موش را انبان پراز گندم است و من نان گریه را به تیر سپید وزم از نیرنگی چرخ
 جفا کار و جگس چون آگین شیرین است و من از تلخ کامی مانند موم با تشن مخصوصم در زیر
 این زنگار عتی سائبان پرنکار تنگ عیش ترازم دیگر نیابی و بر روی صنایع نطق سادگار
 دلفگار ترازم دیگری نه بینی همان نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب کمنه که پدر
 بمیرا شگذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه مختم چون آجر نه پسندی و از
 من بوداع فرسندگروی تا باز من بخت سرکشور دیگر کشم و ازین مقام را بی بغمه دیگر کشایم
 باشد که بیاسن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاید مقصود برداشته آید و از نقاب

ع
 ۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

غیب معشوقه مراد رخ نماید طبیعت	ما از موده ایم درین شهر سخت خویش
بیرون کشید باید ازین در طرخت خویش	ما در از روی تفقدات درونی و تو جفا
اطمین لب بپای کفشاد و لالی آید از نصح بشقت زبان سفته بسلک بیان در کشید که ای جان مادر از شجره سفر که هزاران شلخ سخن سر باوج فلک کشیده دارد و ثمره رحمت مرکسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شلخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرانش را	

۵۰
مفتاح السعادات
تأليف الشيخ محمد باقر
مفتاح السعادات
مفتاح السعادات

دستگاه پایش و بافت
بول ششدری بنیادی
رابطه با بستر

ہرست از
تجاری بیخ و بن
وال بیخ و بن
کست با بیخ و بن

عبدالمجید علی بیگ

کامل و آن در خوشی
بیسوی شهور وزن ۱۲
مطابق مدرج

از خلاق مغاظه که بود
آن فیاض

اولیٰ جہاد کے بارے میں

100

بیل زبان را بدین تراجم مترجم ساختند

کاین همه زخم نهان است و مجال آذیت

این چه تنقاست یارب این چه نادار حکمت

پس از نماز می ایام و امتداد اوقات چون

بنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از خضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش

چشم از خواب بگشاید باز کرده چهره شاد و دولت مشاید که شونی آن پری تمثال

هائیکه شفته غنچه و دالاس بود بقبری برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از

طرفین گفتگوئے کہ در آئین خرد و ناطق و در قوانین محبت ناز و بیابان آمد و از

هر دو طرف در پامی غضب که بغض خنجر جبل و بیدار نشی نباشد تسلط هم که سر بسپار آن او بود

تا آنکه شیطان محال یافته است منته را به شما می گفتم حوس که حسین ماکای ان
 نه خطا رفت نهایت مقصود نهایت

سلوک مجیدی بود برافروخت سوسر بلیبار عمان کس که با وی راه شتاب است

الادست رہا زوہ پیاوہ خطا قدم سپردہ خدیجہ باستانی پیر بون راوندہ کو در ار ریہ

حضرت ان فرستاده حاجت سالت و پدر و مادر و جوانان چشم سالت را به پادشاه پارس فرستادند

شبه دست از دامن و دوت و میان و ریت در بزم بزمی پدید آمد

100

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال سیر سیگشته و فلک جناکیش پس این همه
 جور آزمائی از سر بسته و پد خوئی و غدا پر خاسته در صد اعانت و امداد باشد بقول
 دشمنان دوست از دامن دوست گستن و در چار سوی ادا بار بر خاک مذلت با هزاران
 نداشتن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بعد خون دل افتاد دست
 بنسو نیکه خصم را توان کرد و مصلحت آنست که یک باز مودن بخت گرد
 چاره بر آیم و محبت حفظ مراتب سعادت تا مقدر پایی همت در میدان سعی رخ گردنم
 اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و آب یاری عنایت از لی گشت امید
 شادابی پذیرد و فوالم را دوا آلا ادا بار خود باقی است پس از تصمیم این اراده صواب ماجرای
 بیدلی خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی شرب عذر اکیش معروض
 بیان آورده نسبت خویش با سلسله سمجون و و املق در شست ساخت و هم بنده
 از خمیر فرا پیش نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر ابرام
 خود کرده و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد
 پید هست که باعث حرمان عزیز سابق اصحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار
 جمال خود خاک مازندران روکش چرخ چهارم گردانیده اند راس اسباب محبت دوست
 که باندک مایه سخن از رسانی خرد کار را بر سر حد الفکاک رسانید و قد و ولت وصال
 چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناپاسی و مرتبه ناشناسی بلای محرومی مبتلا
 گشت و چون تخلص در بنیان دوستیش پدید آمد و اثره محرمیت خارج افتاد آری هر سفله
 قابل چنین دولت سرگ نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید فرد محرم دولت
 نبود هر سری با رسیها انگشت هر خری و این نیا زمند که سراپا جوهر عشق است

ای عزیز و توانمند
 ای که با شکر
 ضلالت را در کلب
 پل صومعه است
 شعله ای از آتش
 جوی زنده و دین
 پیغمبر از آتش
 پر کوهی است
 شعله ای از آتش
 این اراده است
 عنایات و در محبت
 و پیشانی و آتش
 و با مشق و آتش
 و پنج بار در آن
 شکوه و شکر و آتش
 ای عزیز و توانمند
 ای که با شکر
 ضلالت را در کلب
 پل صومعه است
 شعله ای از آتش
 جوی زنده و دین
 پیغمبر از آتش
 پر کوهی است
 شعله ای از آتش
 این اراده است
 عنایات و در محبت
 و پیشانی و آتش
 و با مشق و آتش
 و پنج بار در آن
 شکوه و شکر و آتش

و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواسلت گردد و همانا برین مناسبت مصفا
 را از جانی بلین است فلک جلیت انگیز صاف ما را بدر و بمبدل ساخته و مینای ناموس را
 بر سنگ رسوائی زد اگر این معالمت بهرین نط استمرار پذیرد دیگر ورین دیار زندگانی
 کردن و بابنای جنس و اهل روزگار بهر چه شدن بغایت دشوار خواهد بود و تکلیف بچو هر که
 در سلکش قدر گوهر بشکند به سری را چون شاید و ناشخصی که گوهرش بسک نجابت تن
 درند به بالو لوی لالا کجا هم بنگد آید اگر چه این بخار بلا انگیزه آن جوان بی حمیت است
 یعنی داماد قدیم لیکن گردن دلت بر فرق روزگار با بنشست زیرا که در گشتی که گل دست زده
 بوم گرد و و خار پیوستن یار بر در نصیبه چنین پیر از نفرین و نکویش نباشد اکنون صواب
 خرد آنست که در هر صورت یک دست و بد رنگ تدل از روی آگینه حال خویش باید زد و چون
 را به برین قرار گرفت تنی چند که در میان اینان بقتل و فرست منظون دیگران بودند
 نزو جوان رفته نخست از راه نصلح و مواعظ و آیدند و با فسون و افسانه خوانند که دش
 کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فایده بدان مرتب گشت لاجرم ابواب توبیخ و تنبی
 بسو مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند انی معنی هم در مرات مقصود صورت
 از تسلیم نیافت ناچار شاه زور در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بان انکات نفرموده
 گوهر مراد از کف را نگرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سر برگیرد
 حیه غریب بشاعت تحت فیروز و طالع مشامت اندوز بشرف این مواسلت مسرت پیوند
 از مدت دراز گوی دل در بند صو بجان طره مغیر این خاتون عصمت قباب داشت
 و پیوسته بهمت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نهل در آتش بسود اکنون که
 بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصله توفیق و کمال ترقب

حکایت از بار

شکایت و درنگ

نزدن از دست

بچه و خدمت

مقابل شدن

مجلس شش

از بخت و نصیب

بچه و خدمت

مقابل شدن

مجلس شش

از بخت و نصیب

بچه و خدمت

مقابل شدن

مجلس شش

از بخت و نصیب

بچه و خدمت

مقابل شدن

مجلس شش

از بخت و نصیب

بچه و خدمت

مقابل شدن

مجلس شش

از بخت و نصیب

بچه و خدمت

مقابل شدن

مجلس شش

و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز اقتدار از جاده انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول
نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام مهود پس زانوی
تحمل نشینند و مترصد گشتند تا از متق خفاچه بر منصفه ظهور رسد چون بای معامله بدین رنگ
قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب و دولت پدر نظر گاشت جز قالب
فرسوده و خشت ریزه خام و دودی چند از آجر کلبه در غایت کنگلی که بوار طور همه تن روزن
بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد و با چار بیم انقطاع سر رشته امید و انجام کار بخر گشتن بای
قالب تنی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لغار و در شب ماه از جمله مواهب الهی
دانست و باز آره توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش
نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بگردار ماه
پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی مانده و اندوه بهمان
بر دل مستولی گشت از طریق این ایحال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقامتی در افتاد
و روز را صعب تر از هنگام سكرات بشب آورد و از سیه مستی با ده یاس نغمه جانگاه سر کرد و
ناله جگر خراش برداشت و غزل های درد آسود و ابیات غم اندود بر تنی که در دل خارا اثر میکرد
بقاعده فرمانده گان سیه چال نو میدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که با یکی
از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل
اخفا و تغییر شان فرماندهی بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سوعور افتاد و ناله جانسوز جوان
بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد
جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد و آرام است بچه مصلحت رسیدی
سلطان گفت ای خدادوست قلندرم بنور دل آشنا و بداغ در و مبلاد در آتش محبت شسته

تمام بالکسر یعنی
 کلام و دلال و صادرین
 کہ معنی باشد ہم آمد ۱۶
 معنی بالکسر و
 ہمین معنی کہ در پس
 معنی باشد بر آید
 راندن اسب ۱۲
 معنی پیچیدن از باب
 نقیل یعنی راندن
 ۱۲ اسب راندن
 حضرت یعقوب کہ
 از آن پوشت از
 حضرت گریه نمایند

تقدیر بدو خدا
تا به بنون و نام
بسیار است که
از جان خود دست
برآوردن و خوار
شدن را بپذیرد

جوان ازین معنی بغایت

متامل شده با خود گفت که پدرم را

بر از گل تیره تسامعی نبوده اکنون
ستاده همانا درین ضمن سریت مست
ت که قافیه امید بغایت تنگ
اهب بی منت که لطفش و
رق نیاز بر خاک نیایش سود
بر ابدیج نام جوانی از اکابر زاده
خواسته از جمله شما که ام است
محال بر خاست و متوجه درگاه

ن که مردم از خاکش خشت زنند از
 او بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
 است همه را گرفته در خدمت خواجگاه
 سیله سرانجام مهام کار بجا پرگانت
 روز دیگر مردی کریم دیدار بر جراح
 دهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
 که سلطان ببارگاه خود طلب
 ماه سلطانی شد خواجگاه تاجر نیز از

نشار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و در انشای راه از خویش و آشنا هر که دو چار میشد
بی آنکه استفسار نماید خواهی که از تقسیم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تمیینی میداد
و چون مردم بنا بر رسم و عادت انبای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود
وقتی نهاده محشمانه با اشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع نمودی میساخت تا آنکه
ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد و آنست که معامله
چمیت و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده سال
ادب مراسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت ^{سحر}
اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفست کی توانم سلطان درخورشان ^{شمر}
بنوازشهای تجدید مباحی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بجالش مبذول
داشت و مشمول عواطف ^{بهم بر فرازی} خیر وانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیاسن که
آن بادشاه درویش نهاد و بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

استان فریفته شدن نسخ فال پور فرمان روا
ولایت سرانذیب بر شبیه گانه جهان و دست فتن
بر مقصود بدست یاری سیمرغ

باده نوشان مصطفی حقائق رقیق طرب انگیز این حکایت چنان بسا غریبان پیموده اند
که در کشور سرانذیب فرماندهی بود فریدون فرسنگین ^{بهم} حالش بشراب کامرانی پرور
مشمام روزگارش بطیبت اما فی خطر اقبال با عهدش عهده موافقت بسته و زمانه بر سر

عشقانه باطن
شیرین مجرای
اندیشه و
ایستادن
درست کردن
عجب از غایت
بین سلطان است
لیب با کسر
سکون حقانی و آخر
سودا یعنی خوشنود
سکون آتانی باطن
آنها ۱۲ ص
سکون از قند گویان

سپنجی که گوهرش از استراج چار آشیج بر سبیل اعدال در دایره شش جهت مرکز دولت اقبال
 بود مشخص کرده معروض عاکفان پایه سر بر جهان بینی داشتند که این مولود همایون اختر ادراس
 دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیشدار
 است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجسام
 علویت چنان بطور میرسد که محرک سلسله جئون و مشار مواد عشق بهاشای سفاین شعار
 و اوراق نقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نکند
 از ملاحظه کاغذ ساده و نقش محرز و مجتنب داشتن شرط مدیریت و بهجت حفظ این سر رشته
 تن چند همیشار نظر بیدار مگر گماشتن محض صواب باد شاه ازین مقدمه بقدری قرین طلال
 گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد که در آیین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار
 بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا
 که نقش مشیت و تقدیر از صفحه ارادت ستردن بگزینک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی
 شاهزاده در حالتی که بزبان مسعود فائز شده بود با جازت موکلان بمشکوی محل رفت و از مر
 غفلت مخدرات سر اوقات خلافت تنها بجزه درآمده و صندوق رادید مقل و کنیز
 بران موکل بجهت ادا ک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقات خاصه خسرویت
 مشکیله تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط ادبستانان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز
 بطائف اخیل خواست که از سر این داعیه بگذرانند از انجا که حدیث سن مقتضی چنین
 خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال فائز شده
 تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب
 دانسته بند از سطوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقات را بر

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

بغایت متخیر شده با خود گفت که دختر باو شاه در حصین حصین شهر یاری پهلوی است راحت
 بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند و زبان
 چگونه برود دست یابند القصه پس از اقصای ساعتی چند هشت تن تو مشد دختر را در حالتی که
 از غلیان نوم برخوابی حال خود و قوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و با اتفاق
 سر سجده نمودند فرخ فال چون از پس بت نظر بر حال آن صمنم اندخت بیکبار در لجه حیرت
 فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار بجرم و جنایت ستم سرگ دانسته درباره
 استخلاص او توجه گماشتن بر دست همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باو از جزین
 گفت که نذر شما بدرجه قبول موصول شد بقضای اخلاص درست بعد از این پیوسته مشمول تو جهات
 مشکل کشای ما بوده پیغم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگد لان صوت بت انکاشه
 در عقیدت افزودند و رتبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدد و امر تب سجد و مودی ساختند
 فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم
 بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین کنند
 تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پامی مانند آنهایی انور قدم بر جاده انقیاد سپرده کی رات
 سرانجام هم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت به چاکلی برق برجسته بتیغ خارشنگ
 سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت و زردان دیگر وقوع درنگ زیاده
 بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکدیگر را فرستادند تا سبب اتمام در یافته
 بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند در دثانی نیز بیپلوسی و زرد اول نشسته ساغر
 هلاک از چشمه فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مره بعد از غری بر خاک عدم
 غنودند و صحن تجمانه از خون جیث آن سیه گلیان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده

تندی یعنی توانا و دین
 و داد و دهیم و کسب و دین
 و داد و دهیم و کسب و دین
 شکل کشای مشکل
 این صفت ز بهمت هشت
 سینه بهال و کسب و دین
 بجز از او زردان و فرخ
 در باره و زردان و فرخ
 در باره و زردان و فرخ
 یافته شده و معلوم در لغت
 پیوسته یعنی پیوسته و متصل
 بین تقدیر و حال قبل و حال

چون از مهم دزدان پر دخت پری پیکر را که سرخوش باده استرحت بود از خواب غفلت
 بیدار ساخت آن سردختر شیرین دهنان را بجز دلا خطه این حال لرزه بر اندام افتاد و رنگ
 بر رو شکست شامزده چون او را از بس بیناکی بیگانه هوش دید بدجائی و تسکینش پرداخته
 بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سومی اندوه بسرا گلی میوه
 که هر آنکه غمخوار تو ام و بسلاست باز بشکوی تو رسانم این را بگفت و کوکب آسا آن خسرو
 شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهت تمام بیای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کناری
 تافته سرش بیایه تخت محکم بست و نخست بگردار غازیان دار باز فر از قلعه برشته انگاه
 به نیروی همت بد کشید و سالما بخلوت خاصش بنشانند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید
 موبوبسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت دای رونق بخش هنگامه
 مرآت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از مدد ایجاد آفرین
 در حق هیچ کس بطور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمه خود چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی
 در پرستاریت با خورسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدین بزرگی و کرمی صاحب سرور
 کدام اقلیمی فسرخ فال بتقاضای وقت شمه از کیفیت حال خود بردیاجه بیان نگاشته
 التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدا می خاک قدمت اگر چه
 در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر همه و
 مطلب پیش نهاد خاطر عاظم باشد از روع کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مهال خویش
 بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت
 اگر چه می اهرم و مطلبه فصل در پیش است اما سرانجام آن تو چه بانو که جهان
 صورت نه بند و چون تشبث و اعتصام بعروقه الوثاق عینیت کام بخش

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چشم پوشی و اغاض باعث هلاک خود دانسته بلا تماشای نزد ناظر رفته بر عقیده بپاوردگی
دادند ناظر در اول حال قول کینه از تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دایره
امکان دانست و پس بنابر اعراق آنها بر سبیل اضطراب بجلو نگذاشته و دختر آمده و دید که آتش فتنه
بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلای زده یکبار از هوش تنی شده نائره قهرش بیاد غیرت
باشغال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بیدلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب داشته
فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرآت سکران
بذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرورفت و بیخاکه ریب خود را آماده سفر آنجهان دانسته
گفت سبحان الله گاه باشد که نکونی و بال جان باشد و احسان واسطه هلاک شود اکنون
جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکیده خراب بیاورد و پدر و کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان
بمقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در انشای اینحال و دختر چشم باز کرد و جواز اگر قمار خجسته بلا
دیدنی الحال بانگ بر زد که ای ناظر بی بزمین جوان برادر دینی نیست مبادا که بادی سرولیش کج
سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن خنجر را به محل استحقاق فرود آورده از روی غضب
برآشفته و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمه ناموس بی رنجاک خواری اینپاشتی و دردوشینی
خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بود
ارتکاب شوخی مینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی پیش نیست دختر از امر اخواف ناظر از جادو قافا
نائره غضب باشتعال آمد و چون بجائی نرسید ناچار اشک ز دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم قطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغار سخن
از دعا کرده گفت پشاهای تقای عمر تو ما فوق اندازه فکر تهنیدسان دقیقه رس بادا شب
امری بجایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معائنات آن پادشاه هوش از ایلغ

سرور سر این کار کنی و روزی در بیابان بجز در مانده نادیده جمال جانان در شیب عدم
از پا در آتی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفرآک صبر زده در محلی رخت آفت
فرو افکنی و بعروۃ الوثاقی عنایت ایزدی که مکتفی^{۱۱} مهام مفقر^{۱۲} آنست متمسک گشته سرجام
این هم موقوف بسعی داعی باز گذاری باشد که میاسن^{۱۳} شکیبائی^{۱۴} مفتاح^{۱۵} شکستگی^{۱۶} بدست
آید فرخ فال نیز بسبکه در جهان نوردی پایش تازانوسوده بود بنای کار بر مصلحت دید
جعفر نهاده در شهر اچین طرح اقامت انداخت از همه سوری التجا بجناب الوهیت آورده
مترقب آن نشست فرد فضل آله بکند کار خویش مرده دولت برساند مرو

گرم کردن جعفر هنگامه تدبیر یوانمو و خروشناسای اه مقصودین^{۱۷}

یعنی سراغ بکونی نام نشان بگانه جهان بدون رو آوردن فرخ فال

برهنه مونی و بسمت دویسمین پاری سمرغ از شجر منام مراد چیدن

جعفر از آنجا که گلبن و آتش نشود نمایانه گلشن و فاو پرورده آب و هوای حقیقت بود بخت
ادراک سر رشته مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهما میک در حوصله امکان
بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بجمیله تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بطهور رسانیده
از کار خانه عقل والا و دانش رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح تدبیر استبساط کرده
در موضعی که محل ورود و تردد دین چهار جهت گیتی بود و دکان تجارت چیده کالای غریبه
هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

ای در سحر
کلیه شیوه
کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

کلیه شیوه
کلیه شیوه

تخلی صبر از دست داده خواست که طائر آسای پر و از آید و بیک شبگیر خود در ابد یار جانان برساند
 جعفر بمقتضای مصلحت دوسه روز دیگر اندازد تردید باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال نیست
 و لطافت میا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
 تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات ^{ای} شگرفی
 فراهم آورده تجدید تحمل زحمات جاده نوردی گشتند و بتقویت راحله تسلیم ^{سوار} و زاد توکل قدم
 زدند در آن چنان سلوک پر تعجب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سجانی و اعانت یزدانی
 را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از نیکه اوقات راز از عمر کوتاه و در راه سفر سپردند و مسافتی
 در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بچول چوستان پر هول رسیده با اجل دست ^{ای} گریبان
 پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ ^{له} باکرده دست بفرارک بلازند
 غایت چاکلی قطره زن وادی ششی گشته در زمانیکه نیر جهان تاب بسمت الاس تافت بیای درختی
 فرار سیدند و از شدت گرما بدواستظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقا بران درخت
 سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچکان او بوده بالا میرفت فرخ فال در لمان جان آنها
 درآمده مار را بیتیغ آبدار گذرانید و نهمهای آنرا در پای درخت توده کرده از مرطریان نوم سربالین ^ع
 نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب افت تا آنکه سیمرغ ^{ای} زردین آنجوخه خورشید
 بقیاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیاید و از روضات ^ع مسکن
 فواکه گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش بران خفنگان افتاد خصم بچه افرا رفته بداعیه هلاک آنها
 جناح برکشاد بچه با براراده اش و قوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
 فاستانی را نده رطب اللسان ^ع شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین بدست
 شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار

است بیکبار
 از آنجا که
 منبیل تا شود
 بهندی از آن
 جوده مانند
 است استظلال
 از بیابان
 بخت سبب
 است طول
 بخت حادث
 شدن و دارد
 شدن بفری
 است در پی
 تا نصیب
 بخت
 در وقت
 و در آن
 زبان
 و در وقت
 فارسی
 بخت
 و در وقت
 است
 بخت

برسیمیل ضیافت حاضر آورده گفت درینزل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده
 ترا بفروزمی گزیدیم و چاره کار تو از همه راه برفته همت خود لازم گرفتیم و اگر همی پیش نهاد خط
 باشد بنیوآمل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
 اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال ازینمه تقدمات غیر ترصد و توجهات نامترقبه که هیچ
 نسبت بحال خود مشاهده کرد و بزرگ گل از اینهمه از نسیم بهاری بشکفت و بتاییدات فلکی
 مؤید گردیده قصد خویش در میان آورد و بر اراده خویش آگهی داد و سمرغ گفت ای فرزند
 سعادتمند اگر چه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق و شوار پسند پیش گرفته اما دل قوی و
 ویک اشب است بقدر آن شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی شکل تو حل شود و
 و شواری تو باسانی مبدل گردد چون تیر و کسار سپهر از آشیانه خاور برآمده در صحرای سبز
 سیاه پر و از آمد سمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشاند راه ولایت سنگدل پسر کرد
 و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقرر خلافت یگانه بهمان بود فرود آورد و دیری از بال خود
 به فرخ فال داده تمکین نمود که در بهنگام ورود شد آمد و نزول نواب پاره از ان بگردار عود
 بر آتش نیمی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استیصال خود را رسانم و از ان صعوبت
 و از بهانم فرخ فال آن پر را چون تپیمه بر بازو بسته سمرغ را مخلص ساخت و با اتفاق جعفر خست
 زمانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون
 گل عارض هر دو از بنهره معا بودند و گیسو بغایت بلند به شکل انانیت بدان مرتبه مانا گشتند
 که هیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانه جهان بمن
 گشته در کمال الطینان دل شهنشاه درآمد و از اتفاقات حسنه بجلی افتادند که می از زمان
 پیری مثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت می داشتند

ع
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطر به جاد و آهنگ
را بجلیه و حلل آراسته و محفل میوزیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را تو تپای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سوز نقش میرسید وسیله ابتسام غمجه است
می انکاشت چون بستبازی گوشت و بنجیاری بخت از جبهه بواسطه حجاب دیده آرزو مند را
بماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد هوش تثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابش دوخته پورطه حیرت در افتاد گمان
جهان از نیمه تنفس فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پشوهش کرد و باعث
طرائین تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سیحان دم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از خضیض ذمومت با وج افافت تصاعد کرده دانای قبح نادانی
خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر خواست و گفت از آنجا که هیچ بز می بدین نشان
عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی با چنین فرح و جلال دیده این ذره مثال از بد
فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لا جرم حیرت از جا بود و کمال تحیر باعث انسلاک
عقل گشته بدیده بیوشی فاجر گردانید اگر این تقصیر اضطرابی بدامن عفو شهر یاری
نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پردری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بنزدی مضراب بر برگ رباب زده زمرنه چند بجا داشت که ناهید در محفل سپهر قص
آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تکیه راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
برصوت زیرش مانند هزار ناله زار برداشتند و جمعی چون طائران تصویر بر چاس
خود لال مانند یگانگی جهان چندانکه در حوصله بیان نه گنج طرب آگین گشته زبانین
بر کشاد و سبلان از زرد و جواهر بر سبیل صفت انعام فرموده گفت با نیمه

خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده چو راست تانس بر داشته و در مزاج
باطن و مرز دل بذریع صورت رجال از هر چه کاشته گیانه جهان فرمود و اگر چه این راز سرگ ابرو
روز انداختن و بقالب بیان جادادن و بکیال زبان سنجیدن هیچ راه دل رخصت نمی داد
اما سابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجب
دل منروی بجلوه بیان آورده شود باید که قدر این غنایات والا که از حوصله حال تو افزونست
دانسته غیر از نهانخانه محرمیت بار ندهی که هر آینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از درو
اعتبارست بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود و مصرعه مصلحت نیست که از پرده بر کن
افتد راز به بد آنکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست بقضای الوهیت
که مصرعه کند هر چه خواهد بر و حکم نیست بخت ذات هایون ما را که از جلباب عدم
بمنصه تلوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخت
در عرصه شهو و پرواز آورده بود بقاعده مستمرة این کارخانه بدیع که نظام سلسله کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست ماده را از ازدواج نرگزیری نه جفتی گزیدیم و بهر وریام دو بچه آفرینیم
تقدیر بود آمدن ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش از تنق سحاب تبصیف
انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت و در
و قیقه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فسرزدان هنوز بهر حد
پرواز نرسیده بودند بدون معاوضت و معاونت غیر نجات آنها از اینچنان تهلکه و هم
سوز ممکن نبود علاقه جگر و پیوند خون که لازمه طبع مادریت متحرک سلسله مهر شد ناگزیر بر
استخلاص آنهاست گماشته خود را باز با آشیانه زدوم اما چنانکه درین ره پای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مره بعد آخری مباشر این امر

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

شدن از مرعدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و با بحاح و استکانت امداد
نمودم اصلا فائده بران ترتیب نگشت تا آنکه نوار آتش از چار سو با شیان اتصال جست بر من
راه نجات مسدود ساخت و زربی حقیقت بحکم آنکه مرا پیام زد و دیگران را تو دانی علم بی حیثی بر
افراشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا حراق
من با وجود بگینی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منتهی آورد
و بمقتضای کرم نامنای خویشتن مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انست
سرخوش جام عقل و مست باده نطق گردانید و بچین حسن و جمال که پیری را با وجود فطرت
علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایه عزت و افتخار افروز و قُبَّارَكَ اللهُ أَحْسَنُ
الْمُخَالِقِينَ چون در نشاء طاریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از زمشا هده افتاده بود
لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد عدم استیناس کوشیده در کل طریقه آشنائی
مسدود و دهندهم سلایم و سلسله مزاجت را یکبار گسیخته بگرداورد و سوسن علم آزادی
برافراشته صنوبر چون برین مقدمه سربسته و قوف یافت به نشیط و تفسیح طبع خود پرداخته
بنزل خویشتن آمد و دلپذیر را در پرده این راز ترنگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان
ساخت و دلپذیر ازین معنی قسین بخت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت
دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رضت در میان
آورد و صنوبر بسکه شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود و درین باب مهابت و متقاعد
گشته چندی این طمس را در رد و قبول دائر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت
دلپذیر بر سبیل استکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع تقدیر
گران بر سم حق انخدمت بد و ارزانی کرد و نسخ فال و جعفر بمحلی از خارج شهر رفت

در پرده شب آلات خیاگری برهم زدند و پیر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال
 در آنجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلم و یگانه جهان بیرون برد و فرخ
 فال مصلحت دید جعفر قبای کیتبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فروشته
 و تنی چند رستم دل اسفند یار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای
 متلون بیاراست و از آنجا با اتفاق توجه دیار جانان شده توجه سیمرغ در وقتیکه شب
 نقاب ظلمت بر روی عالم فرو بسته بودند و درون باغ خاصه خسروی یگانه جهان که از بدو بپای
 سایه مر و بر سر و سونش نه افتاده بود و زگرش از آن روز که از مطوره عدم بعرضه وجود آمده
 جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز کرده فرو آمده و در پیش شهرباری رخت اقامت
 انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را سپردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محاط
 مراتب اجتماع در ابقاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده از باب معاشرت و اصحاب مخالفت مرا
 اگر هم نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندهند و چنینیکه عروس صبح از
 آفتاب آئینه جهان نماید ست گرفته و از نسیم سحرشانه برگسیزده چون شاهان چین نفس
 بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افراسیاب کشید و چین پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
 بودند مانند گل از رخاف غنچه بیا و سحری از رخت خواب برآمده بعبادت دوام بگل چیدن
 و شاخ نهال پیراستن و با مرآت باری پرداختن همت گماشتند عاقلانه بجائی افتادند که
 فرخ فال بر سنداقبال ممکن داشت جوانان از کنیگاه ترصد برآمده هر همه را بیکبار
 علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلغذر خانی گردانیدند مگر
 از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مسألهت نموده راه فرار بر و مفتوح داشتند تا بصدقه
 خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ

۱۰ عود نام چه
 ۱۱ کیتبادی
 ۱۲ عود نام چه
 ۱۳ کیتبادی
 ۱۴ عود نام چه
 ۱۵ کیتبادی
 ۱۶ عود نام چه
 ۱۷ کیتبادی
 ۱۸ عود نام چه
 ۱۹ کیتبادی
 ۲۰ عود نام چه
 ۲۱ کیتبادی
 ۲۲ عود نام چه
 ۲۳ کیتبادی
 ۲۴ عود نام چه
 ۲۵ کیتبادی
 ۲۶ عود نام چه
 ۲۷ کیتبادی
 ۲۸ عود نام چه
 ۲۹ کیتبادی
 ۳۰ عود نام چه
 ۳۱ کیتبادی
 ۳۲ عود نام چه
 ۳۳ کیتبادی
 ۳۴ عود نام چه
 ۳۵ کیتبادی
 ۳۶ عود نام چه
 ۳۷ کیتبادی
 ۳۸ عود نام چه
 ۳۹ کیتبادی
 ۴۰ عود نام چه
 ۴۱ کیتبادی
 ۴۲ عود نام چه
 ۴۳ کیتبادی
 ۴۴ عود نام چه
 ۴۵ کیتبادی
 ۴۶ عود نام چه
 ۴۷ کیتبادی
 ۴۸ عود نام چه
 ۴۹ کیتبادی
 ۵۰ عود نام چه
 ۵۱ کیتبادی
 ۵۲ عود نام چه
 ۵۳ کیتبادی
 ۵۴ عود نام چه
 ۵۵ کیتبادی
 ۵۶ عود نام چه
 ۵۷ کیتبادی
 ۵۸ عود نام چه
 ۵۹ کیتبادی
 ۶۰ عود نام چه
 ۶۱ کیتبادی
 ۶۲ عود نام چه
 ۶۳ کیتبادی
 ۶۴ عود نام چه
 ۶۵ کیتبادی
 ۶۶ عود نام چه
 ۶۷ کیتبادی
 ۶۸ عود نام چه
 ۶۹ کیتبادی
 ۷۰ عود نام چه
 ۷۱ کیتبادی
 ۷۲ عود نام چه
 ۷۳ کیتبادی
 ۷۴ عود نام چه
 ۷۵ کیتبادی
 ۷۶ عود نام چه
 ۷۷ کیتبادی
 ۷۸ عود نام چه
 ۷۹ کیتبادی
 ۸۰ عود نام چه
 ۸۱ کیتبادی
 ۸۲ عود نام چه
 ۸۳ کیتبادی
 ۸۴ عود نام چه
 ۸۵ کیتبادی
 ۸۶ عود نام چه
 ۸۷ کیتبادی
 ۸۸ عود نام چه
 ۸۹ کیتبادی
 ۹۰ عود نام چه
 ۹۱ کیتبادی
 ۹۲ عود نام چه
 ۹۳ کیتبادی
 ۹۴ عود نام چه
 ۹۵ کیتبادی
 ۹۶ عود نام چه
 ۹۷ کیتبادی
 ۹۸ عود نام چه
 ۹۹ کیتبادی
 ۱۰۰ عود نام چه

[illegible]

علی الدوام مباشر ام شستی بوده پس از انقضای مدت تمام شدی بسا اصل غدیری پیوست
 و بهجت اطفای ناز و تعطفش بآب میل نمود قضا را در هنگام اشتغال تجرع آب بندیش
 عاج از میان گیسخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست دست مجال غریز از وجد
 بنا بر عجز کوتاه ماند ازین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت از فوط تحسیر گوشت
 ساحل تقاعد ورزیده از طریق اینچنان خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و بیکبار از
 طریق رشاد جوان انحراف نموده تجدید آواره دشت بلا و بیگانه گوی عافیت شد و در آن
 صحرا بهر سو نگاه پو آغاز نهاد پس از دیریکه چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشتی او را
 را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاد و زنی بیلوش ایستاده بدرستی کم کم بر زمین افتاد
 غریز را میل مصاحبت بهمان در دل بایست از آمد و محبوبانه بسویش رفته از مر عدم سوابق رفت
 و در ترنشت و متر صد آن شد که کشتا و ز بعد طریقه تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوه کرم و است
 ۵۹ مبرهن گرداند کشتا و ز نگاهای از راه کرم و احسان برودیش کرده پژوهش حال نمود غریز سرگشت
 خود باز گفت و بر اراده خاطر اطلاع داد و بهمان گفت ای جوان زیبا سطر اینچه خیال فاسد
 اندیشه باطلست هرزه در راه هلاک خود سپوی و فتح چنین غریبت محال کن زیرا که این آباد
 از خیز قوه به فوافل رسیدن بسی چون توفی از دایره امکان خارج است اگر اختصار و صد
 مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جاده صحبت من نه تا از کیشکش روزگار وارسی
 غریز وصیت او را پذیرا گشته بطل عاطفش در آمده از پنج نگاه پوی بجای اصل برآسود اتفاقاً
 همان مرز هر روز از پس ^{الغنا علی} صبح متصل نشو و نواز مهر و خانی در هوا تنگ بسته بدریج
 برودختی که در کنار کشت واقع بود و زول نموده بر همه شاخ و برگش محیطی شد و اشعات
 نور بگردار شجره ظهور از آن دکان لعلان می گشت و دستی چون یخ بضا تابانستی که

خوشید جهانتاب از واقعیاس ضیائید از میافش بیرون می آید کشا در نزد یک آن درخت
رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله نمی نایب آن دست می نهاد و دست در زمان
از نظر نهان گشته ساغر تسی باز بدیهان میداد تا آنکه تعداد قوج به اربعین فائز میشد پس
نابیداشده دغان میل تبصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکتر از ساعت از اندازه
احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات نگار دهبان را مطلبی باعث بر سرگشت لاجرم
امور ضروری منزل و حراست کشت با تمام عزیز باز گذاشته رگبرای غربت و جاده نور و در
شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیای رسم ستمره کوشیده علی الدوام جام
مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تنق دغان می برآید حاضر ساخته ادرازی همین
بکفایت رساند عزیز تکفل ساز مهات گشته در غیبت او با یفای تعهد سعی محیل تقدیم رسانید
و بدستور دهبان در ختمه که دغان با شاپالیل شجر بر داخته دستی بیرون میداد
باده ناب میا کرده و طیفه را بمقدار مقدار جراحی نمود پس از انقضای ایام معدوده
عزیز را از روی آن در سراقاد که بجا و کا و پشرومش رخنه در سوراخین رازترگ کرده در بارگاه
اداک ماهیتش مجال مدخل یا بد چون این سودا در و ما غش شکو^ت شد و زس و دشنام
بیاله دادن دست جرأت از آتین جسارت برآورد و بجای مراتب ادب مرکب گستانی
گشت و پنجه را که بخت اخذ جام شراب از میان دغان پیدا شده بود بچستی گرفت و بحد
این عمل صوته سخت گریان بشکوهی که زهره شیراز از جوش آب میشد بر خاست مرغی
قوی چنگ بلند مقدار از پرده دغان پدید آمده عزیز را مانند صوه برگرفت و براوج هوا صو^ت
زده بکرة اثیر قرین شد و از آنجا مائل منزل گشته از ذر وة فلک روی توج بسوس زمین نهاد
با بهنگی بر سر گنبد فرو و آمد و برین محل عزیز از متعارش رها شده چون گردگان فراز

چون سرازبالین خواب برداشت خود را در بیداری یافت نا پید ا ساحل از نیم جان چون
بید بر خود لرزید و نخی بسرا ییگی در آن صحرا یی سنگین بر سو د وید و از غلیان ^{تقطش} هرا به سراز
را چشمه حیات تصور کرده بهر سمت ہی شنافت تا آنکه مفاصلش از تاب سوزماند و از می چاگر
در وامن پشته پای سکون آورده از رنج گنا پوی بر آسود بجم آنکه مصرعه
از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد به دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمه اجل گشت و از چار دیو ار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیله
نجات از قید غموم می انگاشت در انشای اینحال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد
بسر و تقش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید
چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با ثیر آبی آن تشنه لب اودی بایس
به نهل امید فائز ساخت و نخی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سرا ییگی به شنج مقصود
رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده برای که آن سالک ^{کشت} سالک است و انموده
قدم نهاده با دو و ناتوانیها صبا کرد و ارسبک سیر شد و هر چند استعداد تر د و در پاندا شت
سرعت از نسیم بوا م شده بوی گلشن ایمنی شمال آسا نگیر زد و در آنی که گل صبح از باد نسیم
داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم ز گس بحیرت باز
میاندا طرافش چون سوا دجنت سرمایه نشاط و سرور و هوایش لبان هوای مینو مایه و لای
رضوان و حور بهر طرف انمار خوشگوار مانند منابح ^{روضة} خلد بر روی ریاحین مینارنگ
روان و بر شامیل اشجار طائران گلزار باغن باربدی صیفر سنج و ترانه خوان و بر کن
هر جو یار در تمان سید و نار بر خلاف سرو چنار از گرانباری بار متاعل گشته ^{طوطیان}
زمر و بال چون طفل شیر خوار بانه شیرین ^{ای} و سد ^{ای} ا بیل آبدار منتقار فرو برده از فیض هوا و

۱۵ خلیفہ بنام محمد
 و عثمان دونوں بنے
 ۱۶ اسی اور شیخی خضال
 در سرشت آن مکان
 ۱۷ خودہ اسے موجود
 ۱۸ گروہ ۱۲
 ۱۹ غلامان ای از سونو
 ۲۰ سودان دست
 ۲۱ غلامان بالکسر دہشت
 ۲۲ غلامانی بصورت اردلان
 ۲۳ کہ خدمت اہل خلیفہ

غلامیہ ملاقات ۱۵
نہایت چار و پنج کی بازیافت
اجسام است ۱۳
مرد و زن ۱۲
میر و زندہ ۱۲
قالہا و غیرہ ۱۲
کہانیت ۱۲
مکہ و بالغم ۱۲
تندید و اذیت ۱۲
سے ہرزخاہ ۱۲
بہتر زائد ۱۲
غشی کشندہ ۱۲

فرماند و با خود گفت غلط کنم بدین لطف و نرہت باغ بہشتی ست یار و ضہ ارم زینش
از لوث تردد خاکیان بہر و خانہایش از آلائش مساس بنی آدم معا ساکنانش غالباً
غلماں و حورانہ سلسلہ نہایت بر مقیدان رشتہ چار آتشچ گستہ و از مصاحبت ترددین
عرصہ خاک فارغ با بجلہ بدین رنگ این عالم میزد و بجا نمیتوانست آورد کہ حقیقت چیست
و این منزل مینو فریب چہ جاست در انشای این حال دو برنامی نو خاستہ و با سار حسن نہان
و آشکارا آراستہ باقد چون سر و و خد چون گل کہ در برابر رخ نورانی شان قرص نہاند و
مہر و سیم مہوہ ماہ عیاری نہاشت بسر عقیکہ از مہر گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مہر افروز
اینان چون ستارہ بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی شہزادانہ وارے غلطید و رسیدند
و از ہر دو طرف عزیز را آستین گرفتہ بسان نسیم رہ نور دگشتند عزیز را از وقوع

عندليب وفاخته به نجات دلاویز در گنبد نیلگون غفل نوا انداخته بشهر لبت باز موسوم
لعیان ز نگاری تنق سهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لبت باز
تمنای گلگشت سواد مینو سوادشش که محسود جنات خلعت پیرخ آمده و فرمان فرمای
این لبت که ده فردوس اساس مقتضای رسم ستمه عالم کون و فساد ازین لبت سرای
ست بنای رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعتقاب و راهچکس نبود
بنگام پدر و داین منزل هوا نمود و وصیت فرموده که هر که صبح روز پیکان چون نیر جهان
از مطلع باب طلوع نماید گر همه در یوزه سنج بی سروین باشد پایه سریر شهریاری را بجای تو نش
برفت کرسی رسانند و عنان فرماندهی ملک را بکف قهرمانش تفویض نمایند و راه است
در برج شهریاری مستور و در لیت در برج خسروی نمرودی که آفتاب جهان افروز چهره نور
اگیش را بجاییت حجاب تواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا نتواند
کشید بدر نیز در آرزو پای پوش چندان بکاست که هلال شد و سوسن خنور در فکر تماشای سنبلش
چنان بمرت اقامد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت دمی سر بر و ن یارد
و جیا در سیه خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که سبنا
عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آناه آسمان کونی
نور سازند اما در حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشم بار
نمزد و دست طمع از خرمن ناموش خداوند کار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره نخت
اوج گرای اقبال شده از ظلمت مسکنت چشمه حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای
که لبان بید بلزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از حیب تفکر و تحیر چون آرد و بشاید
دولت خدا داد چون حجاب چشم امید کشاده از منتات گیتی نصیبی کامل بر دار شعرا

ترا که هر چه مرادست در جهان داری	بکن هر آنچه بنخواهی که دستت آن داری
----------------------------------	-------------------------------------

غزیر را مجرد اصغای این حکایت از قصی غایت نشاط و اعلیٰ نهایت طرب جلالی طاری گشت
بقالب گفت ز گنج بیزان تصور بر نسجد آری در راه طلب جاده سعی گام اخلاص که زد که منزل
مقصود و رسید و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویبت بر آستان ارادت که نهاد که دید
بر جمال شاد مراد باز نکرد و قصه غزیر بعد از تعب بسیار و رنج بسیار در شهر لعبت باز بر سر سلطنت تنگ
ولو ای اقبال در میدان خسری بر افروخت گلبانگ تنیست از زبان صغیر و کبیر گوش مستحسان افلاک
رسید غفل مبارک با دالسان و ضعیف و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید و ستود و اناس این دیوان با عالم
بخلو مکه خاص بنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبر از موانع دید آئین مملکت داری تو این
شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تقییت مبرض بیان آورده آداب فرمانروائی و قواعد کشور کشائی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی و طریقۀ داو گسری بیادش داد و در فنون فرماند
و شیوه شاهنشاهی آینه نشان داد که در دبستان خلافت طبل استادی نوخت در دارالادب سلطنت علم
معلمی بر افروخت روز دیگر که خسران نجم بر سر بنیضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی خست
غزیر بر او رنگ جانانی نهشت بصواب دید دستور خرد پرور فرمان داد که جشن و شکست ترتیب هند و بزم
بیاریند و در شکوی شهریاری انجمن عویشی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدنگزاران
سرت کش اسباب بزم طرب شادمانی میا ساختند و مواجخل عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم
افروز در گلشن امید حسن بیوب یافت و رواج انشراح مشام منار اشباع مراد معطر ساخت
شراب گلرنگ رسا و غریگون بلور با تیز از آمده بزم نشیتان دولت انویدی جمعی داده نغمه جاد و فریب
چون باده راه هوش برابر باب خرد بسته بر انجمن آریان اقبال طلسم نشاط بر کشاد و مساقیان هم
باب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و ضیا گران خورشید قهقهه نسیم نغمه خن و خاشاک

از پشت کرشمه قضا نداشت بدول ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زده برخاست چون چشم
 شرمناکش را سرمه ساگرد خانان مردم مانند خانه فلک سیه گشت و عیبر ازین رشک تن برزخ
 بیاری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو ترمیز دمی مشک لگین کرد از حسرتش آب
 بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون تیمان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
 ماه فریث غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از نجات عرق عرق
 گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش رست کرد حور از لباس حسن عطر شده و پری
 از تمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده التزام مودر ثنای گیسویش بخواند
 از دفتر مجالش جز سر موی نتوانست ادا اگر دانید و آئینه چند آنکه در برابرش بکیا استاده چشم
 آرزو مند از نظاره رخ مترابش بر هم نه بست از گلشن جنش جز خیالی نیارست بدست آورد چون
 می نشستی پنداشتی خرم گل است بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سر درو نیست آفتاب
 بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نتا سرش گرداند و چمن را ازین تمنای گل
 همه تن در غم گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع بهر رخسار چون پروانه میسخت و نغمه در
 هوایش بسان دیوانه از راه رست خاتج میرفت باده بشوق لبش در ساغر خوش میزد و جنگش میو

دکنای چنگی خورش بیکر دشنوی	شکر از لعل او بگر خوارے	گل زیر همان باغ او خارے
قد برافراخته چو سرو بباغ	روی افروخته چو شمع چراغ	خواب زنگس خسار دیده او
ناز نسرين در خم ^{چشمه} دیده او	زهره دل زمشتری برده	شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حلقه مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سر یسپر جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجره اقبال بغیر از بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سر یسپر جلوه افروز نماز گردانیدند و خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

[illegible]

و در بر سر و پایش نثار کردند از بسکه در آن بزم نشاط گلشنی شد خانه رشک فامی کارگاه فروردین
 و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیستان و محسوس بحر و کان گردید بهنگام بازگشت
 جمله از غیر برداختند و از در حجره خاص تا بارگاه عام کنیزان گلزار قبابی ناز بر اندام حسرت کرده و
 از زلف عنبرین دام از بهر صید و لذات آوده و از کرمی باریک حسن در مضرع بر جسته قاست نمود
 بسان طاوس طراز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتن و شنو

رخ آراسته و شهادت نگار	بشادی دویدند از هر کنار	مغان همه لعل برداشته
بیا و مغان گردن افراشته	همه کارشان شوخی و دلبری	که افسانه گویی بگم افسونگری
جز فسون چراغی نیفر و خند	جز افسانه خیر نیاموختند	فرو بهشته گیسو شکن در شکن
یکی پامی کوبد و گردست زن	شاه چون ماه در انجمن و بهار در صحن چمن	خرامان خرامان

بیامد از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشکفت و بجلو نگاه ماه شتافته جهان را بر و نمائی آن
 درخشان اترج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نظارت اند و نشاط شد چون هر دو
 والا گوهر بیک سر بر جلوس دولت مانوس فرمودند پند آشتی و دسر و ناز و دیک چمن رسته و خورشید
 و باه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوه نور یافته چون عرش برین
 اوج گیر اگر دید و کنیزان بسان انجم برگرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه
 چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطر از میخ ترشح میکرد شاه بیک پیداران جادوگر
 سامری کیش متاع دل و دین در بخت خلوت خاص گزیده آن غرض گل را حائل و اربابنا کشیده
 مانند قباچست در برگرفتگی از عارض آفتاب شکش بوسه میدوی ماه میزد و گاه استی نظاره بجمهر
 نیم مستش هستی خود فراموش می ساخت گمی از لعل نوشینش ریح زنگانی نوش می کرد و گاه
 از بدن پامینش دسته گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کامجویی از مهب تنی با بهتر از آمد

نشان باغ و دین
 سکه بهای ناز و کا
 و بیان آن تو
 بماند آفتاب
 در بخت گل از خند
 بلبلان آن مادر
 بهشت در دریا
 پیشه و مال و آگاه
 یونان و گنبد
 بران و خنجر
 بهشت و صحرای
 بهشت و گلزار
 بهشت و باغ
 بهشت و چمن
 بهشت و کاشانه
 بهشت و جادوگر
 بهشت و سامری
 بهشت و دین
 بهشت و بخت
 بهشت و آفتاب
 بهشت و شکش
 بهشت و بوسه
 بهشت و ماه
 بهشت و ناز
 بهشت و دسر
 بهشت و آشتی
 بهشت و پند
 بهشت و جلوس
 بهشت و نیکوئی
 بهشت و نظاره
 بهشت و جمال
 بهشت و نازنینان
 بهشت و بسان
 بهشت و گل
 بهشت و بشکفت
 بهشت و جلو
 بهشت و نگاه
 بهشت و ماه
 بهشت و شتافته
 بهشت و جهان
 بهشت و روبرو
 بهشت و نمائی
 بهشت و آن
 بهشت و درخشان
 بهشت و اترج
 بهشت و نیکوئی
 بهشت و داد
 بهشت و تماشای
 بهشت و گلستان
 بهشت و حسنش
 بهشت و نظارت
 بهشت و اند
 بهشت و نشاط
 بهشت و شد
 بهشت و چون
 بهشت و هر دو
 بهشت و والا
 بهشت و گوهر
 بهشت و بیک
 بهشت و سر
 بهشت و بر
 بهشت و جلوس
 بهشت و دولت
 بهشت و مانوس
 بهشت و فرمودند
 بهشت و پند
 بهشت و آشتی
 بهشت و دسر
 بهشت و ناز
 بهشت و دیک
 بهشت و چمن
 بهشت و رسته
 بهشت و خورشید
 بهشت و و باه
 بهشت و بیک
 بهشت و برج
 بهشت و جلوه
 بهشت و افروز
 بهشت و نور
 بهشت و گشته
 بهشت و تخت
 بهشت و از
 بهشت و وجودشان
 بهشت و هزاران
 بهشت و جلوه
 بهشت و نور
 بهشت و یافته
 بهشت و چون
 بهشت و عرش
 بهشت و برین
 بهشت و اوج
 بهشت و گیر
 بهشت و اگر
 بهشت و دید
 بهشت و کنیزان
 بهشت و بسان
 بهشت و انجم
 بهشت و برگرد
 بهشت و ماه
 بهشت و بر
 بهشت و حوالی
 بهشت و تخت
 بهشت و حلقه
 بهشت و بستند
 بهشت و شادمانی
 بهشت و از
 بهشت و اضلاع
 بهشت و کاشانه
 بهشت و چون
 بهشت و آب
 بهشت و از
 بهشت و چشمه
 بهشت و جوش
 بهشت و میزد
 بهشت و و طرب
 بهشت و از
 بهشت و ارکان
 بهشت و خانه
 بهشت و چون
 بهشت و مطر
 بهشت و از
 بهشت و میخ
 بهشت و ترشح
 بهشت و میکرد
 بهشت و شاه
 بهشت و بیک
 بهشت و پیداران
 بهشت و جادوگر
 بهشت و سامری
 بهشت و کیش
 بهشت و متاع
 بهشت و دل
 بهشت و دین
 بهشت و در
 بهشت و بخت
 بهشت و خلوت
 بهشت و خاص
 بهشت و گزیده
 بهشت و آن
 بهشت و غرض
 بهشت و گل
 بهشت و را
 بهشت و حائل
 بهشت و و اربابنا
 بهشت و کشیده
 بهشت و مانند
 بهشت و قباچست
 بهشت و در
 بهشت و برگرفتگی
 بهشت و از
 بهشت و عارض
 بهشت و آفتاب
 بهشت و شکش
 بهشت و بوسه
 بهشت و میدوی
 بهشت و ماه
 بهشت و میزد
 بهشت و و گاه
 بهشت و استی
 بهشت و نظاره
 بهشت و بجمهر
 بهشت و نیم
 بهشت و مستش
 بهشت و هستی
 بهشت و خود
 بهشت و فراموش
 بهشت و می
 بهشت و ساخت
 بهشت و گمی
 بهشت و از
 بهشت و لعل
 بهشت و نوشینش
 بهشت و ریح
 بهشت و زنگانی
 بهشت و نوش
 بهشت و می
 بهشت و کرد
 بهشت و و گاه
 بهشت و از
 بهشت و بدن
 بهشت و پامینش
 بهشت و دسته
 بهشت و گل
 بهشت و در
 بهشت و آغوش
 بهشت و می
 بهشت و گرفت
 بهشت و تا
 بهشت و آنکه
 بهشت و نسیم
 بهشت و کام
 بهشت و جوی
 بهشت و از
 بهشت و مهب
 بهشت و تنی
 بهشت و با
 بهشت و بهتر
 بهشت و از
 بهشت و آمد

عنبرین بسته همه ملاعجان فتنه پرور چون غزالان نازگستر باکر شمه خونریز و عشوه جاد و انگیز
از چار سوشافته با هم طرح اقامت انداختند ^{ممنوی}
خرامان چون تذر وی با درو ^{شکر} دمان تنگ نشان شیرین چو شکر
ز غمزه تیر و از ابر و کمان ساز همه باریک بین راست انداز
روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاغذ دماغم کوس حیل نبواخت مرغ حیرت رخا طر شاخ
شاخم اشیانه گزیده صغیر برداشت و جمعی دیگر چون طاووسان بال زردین کشاده و اجنه نگارین
باز کرده با هم پرور پر بافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان بین
کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله نازنینان جاد و خیال جست
از باد و گرم تر از برق لبوی سن شتافت و فی الحال دستم گرفت و گفت ای خاکه
نهاد اگر چه مارا که ایرد جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فائز ساخته است با تو که
از ما و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کارناکت و شان مزاجت
صورت نه بند و انا از انجا که دل داری و تعلیم اضیاف از جمله واجبات است بانو لے که
سر دفتر کرده ناریست مرا بموانست و مصاجت تو مخص گردانیده هلا بر خیز و کلبه مسکینم
را بنور قدم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و
بیرحمت اغیار از بوستان مراد دشته ریاحین کامرانی در بند منکه آرزو مند این
دولت بودم چون از زبان آن افسون گر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم
منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته بان سایه بد نبالش افتاده بتزلزل و آدم
محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای زنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفی منج
گشته در وسط آن روضه روکش ارم چو تیره مرمر سپید چون کافور و محلی چون سبجبل

لا
ملاعجان

دکترین

دو صده

بازی کنندگان

اب

نزدیکان

دکترین

ملا

پایه

مجموع

فصل

بکر

بنی

ملا

ملا

ملا

و پنجم را بر یکدیگر زدند صدای فتافش آنها در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی غم
 چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان برآمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی بزم
 طلعت فروخته اند از مشاهده چنین حال غریب بر خود لرزیدم و از استیلا ی مهول ل باخته
 در آن محل تاب اقامت نیاوردم و بکتر پیر خاسته راه فرار کردم و بسان باد پویه شد آغاز
 نهادم چون بقیاس دو فرنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم از غایت اینجا به تنگیزی
 عصاره میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدور سایندم چون اواز
 پانجم بگوشش خور و حیرت ناک بایستاد و چشمش بر من گریست **مشنوی**

بانگ بر زد که آن کیو چه کس	با که داری چو باد هممنه	چه کس و چه نام خوانند
وز کدامی مقام دانند	سخت اینجا چگونه افتادی	کین خسرو بی ندارد آبادی
این برو بوم جای دیوانست	شیر ز آشوب شان غریو است	بمحو و اصغای این نعمه

هوش ربا قالب نمی کردم و از نین عینا کی نیروی دل و توانای تن باخته بسان
 توده خاک بر زیر پایش افتادم و گفتم خدایا ای پیر خضرش بر حال زارم رحم آر و راه نجات
 بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بد بنال من
 بشتاب تا بمجاوه صواب رهنمون گردم و از چنین هامون دیو لال^{۱۲} موضع عافیت محل
 امن اندازم چون رسم مهر و شیوه عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس
 جمع آورده هر چند پا از تردد عاقل مانده بود اقبال و خیزان دنبالش روان شدم چون
 نجات از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شکاف و بروی شکاف آسیا شکلی که ایستاده
 عالم ساسه سپهر را اینمه عظمت پانگ^{۱۳} آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار
 رفت و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهیأتی هر چه منکر ترا آمد که از تصور صورتش

فتافش
 از نین عینا کی
 در آن محل
 نهادم
 عصاره
 پانجم
 بانگ
 وز کدامی
 این برو
 هوش
 توده
 بنما که
 بشتاب
 امن
 جمع
 نجات
 عالم
 رفت

ایرون مو را ز نام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بکشد از دست
شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد کند راستوار
ساخت و خود برقت در آن شگاف جمعی را دیدیم از آدمیان زندانی نشسته و توده استخوان
نیم خابۀ پهلوا فاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده
بهر وجه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیولیت خونخوار روز و شب در صحرای
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود ای سپهر کرده بدین غار آورد و روزی دوسه کس را خام
بنخاید و دوسه کس را بر آتش کباب کرده و پنجگان تناول نماید و هم گله گوسفند دارد که گاه
تنها گوشت آنها کفایت کند گفتیم آن گوسفند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش
باد و بچراگاه برده در حین محرمت شام میآورد و در وقت سپیده صبح باز برگفتم ایوا ای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و دوشته حیات منقطع شود ناچار بکبار بلا ترصد اجل نشستم
در حینیکه دیو قیرگون ویدارش جوان شیرگیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بگرداورد
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رفته را بیاورد و بدستور استادش از در
شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان منظر استوار کرده نشست و منی چند از آن اسبابی
نموده بخواب در شدت قرار در آن شب آن دیولعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فرار رفتم و مخفی پشرویش حال نمودم دیدم که برادر
تس غفلت بر چشم جهان بنیش بسته و ساقی خواب شراب بیوشی لب اغدا غش رنجیده و در
وقت از جمله نعمات انکاشته دست بجمل المین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقارست زده و آستین را بر دوساعد نور دیده میهنائی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تباب آوردم که رنگ شکر یافت پس نرم نرم ببالیش فرار رفتم

2

مختصر

1504.66

شماره

۱۲ ای سرفی

کامدادی

152

سرکارِ مہربانی

۵۴۵

موصوف

نور محمد

110

...

۱۰

...

5

1

...



افرن

...

1

هر دو سیخ آتشگون پنداشتی شعله آفرست بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زد و تم تا آنکه
 از کاسه حلقه اش باده بصیرت بر سخت از انجا بجهتی برق جست بکنجی ستواری گشتم با گلی عجیب
 که از صدقش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
 از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقرناکی و غضبناکی برخاسته در آن شکاف بهر سود ویدنا نظام
 خصم کشد و چون از نور بصر بر نهانده بود ناچار بجزگر آئیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشید
 شکاف بر افتاد با تم چشم نشسته خاک بر سر افشانده چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کوه
 بعبادت معبود سنگ از روی شکاف برداشته خود سنگ راه مثنی محبوب گشته بر در نشست و گویند
 بیرون رانده بواسطه امتیاز آدم از گو سپند و ابر از مراتب احتیاط پشت هر گو سپند را مس کرده
 سر میداد من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گو سپند که اندرون شکاف افتاده بود بر
 پشت گرفته بسان چارپاد و تا گشتم و نرم تر قدم برداشته همپای گو سپندان بدر جستم چون بیاور
 بخت و عنایت جان بخش جان آفرین از چنان ورطه هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور
 نبود بچنین آسانی برآمدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطهر
 عدم دوباره در عالم وجود فرستاد و مودی ساختم و در آن مکان بنحس می آشنای تهاون چون
 از پرده صواب خارج دانستیم بسان باده نور در دیدم و از بیم دیوسه شبان روز بیک و تیره نشسته
 مسافتی بعید قطع کردم اما قطعه راه بمراتب نبردم و در وادی هولناک که بونی از امید داشت
 واقع شده از استیلا می جمع نا امید می آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوسه پای
 سکون در آورده بشیوه خوابگاهان نهانخانه خاک خاموش اقدام چون فرا پیش خود نظری
 گماشتم فرشی از حصیر و رعایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تخاصم
 ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سفید چون کافور

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از اتفاقات حسنه جوانی در آن گروه دیدم که سابقه معرفت داشت و خود او را از جمله معتقعات دانسته نزد خود خواندم و بهجت خلاص خود را واستداد همت کردم جوان اگر چه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلوتی ساخت اما چون از صحبت های قدیم حکایت کردم و از معرفت یرین بیادش دادم فی الجمله از خوش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بر اجرای من گوش انداخت چون گمانش بمقین مبدل گشت و خاطرش از شوا تب میرا گزید نزد حاکم رفته قصه حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مرده امان رسانید منکه وقت اخالی از خلل با فقم و از فرزند دخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شفا سان مقام ادب نفقه دعا و ثنا خواندم از ششاده حال من غریب از نهاد خلق برآمد و بدان تبه بر سر و فقم گرد آمدند که از کثرت از دحام زحمتی تمام بحال من ایه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من کفانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مرا در بهار عنایت الهی بابتنه از آمد بگره کشائی آرد و نفس همت گماشت بل و پر یکده رنجین گرفت و بتبریح از کتار زرش مشال گردیده معدوم مطلق گشت بدین حالت صلی گردانیده اند اینچنان رنج گنج صحت پیوست چون از شفا خانه حکیم مطلق را و امی کرم رسیده شفاست حال صحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جایای سبیل یار خوشین گشتم و در کتیر ایام راه سعادت لشکر کرده بتزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایه غایت بدت بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سخن و نکته رانی از نقص عدیل میرا بود و گلگون راست روز باز را در میدان بیان جولان داده ما برای دلکش و سرگذشت دلکشای خوشین بدین رنگ بر صفته تقریر بدیت از تمام بخشید حکایت رفیق و و هم از اتفاقات دانه و آب که درین نگاهه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید باکی نیست چه

عشق از این پس

بنی صیقل

عشق با نیت

نجات بخیر خواهد

مانده نیت خواهد

عشق بیکبار

تبدیل خواهد

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

عشق بیکبار

در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد و روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته
 سر اسری می گشتم و تماشای اهل دکانین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضع و هر کس
 بازمینی مشغوف کار خوشتن بود میگردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بیده عبرت بین
 شاه و اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رانحه می شنیدم و از
 هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوای سر براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش
 افتاده که طره من سالی سنبلیش سلسله بر ساق صهامی نهاد و نسیم نخش که بر گل شقایق می ران
 میگرد چون باد بهار گرد از دل غنچه می کشاد و بسان بر نسیم بر کرسی مینا کار آسمان پایشه
 هلالی لبالب از قهوه بحر یقان دل داده عجم میگرد و ابروی کجش راست و آن جاده پرنیلا
 چون خط ترشما بستر گشتگی انداخته و کرشمه ستم نخش لعل شتی بگیناه اشارت فرموده غنوی

اسری یعنی سرسری
 که کلین نامی در بود
 و این عبارت خون
 باشد و سلسله و کین
 این و کسر کات دوم
 مع کلان هم در نشانه
 کات سرود سلسله
 این و نشاندن هر دو
 بلی خال بر سر
 بهر دم ۱۲ سلسله
 ای و او را می بیند
 حاکم شقایق را در
 بهای اوست
 ای و غیره را که در

سرافندش کرشمه فنان	هم سرکش حسن و هم سر انداز	افکنده بدوش زلف چون شست
او بخرد و نظاره گرمست	مجون بخش برفشانی	پرورده بآب زندگانی

بش سلسله زلف عجب آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و تکلیف دل دیوانه بصورت خار پلوی
 آن گل رخسار شستم آن ساده عذار پر کار چون قهوه گرم جوشها کرد و پیاله گلو نورست نشسته ذوق
 ساخت ناچار طبع ملازمت انداختم و بمصاحبت دوام سر بر افراختم در آن انجمن بذریعه باز رگان
 پسری راه مکالت باز کردم و بخاوره و محاکات و مسار گشتم و بعلت عایت این سلوک بهر بلبل
 روشنی و ربای سرفراز پدید آمد و چون گرمی به گامه حسن قهوه فروش واسطه طاقی طرفین بی فتور
 فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست زوزی برخلاف عادت تکلیف بعضی
 از ادبیای همت به تجویز زنی و صید انگنی مصروف آشته غمان توجیه بخت صحرای منعطف گردانیدم
 و بدنبال صیدی برآمده در آشنائی تا ختن از رفقا بر کران اقدام قضا را صید از دهنه مایه گردانیدم

مانند آه و زاری می‌دهد در صحرا هر سو میرفتم و ره بدلی می‌سپردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته همچو بابا
تج و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن رفته چون صید زخم دارد در تب قلب
انداخت رخ از لب بی آبی رنگ در یافت بصد سحر از دهان مرگ جسته پس از توان بحالی شهر پیوستم
و از دور در گاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میوه‌ی دران
بسلله آهنی سقید نشسته خاتم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان قحطش زبان چون مغز
بجائین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدی بکار برده میوه را پیاپی زان زدم چون
چون ستم کشان بانگ نظم بر زد کینری زیبار و از اندرون برآمده فی الفور به تمهید قواعد زخرو
توضیح پرداخت من اصلا از بخشش خیال نگرفته باشا در دست التماس آب نمودم کینر اشاره
فهم در دم خشم را بطیفت مبدل ساخته بدرون خانه شفاقت و کاسه لبریز آب لال خوشگوار تر از
شش کریم و خشک تر از طبع لایتم آورده بدستم داد و بنیل چنان احسان آب رفته باز بجوی حاتم
آورد چون دید که لاله زخم که از صرصر عطشان نمول و پشیمان شده بود از سرخ سحاب نوب الشطاوت
تازه گرفت بار بار آساز زبان شیرین سخنان و نشین اما کرده گفت بانوی من خاتون زنت
که با وجود پرورش نشینی آوازانه برگ و نوای مهرش راست بگنبدینار رسیده وصیتش گریبان
و پرده پندار زهره ببرد و دامن گل دریده با اینمه تنگباری و در کشش برابر باغ کثاده است
و خوان سالار ستمش برآمده عطا خاکساران کوی رندی را صلا می‌فام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایه آن سروین بوستان دلبری پناه ببری و از نخاله قامت لبرایش بکام
بر مرد خوری همانا از سائر نعمات روزگار و هگی مستلذات حیات مستعار بهره و در و کا بیهاب
خواهی برآمد سخنان و لفریش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محکم سلسله انبساط گشته
نسیم کامجویی را در چمن خاطر با هنر از آورد و لهذا نفس معاشی دوست که با سلسله از جسمانی و کسب

اقسام این امور را ملائمت نگردم شعر
من و موش و میرانه پیرزن

[illegible]

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون جره شد و پهلوی بر بستر استراحت نهاد
 منکه در رنگ اسناس جاب بیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسود آب ندانی
 بودم رفتن او را از مواهب جسم ایندو تعالی شانه انکاشته لبان باد از ان آب بیرون
 جسته بصد سخی خود را از آنچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جاندا ختم و به تکمیل متب
 منت و سپاسداری باندازه مجال انسانی سعی جمیل و جهد جریل بظهور آورده بدرگاه رشکگار
 بخش تر و انسان فرق عبودیت بر خاک شودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت
 مسعود بر دکان جوان قهوه فروش رقم باز رگان پسر که چشم بر راه بود خیر مقدم گفته بتکرار
 کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد و پیروزی از تحصیل فوائد صحبت انحراف
 از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت از آنجا که دل دوستان
 از ذکر عیش اجابو ساطت با سعه لذت عیش بحصول می پیوند و اگر شمه از کیفیت کارمانی
 دو شنبه که از دور فلک چگونه جام جمیعت پیودی بجل تبیین آری خالی از تفقعات نخواهد بود
 من ساده لوح غافل از نیزنگ بازی چرخ شعله هنج سر رشته حوم که با سر عافیت
 و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت اجرا بکم و کاست بر
 صفوه اعلان نقش بستم و روداد و دوشین بر سبیل سداد بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت
 جوان از اصغای این معنی تغییر مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت
 عجب عقده جانگاه که زانیدی و طرفه دام گلو گیر گیتی در کیسه فلک اسباب فنون و
 فنون بسیار است و در کانه سپهر ابائی شرو شور برون از حصر و شمار مباد که دوستی رفیق
 خدا عش گرد و جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن غمت
 منعقد گردانیده بجزا حمت اختیار نیز و یکدیگر یاده دوستکامی پیوده آید و اگر این بزم دولت

سلام
 مقدم بر این مجلس
 ایست که دوستی ادق
 آید دوستی بگویند
 تقاضا نیک و متعارف
 و همدان میبندند
 آید دوستی
 منوط و مربوط باین آید
 قدومه دل بسته نشود
 سلام
 اعلان بکر
 و حکما کردن
 انما فی سبیل و صورت
 و چنانکه در محتاج
 نیست ای بسیار زیاده
 و ای که سخن می
 خیزد

بکلبه ازان این مخلص جریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلعت میوق
 نیست اگر آئین اجبانوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت
 غبار طلال نخواهد شست مصرعه گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم + چون خاطرش
 عزیز بود اقبال حرفش از مویجات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش
 روان گشتم پس از شرطی مسافت بکافی رسیدم که بمنزل دو شین قرب و جوار بود بدل
 گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس
 نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جو شیده نیست قضا را این عزیز راست بران سو متوجه
 گشته بدرون آن درگاه درآمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و انستم که از کونجی
 دریش گاوی دانسته گا و بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی میشه بر پای
 خورده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش
 از دماغ بسان سیاب از سر آتش پرواز آمد گفتم ایوای من و عقل من بسعی خود بیای
 و در بشاقم و بستم خود را اسیر نیجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات
 پوچ چون جویای کسبل متعارن صواب نمی افتاد و از اندیشه های من ساهی و مخطی روزنه
 بسوی نجات نمی کشا و ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام ننگ کنایه ازان بود
 قدم نهادم و باز برب همان بر که بی برکت نخوس نشسته از غایت فکر چشم حسرت بر نقش گلیم
 دوخته بگرد و شور نخبان خیالات اسید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را شکسر
 گردانیدم و از ناخیمه گوئی خوشترین قرین نداست گشته بر عقل ضعیف و خرو خفیف و رای
 نازین خود هزاران نفرین میگردم و اصلا طر فی ازان نمی بستم بی ازینجا است که والا خردان
 هوشیار مغزو هوشیار خرامان شعر خرد بی آنکه با طراف معامله برآیند بر صورت مال نظر

۷۷

سویات باغی که میوه

تبع مویجه بی و اجبت

خوبی باشد ۱۰۰

نظری باغی قدری ۱۱

کون خوی درین غوی

درین وقت و احوال

کعب بنیج کبر و هم

۱۰۰ دان واقی ۱۰۰ کاصل

انگوش بویژه افی که از

راه موب و دوری باشد

کدامی پذیر نیست که از

۱۰۰ ساهی و هم

فراموش کند

۱۱۰۰۰ قسم با هم

سین مویجه بی و

گمازند مافی الضمیر خود را به بیچکس در میان نهند و بی اقامت رسوم خرم و آتقای سر رشته
حفاظت بار کتاب امری شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که
ناخ سخن با صابت رایی صائب بر آماج صواب نند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند تا
زده عابدان سوافار زبان نهاده از شست نطق را سازند تا بغلامه ریب قابل تحسین و

۱۰
 نیکسرای مجربین
 ۱۱
 چاکمان
 ۱۲
 رستمش کنایه از خود
 ۱۳
 «حق»
 ۱۴
 ساز
 ۱۵
 بالکسر در آفرای مجرب
 ۱۶
 یعنی آفرای که در سوره
 ۱۷
 نصب کنند اسباب آن
 ۱۸
 معنی فعل وار و آن است
 ۱۹
 را در ترویجی در سکه از دست
 ۲۰
 بطن خان تقی و گردان
 ۲۱
 بان و کار او را از دست
 ۲۲
 قضایات تقی را با
 ۲۳
 معنی غیبه است
 ۲۴
 بجانیکه اول و چهارم
 ۲۵
 شایسته قافیه

سزاوار آفرین گرد و جنتوی	تا کننی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آتی نخست	رخسته بیرون شدنش کن در	بازرگان پسر باراده آن که

نخست من روستائش را از زبان خود با قرار آورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تعلق و لایه درآمده
از هر دری سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب بر ما جبرائیم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان
بلیه جانفرس مراد نه بد رحمتی اگر قصد مع باشد دیگران جانی نمکنی میخوایم که مکر بشنوم چون
جزاگه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ما چار قصه حال خسران مال را به تبیین و ادم چون
سر رشته سخن بد آنجا فاشی شد که سنگریزه بر که و زد و من در آب فرو شستم درین محل فراستی
بکار برده عنان تو سن تند خرام زباز را از میدان مطلب درائی منحرف گردانیده حریفانه
پست صواب مهار دادم و ازین جهت پی گم کردن نعل و ازون بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب بیدار شد
تو بفراستی که در فم نداری ثانی

بسیج تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
از معنی بازگان اسپر یکبار بلجه حیرت فروشد

گفت یعنی چه کسم این جوان والا تیر این دانه راده دانه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چند
از شیب و فرار عقیبات روزگار و نون انبای زمان آگاهی نه داشت از سادده دلی سخن
به محل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و بر خط که در بطان^{۲۲} اش صورت یکم داشت

که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشتا و در زم عمر بیده در صحرا و اند افشاند و از دم
و در سه بر کنار مانده و بهمان فلک فرعه عالم جزیره ترهات کشته و سیدم از نواد و بهشت
په پنهان حتی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته با علام ماجر
نخسته فرجام خویش پای پنهان این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهر مار کشته جان و دل طمس او را
بدر جقبول موصول ساخته مشورند و مشحون سرگذشت خود را بدین ان بطغرائی این بیارت

حکایت

در بهنگامیکه از مرقیه و کالیف شرعی و رسمی چون سوسن سرو و جنگامه آزادی گرم شدم
و کلین فطرم از غوغای طبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر آه آسانی شکسته
دوشیزگی چون عهده بر بار کمال کج نهاده بکلیف طفلی در هوا بازی آغوش لطیف بازی کشاد
از منزل خویش سر بر آوردم مانند دست لایبالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر یک جوانی افتاد
که صفحہ رخسار آفتاب صفت از لوث خط بر ابوده و طره سلسله آسایش چون بل تر و طرگاه تکلم
از طبله با قوت و در شاهوار و در دامن بیرنج ریختی و در چین تبسم جهان جهان بلا از بهر چرخ و پیا
چمن انکبوتی خیم عیده بخش تیر تر کتا ز کرشمه بر حصار و کم کشته و نگاه ستمگرش رسم غارت در
کشور صبرم نهاده و لاجرم اسیر طره تابدار آن زلف چین در پیش گشتم و در پیش او
جهان کشای عشق و در جگر بیچاگان سر زانو شستم چون وزی چند بدین رنگ بر آمد
تا نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر تپه
حال پدیدار شد و آیه که دنامی طلسم گنج فراجم بود و درگاه و بیکاه مصحاب و دوساز
چون آثار تغییر بر با صیغه صور تم آشکار گردید بگر و شخص بر آمده و تعلق و لایه گری در قعر بحر
ضمیرم غوص کرده گوهر از بدست آورد و پنهانی ابواب اندر ز مفتوح ساخته

کند و در دمی کشاکش
که ترهات بهم فغان
و نشود ای ملک و بیا
چو ای بل و فغانی
بطل ملک و فغان
نام دوستداره و بیا
بنات انقض است و بیا
ناتانی پادشاهان که
سوزنا و بیا
شمارت و بیا
ایام طفولیت که
و انوقت که
او را شرم بران
نابش و بیا
کنایه از نشان
سلسله و بیا
و چین و بیا
و جان و بیا
و بیا
و بیا
و بیا
و بیا

ای سر و جو یار جهان داری ترا که بنور غنچه نامشکفته چون گل در گریبان ل چاک زدن
 نزید و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسوزد زینهار بصیر صر هوس شاخ نشتر ناموس پر
 مشکین سایه آساید گنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام سپو گفتیم ای دهر
 چون کنم که سپاه ستمگر عشق و دو سپهر بر کشور دلم تاخته است دست شوق در گریبان صبرم
 چاک صطراب انداخته خدارا توحی فرمای که از چشمه فصال مطلوب سیراب گردم ای دانا چون
 بر خرابی عالم آگاه گشت عرق مهرش بکرت آمد لاجرم کمر یاری بر میان همت چیست
 برو سعی حلقه زد و بصد فسون نیزنگ آن مرغ نادیده است آموزد که طبع وحشی بود رام
 خود تاخته به ننگام فرصت بلیاس خنجران بدست گردانیده بخلو گاه خاسم آورد و بیایند کلفت
 حبله من از نور جالش خانه خورشید شد و سخن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت
 و سایه آن آفتاب سپهر کوئی از خایت نشاط مانند زره بر قفس آمدم به پندار خود اکنون که تم
 عدم بجز وجود ستا فتم هنوز دیده شتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیخچیده بود و دل از
 لعلش کمرارش حلاوت گشتار نیافته که فلک شعبده باز حیلست انگیز که هملی همت بلندش بر آزار
 بیدلان مقصورت کاسه جمعیت ابر سنگ خالند و دور لوزینه مراد سیر ناکامی ریخت میثوی

کهن چرخ مشعبده حقه باریست	پی آزارم و دم حلیه ساریست	بامیدی نهد بر بیدلی بند
برو آخر بنو میدیش میونید	ناید میوه کاشیش از دور	کند آفرینا کاشیش بنجور

یعنی پدر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه طغیانی که پدران در حق فرزندان مصر و
 از هر دینم بیاید نه است که دشمنی ستم بر ما میزند و غنچه تنایم او گلشن از نایب شکفته میرزا ناز مجروح آنکه
 منبیا ان از توجیه سلطانی خبر داد و بدین برق بلا و در زمین ستم روز ناچار بسر هملی بر خاتم و آن یوسف
 کشفانی لبر می و غزیر مصر مجبوری را در حجره که چون لم تنگت چون زلفش تاریک بود و زندانی

ای سر و جو یار جهان داری ترا که بنور غنچه نامشکفته چون گل در گریبان ل چاک زدن
 نزید و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسوزد زینهار بصیر صر هوس شاخ نشتر ناموس پر
 مشکین سایه آساید گنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام سپو گفتیم ای دهر
 چون کنم که سپاه ستمگر عشق و دو سپهر بر کشور دلم تاخته است دست شوق در گریبان صبرم
 چاک صطراب انداخته خدارا توحی فرمای که از چشمه فصال مطلوب سیراب گردم ای دانا چون
 بر خرابی عالم آگاه گشت عرق مهرش بکرت آمد لاجرم کمر یاری بر میان همت چیست
 برو سعی حلقه زد و بصد فسون نیزنگ آن مرغ نادیده است آموزد که طبع وحشی بود رام
 خود تاخته به ننگام فرصت بلیاس خنجران بدست گردانیده بخلو گاه خاسم آورد و بیایند کلفت
 حبله من از نور جالش خانه خورشید شد و سخن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت
 و سایه آن آفتاب سپهر کوئی از خایت نشاط مانند زره بر قفس آمدم به پندار خود اکنون که تم
 عدم بجز وجود ستا فتم هنوز دیده شتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیخچیده بود و دل از
 لعلش کمرارش حلاوت گشتار نیافته که فلک شعبده باز حیلست انگیز که هملی همت بلندش بر آزار
 بیدلان مقصورت کاسه جمعیت ابر سنگ خالند و دور لوزینه مراد سیر ناکامی ریخت میثوی

گروانیده بود با استقبال پدرش تا فتم قضا را بادشاه بر خلاف عادت در اینجا طرح مجلس انداخت
و چینی ترتیب داده و در غور خنجر می اسباب طرب مهیا ساخت تا هنگام غروب مهر بر سر دیوت
تکلیف یافته و در راه با هزاران عیش و نشاط پیش آورد پس از آنکه بزم شاه بی از شمعهای کاغذی روشن
انجمن بجم گشت ساعتی با سماع آواز چنگ و پیانو توجیه فرموده بخواجه هایدن نویش شرافت
کنیزان خاص و پستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون نباتات لغزش منتظر گردید
بنزد مکان خود فرار کنند منکره بسان خود هر لحظه بر آتش خطر از پیوستن بر آگندگی آنها در غیبه
جمعیت خویش استیغنی الفودایه افرودم که بنزد در برادر او و شبستان امیدار بنو حضور
آن رخ رشید لغامانند صبح میز منور گرداندا اتفاقا موسم گرم بود و حرارت هوا در کمال شد و در آن
حجرت متکبر یک تنقش و بنجا با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال حین غنای با
پریان و جنات ساخته بود و بلبل خوش از شایان غنچه صیصری بر واز آورده عشق خام خون معشوق
بر گردن بست شوق و صمیمیت افشوده شد کس از دست تنبان بر سر زدم اما چون تیر از آب
از پشت قضا جسته بود و فریاد و فغان سودند داشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن
خوشترام با ضربت ازان حجره جنم کسبایرون برون آفت جان شد و ایستاد یعنی هر آن
جاده چیده کم گردان اینجا که حدیث سن از منرا تجربه کاری مودت خایههاست انی صواب
بدان اوج شد که رنگی غلامی را که ستغای آبدار خانه خاصم بود و چه رنگی خال خسار شب بخورید
از دیدارش چون مردم از دیو نفوس طبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
در دیش چون دندان گر از لبهاش بیرون فته بدشت موی خرس در انفعال کشید و در
گویی سبقت از غفرت بوده سواد لوش بر تنه که اگر برخش نقطه قیر میزدی در لیلیه الیه
مانند آتشکار میشد و بزرگی صفتش بغایتی که با ملک عدیش چون صیفی

[illegible]

و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من صلا شمر از گوهر
 باز نشاخته چون شهباز در هوا می شوق بال کشاده بران صعد و آشیان جلاله در
 و بیل و ابریشم منبشته لحظه از رنگ بوی رویش خیره اندوز نشاء کردیدین تقارنی
 پروه عینش دریده قطره ششم گوهرگون در صد و سیمن فرو ریخت چون انتم که منوم
 مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه برانگیزتم و در خانه که بعضی از هباب جانیه نو
 داشت از شمع آتش در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دم ابلهش کوتا
 گشت فریاد بر دوشتم داماد و عروس که مستی می را باستی ناز آنجینه چون شاخ تا کاشن هم
 پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون آه پدر و دازان طوفان آتش خیز جز برب
 بامی نبود ناچار بدانشوشتا فتم دران هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت
 از عقب بکروا برق سچاکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه آه کبوتر و
 کباب شده طائر جاننش با آشیان عقیقی شتافت شاه که شیفته حسن وادایامی و لفرش
 گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده با تک های باری بردشت و دست
 بر یکدیگر زد و در آشنای این حال دستش گرفت و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین بطایف
 مبراشده خود را که دار که بخت جاریه اظهار این همه میبایی لائق حال شاهان فرود نشاء
 شاه چون بر شمع رحم نگاه کرد و مضطرب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی
 ساخته من بمن یاودی خرد بار یک بین صلوات آموز در حله مراد بر تخت تمنا جلوه مقصود
 بر چار بکشیش و کامرانی مرغ نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون
 بخت خود بلند گردانیدم

چون عینش دریده
 قطره ششم گوهرگون
 در صد و سیمن
 فرو ریخت
 چون انتم که منوم
 مار را بسوراخ
 در کرده
 فلک مانند شعبده
 تازه برانگیزتم
 و در خانه که بعضی
 از هباب جانیه نو
 داشت
 از شمع آتش در زدم
 چون کار آتش بالا
 گرفت
 و دست تدبیر از دم
 ابلهش کوتا
 گشت
 فریاد بر دوشتم
 داماد و عروس که
 مستی می را باستی
 ناز آنجینه
 چون شاخ تا کاشن
 هم
 پیچیده بودند
 مضطربانه
 برخاستند
 و چون آه پدر و
 دازان طوفان
 آتش خیز جز
 برب
 بامی نبود
 ناچار بدانشوشتا
 فتم دران
 هنگام پر هول
 چون دختر بدنبال
 شاه تاخت
 از عقب بکروا
 برق سچاکی
 رسیده
 او را دران
 آتش سوزان
 انداختم
 که در نیمه
 آه کبوتر و
 کباب شده
 طائر جاننش
 با آشیان
 عقیقی
 شتافت
 شاه که
 شیفته
 حسن وادایامی
 و لفرش
 گشته
 بود
 از حدوث
 این
 واقعه
 جامه
 صبر
 دریده
 با تک
 های
 باری
 بردشت
 و دست
 بر یکدیگر
 زد
 و در آشنای
 این
 حال
 دستش
 گرفت
 و گفتم
 زمانی
 چشم
 مست
 بکشا
 و ازین
 بطایف
 مبراشده
 خود
 را
 که
 دار
 که
 بخت
 جاریه
 اظهار
 این
 همه
 میبایی
 لائق
 حال
 شاهان
 فرود
 نشاء
 شاه
 چون
 بر
 شمع
 رحم
 نگاه
 کرد
 و
 مضطرب
 پروانگی
 از
 سر
 بدر
 انداخته
 مراتب
 منت
 مودی
 ساخته
 من
 بمن
 یاودی
 خرد
 بار
 یک
 بین
 صلوات
 آموز
 در
 حله
 مراد
 بر
 تخت
 تمنا
 جلوه
 مقصود
 بر
 چار
 بکشیش
 و
 کامرانی
 مرغ
 نشستم
 و
 آوازه
 عصمت
 خویش
 در
 عرصه
 روزگار
 چون
 بخت
 خود
 بلند
 گردانیدم

واستان کامگار و شرف یکن پذیرفتن او بر سر میز اوجت افسر آرا بانو

از نیرنگی سپهر ناوره انگیز و ستان باز

گلین آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فراوانی است که در سخن تازه و تر و شیرین
 نترن ازین باغ کمن چنین برغم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند باجوری بود
 بهرام شکوه پسری داشت که نام آنرا سر و ستان سلطان فونمال آبسال
 جانا بانی شمشادش و چنین شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفت گلش خطریان تازه
 حسن تحریر پذیرفته پستایش نمک نیر و شور انگیز و لعش شیر آلود و شکر آمیز با وجود سخن
 از دانش و فضل نصیبی آفرینی داشت از فهم و فرست بهر کافی فرد

فراوانی با صفت
 با دهن بیاتین
 فردوس
 آبسال بوالعند
 بیای نوحه زده
 سیرین بولعی
 دانی و کانی
 بود کانی و کانی
 "مکه بهون زرد
 زبون بکلمنی

بسال خرد و لیکن بجو و فضل بزرگ | بعقل پیر و لیکن بر روزگار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانی و انمودی و در رسوم سلطنت احکام
 فرمودی قضا سبب حد و ث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت اخوان گرفت
 و ماوه کمن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دایره هر اس
 بوده از آسب سطوش اینی ندشت و نهواره همین همت در میدان مدافعتش خست
 مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بوی و فسادش برپیلست
 در خدمت سلطان سخنی را اندوازد روی ترم و پیر از افسر استین مالش بسته گفت با یک
 حقیقی شاهزاده را بطراط ساد و ایت کنا و که سخت از جاوه صواب منحرف گشته گرم و
 بادیه غلایت ست چه چندی از کیند او بشاد و آزار پذیر از که از تنور فطرت بر یک
 صد گره طوفان فتنه جو شانت شنوی

افکار
 گفتن
 و غایت
 غایت
 گری
 بوزن کند
 بی کین خوار
 در و ب
 با فتح
 از

چشم بهرین یکی را درت	خبر خل و عیب اندست	دو دشوندار بد با غی رسند
با دشوند از پیرا غی رسند	بصاحب مختص گردانیده بر نهونی ناصواب آنها میخواستند	

که لایق یعنی برافراز و آتش فتنه برافروز و وقبای ملاست و امان قیامت بر قیامت
حال خود بدوز و هنوز که آتش فساد و شعله نرو از چشمه آگهی آبی بران پاشیدان هر آینه از
آئین بخردی و بهوشیاریست رخنه خلل از میان خلافت دور داشتن شیوه قبایل وری
و شهراری من مقتضای غیر گالی پاس نکات اشته ابراشی دوست خود کردم بیشتر هر چه
جهان آرامی اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود و بادشاه مجید و استماع ان مقدمه سخت متوجه
و از غلبان غضب غرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب نیز
است باخراج کامکار حکم فرموده کامکار از حکم پادشاه که هم در بود و هم مطلق است تا فتن
مجال ندیده ناچار تن بقضای در داد و بکردار سید و لئان با هزاران کربت آواره و شست
گشت راه کشور غربت پیش گرفت سپر وزیر بهوشمند نام که از عطفی و زمان رضاعت
در بندگی کامکار موطوع و مشهور بود و در خدمتش بیعت اخلاص است داشت و چنین هنگام
محض رفاقت بهلولی کردن کثافی دستور و فاداسته یو سطا و ای حقوق سوابق محبت
و لواحق دولت و نعمت بهر همی بهر استان شد اتفاقا سوداگر سپری باهوشمند محبت
تمام شد و دوست طبع دوستی با او جام کنی و اخلاص می بود و از همین مصداقت
گلهای اتحادی چید محبت آئین دوستی و حفظ مراتب خلعت طریقه انیقه و فاکه شیوه مر
ارباب صدق و صداقت مرغی داشته مرحله پیاپی طریق رفاقت گشت از بهر تجارت
ممودت فراوان متاع مروت برداشت زگر سپری با سوداگر سپری سوداگرا موالات داشت
او نیز مقتضای محبت صادق ریج بر رحمت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آن
مرافقت موافقت نموده عیش و اخلاص از یو و فایا است المقصود هر چهارتن چون عقد
پرورین مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار و در سلک مصداقت منسلک گردیده آشنا

۱۰۰

سید الشہداء علیؑ

بسم الله الرحمن الرحيم

بانی نظام و سکون
مہدی و کرم و رحمت

بمعنی پستید و مسموم
دوقفسه در کوزه

ملاقات بمؤذن

ایم و مکی

بهدار نش

و اسارت ذات حقوق نمک اصول رفاقت همدا منظورند داشته حروف مروت از احاطه
 خاطر محو و منشی ساخت شویو و پاسد ادا بر طریق طراری تبدیل کرده لعلها را از بهمان می نمودند
 ناهوشیار بر بود و اگر کسیه جوهر وید که هر ی بجایش چار پاره از سنگ شاد و خاک فدا لال تارک
 حال خویش نشانند چون لعل گیتی تاب نه از حبیب صبح بر آمد هر چار رفیق بقا عذ و وام گهر ای
 ترده گردید و در قطع مسافت لوازم جهاد و بتقدیم رسانیدند و از عمر تهیستی شید و شاطر می کار برد
 و منزل را یکی کرده بصد جود و ابدان شهر لکشا انداختند و می نمودند از غایت شکفتگی سر کسب یاز کرد
 خواست که لعلها را در خدمت کامگار بر هم شکش بگذرانند یکبار چار سنگ سیاه بد قماش بر آمد
 بجز در نگاه رنگ بر و می نمودند شکست از غایت نفعال سر و پیش انداخته از فرط حیرت لال اند
 کامگار بتقتضای منشی کریم و بهت فنج اصل از زبان آشنای بجز چون چنان ساخته اند مقدمات
 بعین اغراض ملحوظ گردانیده و از بهتک برده اعتبار هم را مان اجتناب نمودن بحسب صلاح مصلوب
 دانسته می نمودند را بر ضرر و ایما از نگار بدی وادی پرین و جو خواست که باز دارد اما می نمودند احوال همیشه
 عین فاحش نکرده از دانه سکون احاطه صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی لوش کما
 آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص فاقه ایشا بچار عنصر هم و ابرست محو و تقصو
 این نام منکرذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک نه بهت نا ایست و بنده خود و مقبول است
 در نصوت به بنیم عقل یار یک بین و من حال یکی ازین دوتن رفیق از لالایش این عمل است
 که اقم ترا عااست پاک تواند بود اگر با قامت رسوم پر و دوش و ابر از مرتب باز پرین جهتا و
 روده آینه مقرون بصوا خجا و بود زیرا که چنین به کام فقار و ایام احتیاج فقدان اینچنان
 جنس گرامی که ذخیره معیشت میشتی غریب میته نیستی بود باعث غن عظیم است کامگار
 از اینجا که بتقتضای بهت آسان میوید خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت این چنینی

اسارت کین
 یعنی بدی در شتی
 طعنی باخ
 سکون غنک
 بین مودت و شید
 نشان غنک
 بتختیافت
 فاسدش
 غنک غلان
 خدای
 گزیده است
 یعنی بیرون از بهمان
 خیال این کار
 یعنی از دی لعلها
 نیست ذات پاک
 شامخا و عقل
 عین ای بر دشت
 این نقصان

کیفیت حال را رفع آگهی یافت مقرر ساخت که منگامیکه عاقله رجنج بحاجه مغربش باد بانوی
 کافوری کسوت ماه بارایش پنجم متوجه گردد و سر چهار یار فردا پاس بت خود را
 مره بعد از خری در خلوتگاهش حاضر آید و چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامکار بمقتضای
 موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفت و پذیرش عالی و رغبت تکلف گسترده و شهما
 کافوری ساحت مجلس امنور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر کمال نیت فرط و
 و جمعی در پیش بزانوی دشت بسته گوش بر سخنان شیرینش اشتند و فرادوش فرنیته جاش
 بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بفرست
 صد مجلس جان داد و حاضر کوکانه ترتیب داده ستمای بکشید و مراسم مهمانداری گرمجوشی را
 بآیین والا فطریان عالی نش تقسیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه
 مشرب مروانه آن مفتاح پوش حمله دانش و فرنگ لغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس این
 ساعتی چند آن لطیف طبع پاکد امن خلوتکده از غیر برداخته مخلص با طبع با کامکار توجه آورد
 از سردری سخن ساند بهیاری و دانائی سکلوده مدعا و کرده پایه بپای سخن از اوج طبع
 فلک پیوند بر کسی این حکایت نگین استان و نشین و دآورد حکایت آورده اند که
 شهری دو کس با هم طرح خلعت انداخته تکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و در آن بلده از زمان
 دراز و او ان نمشد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل غیر اعظم برج حمل که آغاز گرمی
 هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ریح و بهارست سال سیر و
 خواتین خود را چون گل بگرامایه علی راست بکنار دریا میرفتند و مانند زینبان چمن سبز آن
 از انبیا آن تن از گرد و غبار شست شومید و اندر ساحل ریا مجلسا حسن انقیاد
 که چنین رشک آن انجمن لاله وار همه تن راغ میشد و نازک بدنان بوستان از حشر حسن بیا

۱۰۰ رافع حضرت
 ۱۰۱ پیش حکم بآن سینه
 ۱۰۲ اشارت بسوی پیر
 ۱۰۳ و نیزاده ۱۲
 ۱۰۴ بعین جمله فان کسره
 ۱۰۵ بجنه زن بزرگ دوا
 ۱۰۶ و این سنا به از آفتاب
 ۱۰۷ باشد ۱۲
 ۱۰۸ بکسره سینه خوان
 ۱۰۹ نفع بکسره سینه
 ۱۱۰ بکسره سینه
 ۱۱۱ که شده با طبع
 ۱۱۲ بکسره سینه
 ۱۱۳ بکسره سینه
 ۱۱۴ بکسره سینه
 ۱۱۵ بکسره سینه
 ۱۱۶ بکسره سینه
 ۱۱۷ بکسره سینه
 ۱۱۸ بکسره سینه
 ۱۱۹ بکسره سینه
 ۱۲۰ بکسره سینه

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام شفق دار از پستی فروز در خون جگر خویش غرق گشته
 نظم جو چشمی کشیده ام که میرس | در عشقی چشیده ام که میرس | گشته ام در جهان و آخر کار
 دلبری برگزیده ام که میرس | آنچنان در هوا می خاک درش | میرد آب دیده ام که میرس
 جایی نیست که بر حال زارم بخشای بر روی دل پریشانم دریاوری کبشای که یاران صادق
 بهنگام در دوش انداخته خورد و بگاه در ماندگی بگرد چاره گری بر آید یار و نوازش از اینجا که
 نقد خلعت اخلاص فتور منزه داشت مجر و آگهی بر نیال همت بروا کاش مقصود گریند گفت
 امروز درین جزو زمان نم آن یکتای محبت یگانه جهان مودت اگر گرد گیتی آری و سر آفاق
 عالم بچگون من شیرین و کیتائی و یک رنگی درستم سیدان کجستی نیابی اقلاطونم خم نشین مهر وفا
 و اسکن درم آینه دار صدق و صفایسان جم در جام محبت خطائی شیفقت آشکار کرده و
 و از اسم عظم و ستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر اویری چست بندم محبت چاره کار چون
 باد گرد عالم بر آیم و تاراجه امید بشام جانت زنده می از جانف سائی نیاسایم اما باید که انیکر
 آن غارتگر دل و فتنه دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحه خاطر
 درست کرده جستجویش صبا کردار بگلشن شتابم و در هر نگار خانه سری کشم آن بیدار آنچه دیده بود
 بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقا این جوان رفن چهره کشائی و علم صور طرازی کوس
 لمن الملك منو و قلم معجز پر و از شن پیکر تصور لطف جان آشکار میکرد فی الحال علامه سحر
 برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را تبرکیبی که از زبان شیفته دل و شسته جان صفا
 کرده بود و آنچنان نقش بست که منداشنی کاتبضا بجلالت رت نبشته نقشبند را و تکیه بر
 آورده چون حسن تمام یافت در نظر آن شهید خیر طلب کشته تیغ تنه جلد و گرساخت جوان چون
 طلعت جهان را دیگر بار پیدا دید تجدید گوهر و خورشیدش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک

بخش
 باطن و شکر شکر کردن
 بخت عیب خاتم کردن
 خدایه
 بختی هست
 استواری
 عذرا
 جافه
 سال
 غنی
 راز
 سحر
 کبر
 قیامت
 بوم
 از
 خواجه
 شکار
 دار
 آن
 کوه
 زنده

بر افتاد و رفیق چاره ساز شکست حال کرده پرسید که ترا چه چیز از موش بگمانم خست
 چون حیلان بر خاکن بین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو شدم
 و چون بوی آشنا شنیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خود و در تنجای شبانه و رستی از خاطر بیرون
 انداخته دل از دوسوسه وقوع غلطی در آن شبیه پروا خسته ازان بیل فخر گشت و طلب
 گوهر مقصود از عمان پش و پش در سر سودای فوای گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستر
 بر خود پست کرده بعنوان قلندر ان بی سربن نخست در شهر خود گرویده خانه و کوی تفحص آمد
 و در هر چمن بوی آن گل غنا گلستان جن بسان صبا سیر کرد چون آنکه امید بشام جان
 نیافت لاجرم از آنجا صحرای خودی و جهانگردی اختیار کرده بر جاوه طلبستانان گشت
 و به بسیار مواضع و قری که سکنه آنجا بواسطه غل بد ریا آمده بودند رسیده الحاق بمسکن و مراحم
 تقصص چند آنکه حوصله بشری پیش ازان برتابد بتقدیم رسانیده و زنان پرکار را چون خاک که گیل
 این فن سخی بکار برده بر حد کمال فاخر گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصورین
 و ساکن مسورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قصارا از هیچ درویده تمنایش بکمال اجواب
 مکمل گشت و هیچ چمن غنچه آرزویش با دو مار نخنید ناچار مدتی با و بمبشت میموده آخر با هزاران
 یاس و الم چون باد تهید دست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تقب بشهر خویش پیوست
 و در آن روز نزد دوست محبوب کیش که در آتش طلایقهای لیلای خویش چشم انتظار بر آتش
 باز داشته از نقد کام کیسه همتی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ فری میزدی زبون جان بر نهشته
 نخست بمنزل خود درآمد و از استیلاهی جنود هموم و وقود غموم بر رفتن کشتاد و درون محال
 نیافته در نشیمن خضیات که هم اساس نهاده خویش بود رفت و بگردار خاک نشینان کوی رت
 بی آنکه بجهت فرشی دلش به تهید بسای تمنایید بر زمین و از آقاده چادر بر سر کشید

آری بگویم فان قانی
 راه مود و انوار
 مع ذلک میسر شده
 مع تقویر بهمن
 مع فقری علی و کان
 مع سوزان
 بدو و نشینان
 مع مکر از فخر
 انداخته با بر
 رویش و هم
 کل بهر دهی
 شد و
 سر
 در خور
 مع تقویر بهمن
 مع فقری علی و کان
 مع سوزان
 بدو و نشینان
 مع مکر از فخر
 انداخته با بر
 رویش و هم
 کل بهر دهی

[illegible]

تجويز کرده اند بطريقه وفادار اينست که از زمره مروان بدر رفتی و در عالم بنامری علم گردیدی و در آن
محبت شیوه نمودت تن با انواع آلام و محن سپردن و در راه و توبه و سنج و آفات خرسند بودن بهر محبت
آنست که رشت گو سپاه کل این سلوک پر شیب فراز از سلوک مروان الاهست گسلد و از حلقه ارباب
که رستم و لان معر که تنگ ناموس اند چون حلقه و بر سرون نفیقه زینهار این اندیشه فاسد بودی کن
و چنین آلوده طبل انجور و راه ده که انی می پیچ و بصوت نه بند و نه صوت صدامنی ندارد آن کیتا بهمان
یک رنگی و یک نام معر که یکا گلی گفت ای تازه گل گلستان عصمت ای نوز مال آستان غفت دوره دوره تم
غدا می بخان جان نوازت با دهر که بدستاری بان خامه سدا بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی و
ترین نقش لوح دل مروان غیرت کوشش نیکو ترین طغرای نشو طالع انا جیت کیش لکین من چون
بابیه محبت که در آه شغافى متاع عرض ناموس نهاده و نقد سر جان شمار کرده این گفتگو میوه سونبار
بهشت گشتگان همیشه اخلاص از طعنه دوستان چه بیم و سرگردان جهان کشفانی راز شات و شینا
چاک فر و گر چه نایست و عاقلان و نایم خواهم گفت نام او که محکوم فرمان منی میناب این همه
چون چرخ زبید و غیر از انقیاد و حسن و بلا بشاف خستازه بر نه بست کرده آخایان خضر عشاق که
آواز جوش سجاز و عراق رفته سر کن و تعلق نیکه دل یوانه اش چناب نفیر اک تسکین از در حجاب
برآمده نغمه و لبر می اساز و یکا نچ ابروان کج باز را با مناس است و انده لاری مرا شاسان مقام محبوب
بنواز که نایوه بر می آیتن و تخی تطیل گنج محبت بر خیز و بر غم کجا صواب کن و دور فلک گذارد
شبا کن و آن طوس من غرر طمانی می تدرو که سار عشوه پرواز اگر چه چه حال بنایه عصمت گلگون
وشت اما چون آتش طریل دل شوهر و دینا اب اندازه قیاس متجاوز و به مقتضای محبت وقت
سر قبول زد و اینه اطاعت انقیاد و برین بن از این صناعی نشوده جلوه افروز بجله تسکین و شاد
شاد التماس هر اجل اجابت آسته بهتمیه سانی نیت توجیه بر گماشت بر سوز لبر این در این محبت کرده

شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه آسمان بر دو بیان که رنگ آمیز بر شاد است چهره حال خوش
 رنگین ساخته غنچه دمان را چون گلبرگ ساز شکفته بخشید و در بروج زر نگار نشسته بر بنمونی شوهر راه
 خانه عشق شویده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آنسا لک سلوک چون بکلم آنکه ع منزل مجنون و صحرای
 خوش است از آبادی و و ر بود و قضا را در آشنای طریق جمعی حرامیان که در کین این فی نشسته انتظار در و
 از مانده غیب سپردند و آرزو مند نواله ترا خوانانمانده بوده چشم کرم از خوان سالار در دشته گوش آید و
 بودند و چار شدند و رسیدن خاتون با فزاوان زیور و زور و پیرایه گرانمایه فخر عظیم داشته پیرانش حلقه
 بستند و بر جامان بود بشیوه طاری نعره میبند وند و در میدان میبند غارت ترک تازی آغاز
 نهادن زن خرومن چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد فسون انانی بران گروه ناحق شناس میدید
 گفت ای جوانمردان فلک هست خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لجه دست تطاول از انزع زیور و
 حلال باز داشته توجه با صفا کنی از آیین بزرگی بعید نباشد و زوان از گستاخی و دلیری زن استغراب
 نموده دمی دست تغلب زد این حاش کوتاه ساخته در امر تاراج تاوان بکار بردند زن چون صحت
 یافت چگونگی حال خود و رفتن بر شتاق باز گفته در خواست آنقدر مهلت نمود که با اینمه زینت
 و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زور و زیور راح شئی زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد
 بآنکه تسک بعدری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر چه اسرع تر بچرخ
 التماس زن را بجنای جابت رنگین ساخته خص فرمود تا سالد و غانما از ان محل خوف برآمده بجدت
 مشتاق پیوستن بیدل گشت تیغ آرزو که پس از گشتگی بادی طلب قاتش چون بامروی جانان از مرز زری
 انخواف و زبیده بود و تنش چون موی میان یار زار و زار گردیده چون بر جمال دوست دیده بشاد حله
 برو طاری گشت که حسد تمی را از امتزج جان باشد و دیده نماینا را از فیضان نور بصیرت کوه تابیاری جان
 یار گشت زار تنایش باب زلال امید سیرابی گرفت و میاسن توجه فریق بر حار باش کامرانی مرغ نشسته
 ای چار زانو

۴۱
 نسیب فتح زون
 و سکون با بهروز
 و خوش و صواب یعنی
 غارت کردن از راه
 عه و کنای
 یعنی رویان و
 جلال کردن در
 عه منوال کبیر
 چو یک چو چاکان
 وقت با نشن جهان
 بران بچند داکون
 یعنی طرز در و ش
 مستعمل است
 عه تغلب علیک
 ای دین
 حال که سلامت
 باشد و غلبه تازه
 بود ۹۱۲
 عه تناف
 انیاب انقال یعنی
 آرمش

درین دار حاشیه ز او سرای واقعه افزا جز بهر دو گاری همت یاران صادق و دست یاری دوستان ملوق
 قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد و خوشا کسی که بچنین دولت بدل
 فائز و بدین نعمت ترگ بهایست قنومی آن نفسی را که زبون غم هست پیاری یاران مددی حکم هست
 غم مخور ای دوست چو غمخوار هست به گردن غم بشکن اگر یار هست بهست زیاری همه را ناگزیر به خاصه
 زیاری که بود و دستگیر به انقضه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اند و ز نشاط گشته از لب شیرینش
 مترصد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه و از تبسم خود در منقبض گردانیده چین بر چین نهاد و
 بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخسار چون برگ گل از نسیم
 بهاری از فراز شمایل و شاخ پیرو از آید و در شنای اینحال تبسم گونه کرده شیرین بلکه تلخ تر از عویله اهل مصیبت
 جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و بس زلف صحبت دشتن و خنده زهر آلود
 کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بهیچیز باشد بلکه بزبان ابرو
 کج سخن رست همگوید لیکن مستمع را گوش معنی نباشد می باید بیت خواب آن ز کس فنان تو بی چیز
 نیست به تاب آن زلف پریشان نمی چیری نیست به جوان فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب بهولت
 باز کرده در صند پرورش حال آید باندک متکا و از اقلیم جبل بسره علم رسیده شناسای ساز گشت راه پیرو
 برده در مقام حیرت بالیتاد و نقطه وارد در آید تشویر عبرت مانده بوسطه عذر تقصیر سر خجالت بر یکایان
 نماده خوی خذلان از هر بن مو بر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی پوزن نقد عالم بباد اتمی بهیچ کلام
 جوان بر جو اخروی و کمال حقیقت و اخلاص فیق آفرینا گفته شرمند و حسانش گشت آن با کوسر و عصمت
 بخوابی گزیده انقدر که بقالبتیان در گنج عذر با بخوابیست جوهر گر انامیه متلع غریبه سبیل نزار زانی داشته
 در غایت لغوا و احترام مخص فرمود زن چون بدار القرار دندان رسید بآر کرمان در ایفای عهد کوشید
 سوابق پیرایه را با لواحق جوهر گر انامیه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن طائفه بدست انجام از غم شعله

دار حاشیه ز او سرای
 واقعه افزا جز بهر دو
 گاری همت یاران مددی
 حکم هست پیاری یاران
 مددی حکم هست
 غم مخور ای دوست
 چو غمخوار هست به گردن
 غم بشکن اگر یار هست
 بهست زیاری همه را ناگزیر
 به خاصه
 زیاری که بود و دستگیر
 به انقضه چون جوان
 بیدل از نظاره جمال
 یار ذخیره اند و ز نشاط
 گشته از لب شیرینش
 مترصد شکر خنده گشت
 زن خردمند غنچه و از
 تبسم خود در منقبض
 گردانیده چین بر چین
 نهاد و بدان رنگ خود
 را از مسند انبساط بر
 بساط ملال آورد که رنگ
 نشاط از رخسار چون برگ
 گل از نسیم بهاری از
 فراز شمایل و شاخ پیرو
 از آید و در شنای اینحال
 تبسم گونه کرده شیرین
 بلکه تلخ تر از عویله
 اهل مصیبت جوان از روی
 تفرس دریافت که اینهمه
 پشت چشم نازک کردن
 و بس زلف صحبت دشتن
 و خنده زهر آلود کردن
 این نازنین گل اندام
 که اختر خرد بر ناصیه
 اش تابانست نشاید که
 بهیچیز باشد بلکه
 بزبان ابرو کج سخن
 رست همگوید لیکن
 مستمع را گوش معنی
 نباشد می باید بیت خواب
 آن ز کس فنان تو بی
 چیز نیست به تاب آن
 زلف پریشان نمی چیری
 نیست به جوان فی الجمله
 دیده غفلت آگین از
 خواب بهولت باز کرده
 در صند پرورش حال
 آید باندک متکا و از
 اقلیم جبل بسره علم
 رسیده شناسای ساز
 گشت راه پیرو برده
 در مقام حیرت بالیتاد
 و نقطه وارد در آید
 تشویر عبرت مانده
 بوسطه عذر تقصیر
 سر خجالت بر یکایان
 نماده خوی خذلان
 از هر بن مو بر آورد
 بیت چه نیکو متاعیست
 کار آگهی پوزن نقد
 عالم بباد اتمی بهیچ
 کلام جوان بر جو
 اخروی و کمال حقیقت
 و اخلاص فیق آفرینا
 گفته شرمند و حسانش
 گشت آن با کوسر و
 عصمت بخوابی گزیده
 انقدر که بقالبتیان
 در گنج عذر با بخوابیست
 جوهر گر انامیه متلع
 غریبه سبیل نزار زانی
 داشته در غایت لغوا
 و احترام مخص فرمود
 زن چون بدار القرار
 دندان رسید بآر کرمان
 در ایفای عهد کوشید
 سوابق پیرایه را با
 لواحق جوهر گر انامیه
 خواست که تسلیم حرامیان
 نماید سر گروه آن
 طائفه بدست انجام
 از غم شعله

در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بد و از زانی و دشته محمد قلیله از پیش خود بران افروده راه نجات طریق سلا
 بر ریش مفتوح ساخت تا نهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن پایان
 رسانید کامگار بر مروت رهنمان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت
 و عصمت زن در اقصای غایت آفرینا گفته بر خاست نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد و رهنمین
 حکایت را نزدش آغاز کرد بهوشمند پس از اصداف گفت از زمره دزدان ظهور اینمه بر و احسان عقل
 معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس ازین سوداگر سپهر نوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسید
 بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم که نوبت
 استماع بزرگ رسید چون داستان گو سخن را بدین حد فائز ساخت که دزدان زن را بشرط جهت بهیچ
 زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد حکم کل انا و تیر شح با فیه هنوز بانتهای حکایت
 نرسیده گفت زهی شتی نادان بخرد که آنچنان صید فریه را رایگان از دام رها کرد و زن روشن امی عالی
 فی الحال ستوش گرفت گفت ای نادان با اینمه زودی را زدل بیرون دادن بیفائده بکلف از غایبهاست
 اکنون شائسته بخردی است که پیش ازین که آوازه ذلت بگوش خاص عام رسد کار بر سوانی منجر گردد
 علما را باید تسلیم ماکر تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزله از لوث غرض صلا پلنگ و آبا و اجداد می رسد
 نشوم و پرده غرت مردم ندرم بیکه از پرستاران خود اشارت فرمود تا طلبه پیر از علمای بنشان قیو او را
 حاضر آوردند و بدان زر گر نیک نهاد گفت تا آن چار قطعه را پنهانی در آن طلبه بیند از وزیر گزینهر استی
 راه نجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایره انقیاد بیرون نبرده علما را به طلبه انداخت و چنینکه
 رهنزن دهر گلوی صبح فشرده و نفسش در لعل جهان افروز مهر از استینش بود هر چهار رفیق بر در آن
 پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داور می گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تصد
 پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی است مشب با فسانه آن دو یار کامل عیار

۹۱
 یک کسب و معصود
 نقشه بد از اهل
 بعضی کنگر گران
 و بنشینان آن
 علی ای بزد
 عجب کار را بچرخ
 و دست او
 عفت کسب
 دانای آن
 ای نادانیت

نیت رسوائی
 رسد به دست
 ای حاد مدعی
 کرده آید
 ای نا تو تمام
 دانست سر

۱۲
 در
 نفس لندن کاذب
 از دود و مشاب

مفتیان

[illegible]

پری دختی پری بکد اربابی	مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرونده موده تنوئی
سیه شمی چو آب زندگانی	شب فروزی چو متاجانی
بسکه بحسن و جمال رجهان	دل و جان فتنه چشم سیاهش

بود و نفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر کالیف رسمی از خاطر
 ناکش بر داشته و علم تر خانیش در ساحت سپهر ساحت مشکوی معالی بر فراشته و بقوتوای عشق
 شکوه شکن سنگ سلطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که عاود شنام از دمان شیرینش سبکتر از نیم
 باده و خر سنبل نیازمند بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث از دیاد نشاط
 و طرب بساط انکاشته بخلاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بارعام برخاسته
 بعبادت معهود بجهت اقبال آمد سر و ناز بشیوه حسن ناز کلاه دلبری بتارک طالع کج نهاده چارکش
 راحت جلوس داشت تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک است نکر و از انجا که در
 مزاج دهر پیوسته انقلاب است سرور سر بر آری هند با وجود رخصت در وقت این دارالمنهج و
 تا صواب فتنه خاطر خورشید مناظر عیار آلود ساخت درین امرانین را بعنوان عتاب خطاب ده گفت
 در باب استحقاق خود که انیمه است و شکبار را در خور آید بر بانی باید نمود و الا از سیاست قهرمان نشانی
 بر نواز گفت ای خسرو عادل حکمت تصدیق این عوی در شرح انصاف حسن الفهم ساسی من و گو
 صادق بسندت نخست خلیفه را باید در گوهر جوهر از من فائق تری بدست آور و انگاه بدین جرم
 مواخذه کند بیت و بیعت و او کستی فتن که دیگر نشاید چو او یافتن پری چون فین فیسون
 زبان خلیفه ایست خلیفه بمقتضای انصاف در انجیل این را از شکنجه عتاب با کرده از شکوی فلت
 بیرون آمد این افسانه را در پیش ستود و انای خویش خوانده هماندم دستوری او کبابی طلب
 کرد و آفاق برآمده بهر چه دست دهر پری تمثالیکه مثالش بصورت مومنی برین جاریه از خود پیرا خرد

ای اندر پری دختی
 بود بکده پری پادشاه
 ای ۱۲ ساله
 کتیای بود در سلیمان
 سخن ترخان با نعم
 رخای عجمه منصف
 پیش ملاطین کردند
 که خلیفه را نکالیف
 نکر می صاف باشد
 ای ۱۲ ساله
 بر آستان پری دخت ۱۲
 ای ۱۵ با وصف این
 پادشاه او را استقامت
 نو ده امانت و ده ده
 که در این سن معلوم
 که بریم و چشم ناری
 ای ۱۲ ساله
 ای ثابت کردن بیادقت
 خرد ۱۲ ساله
 حاصل شد ۱۲

تو بقی افتاد و مدت محاصره بطویل انجامید خلیفه از امر اطاعتی قف بستوه آمد و دستور را مرتبه دیگر
 و ستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندر زکات و شایسته
 او را از منزل گدازانیده بر سر استقامت اطاعت انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان
 رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواشش کن فی الجملة در فن چهره کشائی و صورت پردازی و قوتی
 باغی که در پای قصر قصور فریب لالرخ واقع بود در آمده خالی از منبر لب نمی نشست در اینجا
 لالرخ از غرور سر کشیده نیشنگاه کرد عکاس چهره آن را آن که پدیدار شده حوض چون چشمه خورشید
 منور ساخت همان این گام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس آه برده فی الحال قلم برگرفت
 و شبیه آن پری پیکر جاد و جمال از روی عکس بر داشته بر صفو کاغذ نقش بست اتفاقاً انیمه نیز وزیر دستور
 نخست از گل مراد را تحفه بشام توقع نیافته مراجعت نمود و خواشش در تمجیل بحسب اظهار حسن عادت
 شبیه بنظر دستور در آورده متوقع جلوه ی ستیگ گشت وزیر انیمه بی نهایت تمسج شده و راد
 این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه سعادت بساط بوس حضرت خلیفه شسته
 بحسب اشرار خاطر هالیون پیش ازین که جواب زبان معروض دار و شبیه از نظر اشرف گذرانیده
 بمحور نگاه عمان صبر زد دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لالرخ عقل و دانش
 و سرشته خرم احتیاط که لازمه اولوالباب است سجا کرده گردون شکوه سلاطین که شناس عالم
 اند کم کرده همان نفس زیر را بمیانجی گری مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت خود نیز
 جر که خادانش نهفته همراه شافت پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بزرگ
 تر صد طلوع ماهیچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلاً از سحاب حجاب شکار
 نشد اما همی ران بر که از آن کشیده محاذی گیتی خدا شناس گرد خلیفه مختص دل را برین تماشا
 شناسی می شناخته خاطر از تنجای مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای دیت آه سپهر محبوبی در گل

در
 ستوری
 او را
 رسیده
 باغی
 لالرخ
 منور
 و شبیه
 نخست
 شبیه
 این خدمت
 بحسب
 بمحور
 و سرشته
 اند کم
 جر که
 تر صد
 نشد اما
 شناسی

پرخاخت و تاناهی از اینجا برآید رشته بسج مرواریدگران قیمت از گردن گسته علی الرغم طریق و دانسته
 دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب غرق گرفت بدستور که در کان
 لعاب شل انمختی را وسیله انشراح خاطر و ذریع انبساط طبع انکاشت و نهالت که فلک چرخ باز پیوسته
 در صد و اصدات بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کدو کن نشان و زگار راز و در سن بلادر گردان
 پیچیده ^{نموده} قصه نه خالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب بله فریبیده برخی زبان و قوت
 شریف ^{توضیح} مینمود پرتساری از محبان بساط قرب لالرخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده
 پنهانی بزیر آید و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نموده و از فراستیکه دشت پی بمغز حقیقت برده
 از روی نفوس او نهانخانه حال شهنشاه در امان فرود نشان طایق تعجیل بهلوتی ساخته و تمسک
 ستانی نموده خواست که عیارش ابرجک امتحان ندهد از کشور گمان بسیر حقیقین سده اندام سله
 مروارید از گلوی خود گنجینه دانهایشان رسلک بیرون کشید بمجود آنکه شاه دریا دل مرواریدها را با آب اخت
 چون باو تهدید گشت جاریه مروارید خود را پس بر کف نش نهاد و خمر بنجر اصلا از منصوبه سپهر کج رفتار
 آگاه نشده قدم از بساط لعب برگرفت لالی پرتسار را نیز بدستور مرواریدهای بسج خود دانه دانه در آ
 کاشت و غریب آنکه بسکه خود تماشای مایه شده بود پس آن تمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
 که سترگ او بارت به طلب گوی در دست بسوی آن سستی و پیشیا مغرور از گردانیم تیر بنج لالاک خرام
 فراست دست خلیفه قائم گرفت و گفت اینجا مکار و اغی م طبع آخر توئی آنکه بدین سست ^{دانه} آ
 خفته ولی که بخت مایه بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدانم تیر انگلیخته که از گردن نشین
 اکنون از دیده مردم ناپدیدست و میخواهی که رخنه در سوزنا موش کرده گوهر بخجیاری را که در ^{دانه}
 صدق عصمت ست جبر آری حالیا همین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار منو به غریب بخت
 که چو توشاهی بخت فراست نموج من اینی مات گشت بهیات ای میگر برانچیر دمی تدبیر خطا کرد

و برنج و دست نیافته خود مقید بخیر بلا گشتی بیت در خواندی و خود بدام آمدی و نظر خجسته تر کن که
 خام آمدی و خلیفه از رود او چنین حال منکر بطرح حیرت را فتاد و سایر لوا الموسی را از سر بدر کرده
 و ربندها ت خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بکشد و این بار از دست اجل
 یابد بهر تقدیر راه سلامت در آن کار دیده گفت ای دروغ بدین شکل و شامل چه دیوانه آخر دمی تمل
 کن که من بنیوار با چنان صاحب نواجید نسبت و سهای گمنام نشان ابا خورشید نور افشان بیت
 خلیفه را که امرو زمان قدر نوازش فوق زمین ^{ساقان} فلان است چه برین میشد که با انهم شیری که سنگام
 سخطش شیر فلک بیم چون کشف سر بر زود و روباه و همچنین بونی اسیر نخبه چون تو کنیزی شود و نظر

خلیفه محیطست و من جوی آب	منه تمت سایه بر آفتاب	مرا چون منی در عیار کی
که باشد چون پاسبان شب	کنیز گفت ای شهنشاه کیوان	بارگاه برزه خورشید را بگل تیدا
و ماه را بکتان میج که شعله در خشن	لیل بخیر دلست تنهوی	ستیه و میاورد رین داوری
که پیداست نامت بنام آور	نهاوت بر گشت نامت بزرگ	نهفته کمن شیر در جسم مرگ

شهنشاه چون دانست که اکنون خجسته از روی کار بر افتاد و زمانه با ستر و او دولت بر جاسته روزگار
 عذر تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر نیاورد و اجتناب سودمند بحسن
 جانپاری چاره نباشد لاجرم در از عار استکانت که منافعی شیوه شایسته معاشرت زنجیر قضا
 در آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و لبسان بکیسان شمر پیش انداخت و در دل التجا بجا شهنشاه
 علی الاطلاق که دامن گیر بانش منزه از غبار چونی و چند لیت آورد کنیز چون فرمان فرامی را قلم بند
 اخیرش دید و در راه بند و بختش زمانی مترود بود پس از تامل برانزجیب فکر بر آورده گفت ای
 بادشاه عالی مقدار اگر چه تو خصم خدا و منی مانند تو شیر زبان از قید را کردن از طریق خرد نیست
 لیکن از آنجا که در بساط زمین شمر تر از شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منصب زیر غمی نتوانم

۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ریخته کرد و اگر تو عهد کنی که بمجرور رسیدن بار دوی گمیان پروه سپاه خود را از گرد حصار برود و من خود
 پیش گیری هوای لاله رخ از سر بر کرده دیگر هوس انجو در راه ندی با گردانم خلیفه آنمینی سا که اصلاً
 حوصله توقع نگویند حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمان را با غلامان ایمان بخ کرد و اندیشه
 خلاصی ن شامین تیزبال رعایت رحمت استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چند
 طاقت بشری بر بنیاد مراتب منت و سپاس رگاه رستگاری بخش حقیقی نمودی ساخت شنوی
 خلیفه چو زان بند شد باز جای ^{فرمان فلک بدو فتح از خدای} ^{بدان رستگاری که بود پیش}

رمانده را کرد صدره سپاس سخن کوتاه باد شاه بعد از وصول رگاه با یفای عهد کوشیده
 سپاه را از پیرامون حصار برداشت بهمانی را از بند غم رستگاری اوده راه دار الخلافت خود سرگرد
 مدنی برین برآمد روزی مرزبان پیش در گمیان تنق عصمت خود را بفرط بخله تنو و فراوان عظمت
 و شکوه ستوده بر بجل عوی خود مراجعت خلیفه را در رعایت خیریت و خدایان بران ساطع و حجت
 قاطع نمود و قضا را کنیزی که از سفر معالمان گاه بود و بجز مارتان بسخنان چ زبان سیم کرد و زان
 از بعضی بر تیرم گشته باعث تنم بجل تنفسار نموده و در شکاف این امر مراتب کید را بر رجه
 نهایت سانسید کنیز ک گساح بر عدم مبالات کوشیده سر مواز مرکز راستی تجاوز کرد و کیفیت حال
 بر بنجایه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود و در صورت نازده قهر قهرانی سخت باشتعال آید
 کنیز بچرم گساحی مور و ضرب ششم گشته قرین صد گونه آلام نربندان رشد و چندی عاشری نواب
 رونگار و شد اند و بر ریافته آخر بقضا عت بعضی از خواتین مشام و قشش بر انحر رستگاری محط
 گردید کنیز اگر چه بطاهر در حضور پیشینان از بیم سخن چنان و برین مقدر تقصیر انجو و منسوب ده
 طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بیکر دم از شه چون خروشم و جفای خود
 ز چشم خود چه پوشم اما در باطن پیوسته بادل حساب این معالمان داشت و پنهانی

او با نام نرنگا
 با غلامان
 بکرمین خود از غایت
 بکرمین خود از غایت
 سالک با باغ
 قضا
 چو زان بند از ایوان
 بادشاه از این
 شد بیدار و بیکای
 رفت

نفخ فایده بیکون
 تنهای رخ موهوم
 آخر قضا کنیزی
 در خدایان
 سوزن
 سبالات برون
 کلمات عینی
 شمن
 شمن
 شمن
 شمن

میون همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه خود میبایست تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام از بان
 او والت کرد و پیر خیال خفا و در خدمت خود روزمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاهور
 و محلیه مبارک حضرت بهمان تیره نخست متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بواسطه تهاون
 و تکامل عنان خنکی جهان پیا که فتلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربیع مسکونست بین محیط
 ساخته مجدد و اسپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکو بمحاصره حصار مامور گردانید که این تمهید
 عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بطریق دلخواه صورت میسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارباب
 پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خرابی غم
 بوده سنگ شکایت بر گنبد حصار سپهر دین پیام را از استمال غیبی نماید سماوی گرفته در عت
 فرمان او تاروی سر بریده دولت را بسوی حصار مرزبان دند و عملد اران قبال لویه سپهرای
 فیروزی دستگاه بر پشت پیلان التوند شکوه برافراشته شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
 رحیل فوخته با جنود و همایون کشته و عساکر منصور رزم آزماتوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
 ولایت خصم و تسخیر آن باه فتنه کمیش مقصود گردانیده بر جناح استیصال طرعی و قطع منازل نموده
 بمحاصره حصار پرداخت پس از چند روز کثیر فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
 دیو کایه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخد مت خلیفه شتافت و بواسطه اخلاص رست بر بساط قرب
 جایافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق و پیش عاکهان پاتیه او گ
 خلافت دریده بر کم و کیف حال اینها گماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ سبیل
 مدام از مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطه غسل و زی یکبار از حصار می برآید و معتبرست
 که هنگام طلوع آفتاب طلعت جمال انما بر صالاب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری محدود دیگر
 هیچکس با مر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیران این گاه

خلیفه معتمد بدست آورده پیام از بان
 او والت کرد و پیر خیال خفا و در خدمت خود روزمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاهور
 و محلیه مبارک حضرت بهمان تیره نخست متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بواسطه تهاون
 و تکامل عنان خنکی جهان پیا که فتلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربیع مسکونست بین محیط
 ساخته مجدد و اسپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکو بمحاصره حصار مامور گردانید که این تمهید
 عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بطریق دلخواه صورت میسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارباب
 پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خرابی غم
 بوده سنگ شکایت بر گنبد حصار سپهر دین پیام را از استمال غیبی نماید سماوی گرفته در عت
 فرمان او تاروی سر بریده دولت را بسوی حصار مرزبان دند و عملد اران قبال لویه سپهرای
 فیروزی دستگاه بر پشت پیلان التوند شکوه برافراشته شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
 رحیل فوخته با جنود و همایون کشته و عساکر منصور رزم آزماتوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
 ولایت خصم و تسخیر آن باه فتنه کمیش مقصود گردانیده بر جناح استیصال طرعی و قطع منازل نموده
 بمحاصره حصار پرداخت پس از چند روز کثیر فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
 دیو کایه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخد مت خلیفه شتافت و بواسطه اخلاص رست بر بساط قرب
 جایافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق و پیش عاکهان پاتیه او گ
 خلافت دریده بر کم و کیف حال اینها گماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ سبیل
 مدام از مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطه غسل و زی یکبار از حصار می برآید و معتبرست
 که هنگام طلوع آفتاب طلعت جمال انما بر صالاب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری محدود دیگر
 هیچکس با مر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیران این گاه

نصرت پناه باشند و در قهاترتیب داده در اوقات خود را بدو تحمل سازند و شیوه جانپاری سرسرا
در راه و لیسیمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب و رنج بگریج مقصود دست یابند خلیفه به مصلحت دید و هدایت پرتا را خلاص پرتا ساسا
نهاد جمعی را از بهادران نصرت کیشین ستور که مسطور گشته تعیین فرمود و جوانان کشتی نشین و
آب شکیز زده صبح زود در پای قصه و مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند بجز آنکه لالرخ بقاعده
دوام از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته بسان شاهبازی
که تذر و طار را بر باید اورا ناگهان بر داشته کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته گاو
در میدان استخلاص آن پری نژاد یافتند اما حریفان مصلحت شناسان اصلا بگریختن نپذیرفته بلکه
خود را مانند سیرج اسیر گردانیده سالما با ردوی معالی الحاق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر را در سلک اسید مسلک یافت سختی تبمید قواعد منت اقامت
رسوم سپاسی و دانه و گیران مکان توقف جاز نداشت بفرزنی کامیابی جرئت فرموده در کمر
ایام مستقر جا و جلال خویش نزل نموده نقد حسن لالرخ ده دهمی یافته و فرسار خواتین حرم
سرای قبال گردانید و سکه بانوی بنامش دو سرفرازان را بخرید گرفته بخت درست از منصب
ترخانی غزل ساخت سخن خود را بر سر که سی نشاند و سرفرازان از دست غارت بانوی در داشته بساط
بندگی لالرخ بدو بانوی و بنبشاند و در جرگه پرتا انشراح داد اما لالرخ از رگبزر صفیرن آئین
بمنزلی که در اطوار و ادعای بلکه سار و رسوم آئین منزل باش تباین مخالفت تمام است تموش و
مستو هم بوده اصلا قدیم بر بساط اخلاط نهاد و قوانین اسلام امباتن آئین مرضیه جدا و کفر سگال پیش
دانسته از طریقه آئینش تغیر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم نفس شریف خاطرش ابر همه چیز غریزه
چندی شته آن مرغ نو آموز در از داد و در باب اسلاک گوهرش بسکات و اج شیوه محبت می شسته

پای تمنا و عطف دامن تحمل کشید چون جام بد فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام راوش را بست
 نطقه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان تکی ماند از دو فلک لبر زین شکایت گشته جام ملال
 به موم نوش کرد از آنجا که دلش سیر طره مشکسای لال رخ بود گریبان صبر ریده چون غنچه از پوست
 تحمل برآید و بر دولت جاه دست افشاند بر قبای شاهی لق که آبی گزیده و بر چهره اشگون چاکتر
 مالیده آفتاب بگل اندود و زیور که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بهوش همراه گرفته راه غربت
 سر کرده محالی دار الخلافه خلیفه در امن صحرائی سکون و آورده خاک نشین کوی فتها گشت
 و غم معشوق را رفیق روز بینهائی و نموس شب تنهایی بسند دانسته گشت بوشناله کردی و کاس
 از مشتاقی و مجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شد
 و عجب تشریفاتی داشت باز آن دشت پیاپی و تنیاس کرده به شبانه را می شنیدند که بخت
 آرام داشتند چون ران بکسیه ها نمیانی را وسیله شغل خاطر خربین پندشته همواره به بیمار آنها فرستاده و
 دست فق بر پشت پهلوی و آهوا مالیده بصوت دلکش و حلق گشتا آن صحرائیان میگرد خوار و کمر
 آشنائی ساختی بر همه امست باده با دود بهوش می و از کرده درین بهوشی یور با لاله رخ
 را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش گردن عروسان پراز لولوی لالا گردانیدی شنو

هر دوش که بود در بیابان	بر خدمت او شده شتابان	اومی شد و جان بکف گرفته
اینها پس و پیش صف گرفته	ایشان گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان
بر گردن گویک می اوی	بر ران گوزن سر نهادی	اگر تا ایمین قصه فلش شد و نرمان

خاص عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان نیرت معروض کفان پایه بر سر سلطانی ساخته
 خلیفه انجمن عریب از اعاجیب زگار دانسته از بهر تماشايش شافت و امن صحرائی زوت پوینه
 نامحزان پاک گردانیده لاله رخ را همبغائی گزیده باشد که نسیمی منشا طایر از آید غنچه دلش ازین و نرمان

چشم
 جان نام
 که عاشق لاله رخ
 بود جام دوم
 صفت
 پیاپی
 صحت با قضا
 در که شمع را ستاده
 نه چنگ که
 بیان شکر
 بشکر در صفت
 لب نعت
 اوز
 محبوب آمده
 علم
 باده باد اس
 شراست
 آه و ناله
 شگفتی
 ۱۲

دست دهد چون بر بر وقت آن شهید دشنه عشق و قتل خنجر نه رسیده که از گور و آمو گردش طلقه بسته
و او چون مجنون رمیان شسته این بیات را بر قتی که در دل غالا اثر میکرد بزبان حال سیرت قدیمو

اگر است اندر رخت تنگ	و گر مویست اندر فرجه تنگ	و گر گردش در پاشکبست
و گر بر گرد کوستان لنگیست	و گر مرغیست اندر لاله زاری	و گر هست آهوی در مرغزار
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد	همه با جفت خود آرام دارد	مذاخم تا از اینها نام نیست
که میباید بدینسان بکسیر نیست	لاله رخ چون من مضمون آشنا شد و بای غم دروش تبار طم	

دلی اختیار سیل سرشک از ناویده بر جفات روان ساخت خلیفه از شاهده اینحال غریب
بنفایت استغراب زیده گرد و پردهش برآمد و از کم و کیف معامله جام خون پرست تفسار فرمود
از اینجا که بکلیف عشق خانان مسود صحت دشمنان سر جان بجاسته به بنال ل میثیافت بی حفظ
خرم نقاب رخ شاد ساز بر انداخت قصه حال زار خویش آنجا نکه سزاوار شور زیده سران باشد
بر لوح نمین گذاشت افسانه شور انگیز و داستان رد آئینش خلیفه را برقت آشنا ساخت
بر مرتبه که قطرات مطرات سرشک سحابیه بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
و علو همت و فراخی حوصله گرم که انیزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده تیار آن
غریب یار عافیت مجور بساط سلامت کوشیده دست رفیق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت
مالید از زیر خاکندلت بر داشته بر مسند غرت نمکن گردانید و از آن اودی همپا غمی لیش بشهر آورد و در خور
خسری مست کرم کشاده فراوان شای غریبه شاع گرانمایه بانقد کثیر انعام فرموده بصوابید
سیرتشان فلاح راز دانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلکان دوش
کشید و آن بیدل را بر مراد دل کامیاب کامران گردانید و فراوان گنج بیخ برسم خنجر بر دواز
داشته در غایت غرت و احترام مخص فرمود بلی مصرعه با کوهمان کار باد شوا نیست

اشارت بسوی م
کله بر قنای
گردانی
ز به باغ
کشد و
که میان
دشمن
کله از اینها
است بسوی
ای نمیدانم

جوانان نام
چنان که بنیان
بکین چغتای
بکین
سازند
کین است
بسیار
ای باده
سازند
بکین
بکین

نیم

آخر تحرک سلسله شناسائی صوت بهر و بانو با جهان در مجنون کشید و بدین
 سپید صبح امید ظلمت شب ایچ الماس آن سینه فکر جگر لرزش
 اگر چه طوطی خردمند بگردار کامل خردان بانع عیار گردآوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت
 بهما فریت تصور ساخته گاه بیگاه دل در دپورش را با فسانهای فسون اثر مشغول شتی
 لیکن این اینجا که باد طلب کاخ دغش پیچیده بود و باد عشق در جام دلش جوشیده روزی صد
 سلسله شکیبائی گیسخته چون مجنون لرزیده سوسو ویدی لبان نسیم ناتوان بسو گل مقصود
 به طرف وزیده سیاه صفت در هیچ محل می نیامیدی آری روشناسان جناب عشق را که
 سلطان کشور کشائی ل سپهر ارمو کب اسی عرصه قلب است ترکنا معرفت مجنون و درین
 استعجال سخن یسار تا ختن و در میدان ننگ نام سپهر نداشتن نهایت هنر است در زمین
 انحضرت را که صد آرای انجمن صد و در رونق شکن هنگامه سرور است با دامن چشم پیوسته تر و
 و چشمه جگر از نارسیده خشک ساختن مانند مردم دیده به طرف قطره زد و چون سیل شک راه طلب
 به غلطیدن غایت کمال تمنوی در عشق بجز گرداختن نیست این سخن نیست ساختن نیست
 اینجا به آبروی محفل آب جگر است آتش دل پس را دقات فراخ آن لشکر که بدینمینوال
 با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب و داشت هنگامیکه با دگر گره از طره ریاضین کشا و سخن جمن
 رشک صحرای ختن می ساخت با غمی گشت و بلبل را وید که از آتش رخسار گل شعله و زخ
 دلش افتاده بال پرش اچون خار خس میوخت از آواز بستی شوق دست بر بستی خویش
 افتانده صغیر دل دوز می کشید جهاندار شاه مقتضای هم رنگی مائل صحبتش گشته نختی بگوشه چرخ
 اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت فرد و دلت بویل
 گل اسی بلبل سخنش با و که در چمن همه گلها بگشتافانه تست و دانشای این حال

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که کوکب تخت از حوض بان با وج اقبال پیوسته بود طلوع جمال بهر دربان و از گوشه پدید گشت و
نیمی از مبطه مشک بپوشیده غنچه خاطرین پیدل را رانجه شکفتند آورد اما جهاندار غافل از
دولت بیدار بود و آورد همچنان در آن کنج غلت نشسته ماند و از راه بردن نشاط بنها نماند
بنظور سببی پذیرائی تخرگشته عالی لرسم زبان ابتکار این ترانه رخصت فرمود و در نیم صبح غنچه
بوست امروزه مگر یارم ره صحرای گرفتست تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت شیرازی حست
گلشن را بنور قدم سعادت از نور ساختند هودج را در عمارت خاصه خالونی فرود آوردند از پرده
مستعار عمارت بساط باغ روکش کارگاه صبح شد و از رایحه جود مشکبارش سخن چمن شک صحرایین
گشت غنچه گل بزمین شام طره غنچه بویش سرایه نعلی یافته از نشسته این نشاط دهن بخنده باز کرد و
بلبل بشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه گرد شمع پیرامون شمع شمس عیارش ترانه
ببخودانه آغاز نمود پیر زنی پارسا سیر که جامه تنش بافته تار بود و پیر پیر بود و جانش از سعادت
مصاحبت بهر دربان و پیوسته بهر مند لفرمان آن سر دفتر خدایت و بهر پرده عمارت بزمین آمده
بفرم آنکه بزم باغ را از آن محراب پر دزد باطاف چمن اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بستیار عصار
قدم زن گشته بر این شوریده سر سودای رسیده و می پای توجیه بر بساط مصفاش سپرده
سخنان تمام مغر و کلام پر جنبش که چون باد بهاری گره کشای غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر باغ
عیارش ادریزان ادراک بسجید و با وجود ششای سکندر می دآب ارانی بکسوت قلندر می لب
گدائی تن در دادن بفرط دانش کمال انانی ساکت ساکت چون بون و شمع طبع مجنون گردید
سخت غریب نشسته از انجا بخت بانوی خورشید محل شافت و از ساده و لیبا افسانه خوب
بر جریده تبیان ثبت نموده و از جمال کمال معنی و ذرا آن سخن اندوخته از چگونگی دل بان
و دیده گریانش نبرد و نمود بهر دربان و بهر جماع خانجاری و در خاطر پدید آمدنی خنیا را از شکان نره نظر

شاه شد اما شت چون شهبش که از بنی نظیر فرنگ گشته بود و پیوسته با خود و از جنگاه نخست نشست
و دانست که این شاه خورشید بیوی که خلعت خاکستری خرسندست این سرور آزاد پاتی سرخون مشک
از هر چه در بندست شعله شوقش از بلانش سر بر زد و مویچه بچو طلبش ابر با حل خطر این اخت چو
پرده حیا در پیش دیده حائل بود چهره مقصود نیارست و دید لاجرم حال و بگو و می چون پشوان بخیر از خود
بر افتاد و یکبار سر رشته طاقت از دست او پیر زن از معاینه این حال بگریزاد حیرت فرو شد و بر سر
و قشمانند آسمان شک حسرت ریخته باعث نغمه باز رسید بهر و بانو پس ز دیری دیده بکشا و بسیار
پرداخته گفت که ای ملک مهربان من و زگار گشت که مهر این جوان ردلم چون نور بانار دم
با آبلایم گشته و هوایش ردلم چون نغمه در تار و طرب شراب من گردیده و چشم چشمه زلال حاصل
سر سیمه سر بگانه حیرانی میشد اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لبست از فراق کعبه ریخته در طر
اضطراب نداخته قطعه های مهتم عمر است که ز جان و هوای آن قد بالا گرفت و ز دریای دوشم
گوهر اشک جهان رولوی بالا گرفت و خدا را همی بر گمار که گشت امیدم که از مدتی از سموم نزاری
خمول و شرانست حال از ابر مطهر توجیه مشک کشتایت سیراب گرد و پیر زن پس از آگاهی برین سر
بنایت غمگین شد و ابواب ضمایا بر کشاده گفت و یکتای منی خزان چنای خرد سوخت که در غمگینه
جایافته این سودای خامست که در داغ غم پیچیده آخردمی بندیش که سرفرازان سر سلطنت
با خافشینان حصیر سکت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنها چنین اندیشه
باطل را بنحو در راه دمه و سر ازین سودا تمی کن تا در معرض ملاک مفتی معبت ناموس ریخته
ع کمن کمن که کنگو گویم این چنین نکنند بهر و بانو که از دیر باز صید نیچه شیر شکران عشق شده
گردن جان پایی مل مقید سلسله مهر جاندار شاه شست اصلا سخنان مو عطت آینه زین را گوشت
جانه داد و حرفهای نصیحت انگیزش داد و چون با موزنی نیارد و گفت ای پسر زان ده لوح سالخورده

خودمند فرمان داد که در اسعد ساعات ^{نیک وقت} اشرف اوقات کار این میوزیمینت بار بآنجام رساند انداز
شناسان فلک و اوتار شماران ثوابت بسیار و موزونان استقامت انقلاب کواکب و جواهر و اشار
فهمان نظرات انجم از تراجم و مرجع بسیرات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و قائل مهر منازان
بمیزان سنجید و راست دراک رجات سعادت استخرج تقاویم مینیت قیمة اوقات قائلیم بدقیق فرو گذارند و
میسیون وقت بهایون رخ بطالعیکه تولد کند و تقویم اختیار کرده و اول دولت کورس قبال زدند و بساط
نشاط در نزل فرشتگان کل محمد و ایند و کل خط طراز بدو خورشیدان فلک کوه کمال نیت فرخی ترتیب یافت و
مست و سالت بهایون رخ و خورشیدان سهر قندار میا گشت ساقیان عنبر اعذار شیرین و انگلیس و ده را و عرصه عالم
بحالان آورده شمسوران مضطرب طبعی رخ خوش فرخ ساختند صد آریان بزم منوط از راجع روق
خورشید عیان غار غم از دامن طارشته چهره شان از نشاط لاله رنگ اندیدند و نسیم بهیمنی تو اوطاب غم خور
را در حدیقه مروی شکفتن رخ رود و آتج انبساط بر یاصین طرب بزم پریان از مهبت عشق کامرانی فریدن گرفت
ترجم سرایان فرخی ابالحان و گلشن لغوی غازی و دایره ششم نوازان بیل و قافان و نشاط ساز کردند و آرنی ستار از نو
خرم او و خورشید خنک اصحاب و ق راجع رنگ روه ارباب خرد و دلنوازی کرد و خود دلان ده نواشان چون عجم
آتش شوق نهاد و کمانه یسان بروی موشان او خوانان خط جام را فرخوش نمود و بر طابنده آشنایان عالم
آب ترمی باغ افروز و از آنجای که میساحت سخن است بزم بهار یافت مستی نشاط با هم چون و عشق
اترارج گرفت حبیب گلرنگ بستان کار کل میگردد و ناله گلشن بخنودن بر پوشایان شیوه مل منعقد
از آب با ده و باد رود در فضای مجلس سربط موج میزند و از نشسته حسن نشسته مرغ دل رهوا

فرودین نزاران علم حریر و یسائی پذیر از بهر نبات نبات مرتب ساخت خوش گل گیاره خطه دلکش
گلشن بر او رنگش ز فرورنگ طبعش موده سایه عاطفت برفق نسیم نغمه استن انداخت مساقی سحاب
در بنم کین چمن جام لاله نعمانی لبزیر اوق ربکافی کرده دماغ زمانه نه نشسته پیچیده پراخت ذوبت نواز
نیسانی کویش کورگه رعد برکو به تختیان کوه پیکر پروشت پیلان سپهر پهای سحاب سم تنهیت بلند
آوازه ساختند خطبه خوانان باغ بر منابر میاگون اغصان آورده تمجید اتب تدح خسرو بهار خواستند و
کنجد و داران صبح بهار با هم دوستها کرده جهان جهان رم و دینار برباک ترخم سرایان گلزار خندان بخانه
سایان صبا و شمال ز بهر مشام افروزی وز کار شمایل سنبل ریجان مشکب عود و عنبر بزم میته و شجا
که از درازستی خزان خلق آزار سیخ و دستار بودند از کارخانه گرم بهار قبابی استبرقی و کشته شدی دور
کوفه و ده سالان بسال زیستن سختی بساط بسیط غلام راغه ناز نموده بغور نوازش نامیه عصمتی کوس ناز
نسیم نوروز برومی نورسان یا خل کرم از سر ایگاه عدم منحل جود آمدند مردو رحلت بحضرت باد بهار
بردگار شکردان ز پر بار بساط سودا بساط فروغ گردانید زمین بر بدل کوش بر خیزد برون از بند و تشر
پیرایش پوشیده طلیح آن کیوه آسمانی طلعه بنیاد نهاد و صحرائ کل گیا پر این سرخ گرد کرده
انجن چنان سازوبرگ فرودی چمن جم عرض ادیاد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آراتی
تخته کشائی برخفته آبینه سرگشت از بهر چمن هبت آفتاب نخسته بند برآمده قصه قید خویش
دیش سرو و سوسن سلسل باز گفت آهو بر بلایی مرست درد امن کوه و صحن شست جسمه مستقیم
قص سانید صولک ساره و سراج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبارنگ طریقه

ہمارا دانش

شقائق را از طره سنبلیله نار بر کرد و نسیم از ترشح هوا جابه حین در بر شاخ را از گل سرخ کف چرخ
گل از کیفیت شراب شبنم تر داغ مرغان بگردار منان بخوان نه صاف طبع بدیهه شان و ان فاخته
دخ و شرع بلند آورده و سوسن منقبت بهار سخن از جبهه گفته بلبل لسان مجنون نشید و از فرزند
چون مطربان و غنچه ساز نیست نچهره فریاد همه تن رود و زیر و شقائق و چون لب شبنم
محض شهر و شکار یا قوت رنگ بلبل مانی ریخته خوشه از تاک چون سبک یا کوخچه کوچه و خوار
چمن چاشنی مرغ فرساده و زرد آکوفه ملاوت به کام شکر لسان باغ داده و مثنوی چون بساط بهشت
و فرخ + کلاه بر کلاه میوه با بر شاخ + شکار و در شکر خندی + عقد عجب کمر بندی + تاک انگور کچ نهاده کلاه
وید در حکم خود سپید سیاه + به چلوئی که پروگنده بمشک + پسته با خنده تر از لب خشک رنگ شقائق لوان
شامل شاخ + کرد یا قوت سرخ و زرد و فرخ + ارغوان و سمن برابرید + رایتی که شید سرخ و سپید
از بهر تاج ز گیس مست + شوشه زرناده بر کف دست + وادخیری بشرط هم عهدی + سمن خط و عهد
برگ ز گیس گویا آمدن + شاخ نسیم به توتیا سون + نای قمری بنا که سحر + خنده بر نه نای که
سنبلیله از ناهای مشک آمیز بر و نقل کشاده عطش تیر + کاتب لوحی گل آبیجات + بر شقائق و چون تو
برات + جهاندار شاه قتیق تر داغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و زمی که با
از ان ریزه طراوت نینم و ترتیب و ساقیان گلزار دیگر بار داده گلزار و ساعیما بگون بجاوه
آوردند و را مشکران پری دیدار نوای فی و موسیقار بادستان موسیسمه سازند دست گردانیدند
در کف ناهیک خان از حرارت حراره درخوش آید چون آید و دو مساز میگردوی که پری از شیشه
نهان بود و نهبت ساقیان پری بیکر بر کتبیانه برآمده در و در طرب کتازی نمود و بسکه آید لای جان
پیرامون بساط خرمی جلوه نشاط آغاز کرد و باغ پیرایه جنت یافت و بسکه برگ ساز نای نیش
دران بیکه مینو فریب جمع آمد بر پیراموی طرب سر گرفته آهنگ ای نمود و بانگ و صدای

جهاندار برین اراده و قوف یافته از عمر نیکار علی رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نمود و از
 رگبذر عدم اجابت و در عظمت بشیوه بخروی عذر با بخواست و در ساعت ^{در کوه} مسعود و مخلص گشته
 بر درگاه شکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت محذره پاک تراد و مخدومه لطیف نهاد عیسی ام
 بهر و بانو تحصیل و دواع نماید بانوی جهان از غم مجوری فرزند جگر پیوند اسن دامن گهر تر
 از درجک و دیده بر رخ ریخته بقانون مستندان چنگ بدامن جهاندار شاه زو از راه اعتدال
 رو بد و آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند و استان فراخ راند و گفت بهر و بانو
 اگر چه پرورده مهد دولت و ناز است اما اکنون بشریف کنیزی تو ممتاز است می گویم که ترا
 بهم بستی سزاوارست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پستار است تو از روی والا فشی آن کن
 که شایسته شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنانی عذر آتینه
 و نکته های تسکین آگین ادا کرده بود و دواع مختص گردیده قدم در جاده ترد سپرده کمال
 کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود و طوطی که
 خطاب مرغ و انا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و
 پس مراتب دعا و مراسم شاموی ساخته معروض داشت که الله الحمد و المنة که ازین طاعت خفیف
 و مرغ ضعیف که شست پری بیش نیست از بد و اوارک سعادت بندگی اینجناب سپهر شاد
 تا زمان حال که موسم شباب بقابلست بجز رضا و تسلیم که سیمیه بندگان عقیدت سرشت و
 طریقه ایقیه نصیر باین حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و بر ستموئی بخت بیدار و مساعدت
 اختر سازگار تو فائق نیکو خدمتی یافته مصدکارهای غایان شده و با وجود خافت بیکر مهمات
 سترگ سرانجام نموده و بمن عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارتست از منتها
 کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت رسمی است

۱
 تو چشمی زار و دلش
 غلام کزین بیرون جا
 منظره نیست چو دریا
 مسدود می شود
 مع آواز هیکلی که
 فغان سازد
 واقع شد یعنی او را
 این مضمون دارد
 شکر بر زمین نیکو
 زیرا گویند از خرد خود
 کریم عقل مند است
 اسب

حضرت ابوبکر دست
 بجای علی در پیش درنگ
 دینی کرد و زیادت مست ۲
 است اشای و عهد شای
 بموی همان رفیع دین
 چو بی دین و شایست با تقدیر
 طاعت های طاعات از آن
 دو تن ۲ شایست و حق علی
 کلا کردن ۲ شایست
 قیام و بی ک و درود

از اینجا که ملاوت شهد روزگار و رنگ آمیخته با مارت شرکست و نقوش صفوحه
خال پهریز رنگ بزرگ شده صد دست رنگ هماندا شاه هنوز بر بند مرو جاگر
نکرده بود که زمانه بساط مارش را در نور دید و از میخانه کاسیانی لب بجام کامرانی نیاورد
بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز
آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهان داری از مصر مینو سوا و متوجه دیر خورش
گشته در طی مسافت جهد بلغ بطمور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فار شد
که اشیائی غریبه را از آن دو تن داوری طلب نزاع نموده بود یا دبید او خود
کرده بختی خومی خجالت از چین ریخت و در بند جستجوی آنا شده با تقدیر ملاقات خواست
که اشیاء را تحویل کرده عند تقصیر بخوابد اتفاقاً نعلی تعب تفحص صورت ملاقه

فانست بالکسر فاعل
 کون^{۱۱} مکه صلح
 باغ غازی بمرد دلام
 دین محمد پیران کرد
 جاده مرزوه و شکران
 مکه بر بالکسر فاعل
 رای مکه بخاک کوی
 احسان^{۱۲} مکه
 آن اشیا اشاره است
 بسوی رفع و غیره
 مع کلمه یعنی در آن
 خانه اشیا و غیره
 منتقل^{۱۳} مکه
 با فتح کسر
 مع کلمه یعنی
 معنی زیاده
 مع ایضا
 منتقل شده

دست داد جهاندار شاه از بس انفعال و عرق ترگشته چون تردامنان در خدمت جانان
 مراتب زرش و مراسم عذر را تفهیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث از کباب
 بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن برادر اعنی وصال برادر
 برهان کرده قصه حال خود بر صفحه بیان نگاشت و هم بدین وسیلت که نقاب
 از رخ شاه مقصود کشیده بود با قاست رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان
 جو احمد گفتند ای عزیز عیبت خود را بر رفگاه^{۱۴} بجه تشویر فرو مهنل و سر اسیمه
 بصحای پوزش مشتاب که اشیا در همان صحن که از میان ما برده بر تو از زانی
 داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پدید
 و اکنون در بذل آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچ کس را عیبر
 نباشد و آن خلع بدن ست و نقل روح جهاندار شاه ازین معنی نبذنی در بند
 استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنی که منکر جرم
 بتصریح پیوسته مصدر بر آن کجا و مورد احسان از چیستیم و شما از چه روبرویمون منت
 من اید جوانان گفتند ای والا نقش ما بر دو برادریم و پدر که درود خدا بر او نش
 باد جهان مستعد را پدر و کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریه از ترکه را و با
 میراث زبیده و آن اشیا ی سهل البضاعه نیز از جمله آنست چون بر سبیل تساوی
 صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم
 حکیم داشته تر صد مردی بودیم قضا را تو از گوشه عیب بردادی و ما و ده مناقشت
 را از میان ما بردی و ما این معنی را از جمله عطایای الهی فرار گرفته ممنون مردی تو
 گشتیم و اکنون موجب فریبت منت آنکه تو بدین وسیلت بر ما خود فائز شدی

که بمحضر مسیح پیکو نیز ظن غالب است که در زیر این کنبه مهرش غیر از من گیر می بداند فائز
 گشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که همین اسم اعظم از جهان آفرین در کمال تسبیح و
 وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی توبه آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر منزه را لایق
 نگیری و راجع این حسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری جهاندار شاه غافل از
 وستان و زگار و درنگ مدینه ساز سرشته حرم از دست داده گفت من درین علم محتاج به علم
 نیستم بلکه از تو دانم هرگز گفت عجب شایان عالی مبارک آلوده لوث کذب شوند و از
 روع گفتن شرم نیارند جهاندار شاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود
 بر این ساطع صادق گردانم خون چو تو مبهوده گوی نامدازه شناس بشد بر سر گفت
 اگر تو کمال چابکی و چستی بقالبین پیچیده آمده کالبه خاکی خود را خالی کنی خدا را شاکه و
 که خون من بکلمه شرح بساح باشد جهاندار شاه برگشته آخری آنکه در قول مدعی نامی نماید بفرمان
 قضا قالب خود را برآورده فی الحال بکالبه آمو در آمد بر فرعون تقدیر را مطابق تدبیر خویش
 یافت فرصت مختتم انکاشته معاجنه بخش خود می کرده به پیکر پاک جهاندار شاه و آمد و بر کمر
 ساحت گوهرین شام جهاندار شاه سوار شده شادان فرحان لبوی بهر و بانو شافت شام
 شد از قالب گرامی دور اگر شرم در شد بقالبش ستود بر فرس جست و راه پیش گرفت
 و امن اختیار خویش گرفت بنشاط تسام با بانو بر سر تخت گشت هم زانو
 بهر و بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید بفرس ریافت که واقعه چیست بنابر
 صاحب فرایش گشته و آمدند و آنان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانه
 بر بخوری ترک طعام لازم کرده بانو بر نیز قیامت نمود و آنم قوت و عدم نیست ضعیف نام
 توایش اه یافت و بر مرز و رمزی چند بامید می ست از باز داشته تعصبت نشست تا آنکه بد جهاندار

بپادشاه برادر کردن از
 طاعت و برهان از عبادت
 مگر نفس بفرم
 غایت و سلوک را
 بعد از آن آفرین نمود
 عبادت که بصورت فریاد
 بفرم فان ازین راه
 بپادشاه باشد و از او
 عبادت بلند و بنای کما
 از قیاس برهان بفرم
 عبادت است ازین
 غایت و سلوک را
 مگر نفس بفرم
 غایت و سلوک را
 بعد از آن آفرین نمود
 عبادت که بصورت فریاد
 بفرم فان ازین راه
 بپادشاه باشد و از او
 عبادت بلند و بنای کما
 از قیاس برهان بفرم

جمعه از امر او سلطان بطریق استقبال فرستاد آنرا هر روز بجا نداشت شاه نصو کرده بشکوه شان سپرد
 و در بیه جهاندار در خدمت بادشاه و بزبادشاه آنجا که رسم است از دیدار فرزندش طاعت منگشته زد و گوهر
 فرش تار کرد این رسم بنجام نیز رسم نیازمندی بتقدیر رسانیده از خدمت گیتی خدام خصلت و شکوی
 قدیم جهاندار خانی او ندانده در رفت با سائر خواصان پری رخسار نشا طالع نبوده و او کامرانی داد و اگر
 آن بانوی کهن که شمش جهاندار شاه را دلیل عشق به و ربانوشده بود از روی ادراک کامل و فهم شل
 شناسای معامله گشته در رنگ به و ربانو خود را بستر ناتوانی انداخت غنومی و حریم فت کامرانی کرد
 باتنی چند هر چه دانی کرد و بهر نعم کاندرین شبستان به و به خدش را چو زبردستان بود و جزین
 نازنین کارگاه و کاکمی داشت از شمال شاه به سخن مختصر چون چندی برین وتیره برآمد شاه
 بحکم کل شیئی ملکات الا وجهه بداعی محل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت بمقتضا گرد
 گردون دون پرورد و انقلاب هر سلفه دست سر بر سر و می و بهیم ولت بان حرام توشه بهر بنجام
 انتقال کرد و لاجرم وال قبال بر کوس ولت زده بر درنگ خلافت نشست براسه و انفرامی ملک گشته که
 سکندری بنام خود زد و شهر و دستار بحیطه ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت
 کیفیت سرسپه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون پس از ذوق چاشنی
 هزاران موم سرخوش با و هراو شدن بهمن عنایات این و بیچون
 راز خوانان جراند روزگار این ماجرای غریب چنان حسن تمسکین اوده اند که چون جهاندار شاه از سر
 پنج دوار و پیکر آمو در آمد از بیم هر فر حرام توشه لحوه در اینجا درنگ و زبیده در کمال چاکلی حسی
 بسته چون بیابان نوردان دشت پیماراه صحرا پیش گرفت و از ترس و دوام هر اس گ
 صیاد آواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمی گرفت تا آنکه بسره زاری گذشت تارکی و
 در میان گیاهای زمر و گران مرده افتاده است بال پر او را نسبت بقالب جو بهتر دیده فی الحال

ای ای بهر
 یک شونده است
 مکررات حق چنان
 تقال ۱۲
 پانچاسه دعوت
 شنده سرت نجی
 سوت ۱۲
 یک یک بنی آنکه
 اسناد اسم
 خدمت و خزان
 دو دوم
 با و بفرج دال
 همه اول شلف
 جانور درنده دوم
 یعنی جانور غریب
 و ذکر او بالا گذشت
 ۱۲

از چه روشن است گفت از اختیار خود گفتم عتقا از چه نامور گشت گفت بمیاسن انزو و گفتم غنچه
 پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه در بند جمع سیم در دست گفتم کل به به باغ غنچه دار چمن از چه رو
 گفت از خوشخوی و شکفته روی گفتم هر از چه سر از دست گفت از آنکه نهادن از جی زادت
 گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم چیست گفت از این
 پیر بزرگ کردن گفتم دانائی که راست گفت از کید عد و خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندا
 شمار گفت که در حقیقت جاندا روی لست درویش را قصه غایت نشر و مخطوط گشته
 وجود او را از جمله عطایای سرگرموا بهت رگ آلمی است مصاحبت او با چون جان غریز شمر
 روزی ویش را سبیل سیر سبوی شهر گذار افتاد ناگاه از دحامی بد که مردم از جوانب شنافته بد بخا اجتماع
 داشتند چون پیر ویش از کرد بابر از پیوست که جوانی زیبا منظر را بر می موند که کرده بدیوان قضایا
 آورده اند و در بایست او حدی میخواستند و اهل فتوی را که حکم خویش کنند با آلام ضربت تازیانه را و
 بجات او گردانند و در بود و درین باب فرمودند و این میخواستند آن رویش گفت ای خدا وستان
 اینچنین ان بچه جنایت مستوجب عقوبت نه و اسیاست آمده گفتند این گشته بخت از اینجا که قضا قضا
 رسیده بود در با قضا در پیشسته و آئینه صورت خود ماسا مینو قضا را و خرو زیر از غره سر کشید جنایت
 جلو کرد این بخت از نظاره جمالش بوش باخت اوستی شوق بوسه رخ بیک خیال نه اکنون بچشمین
 گستاخی را بخود است اتفاقا شاکر باد رویش همراه بود چون این نعمه غیب گوش کرد و فرمود و ما جوار را
 و آفتاب داشته صد تازیانه بر پایش نه مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت تنه
 و خروش آمدند و در اندک مانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهر بانو برین حال قوف یافته حبت
 طلبش را کس در پیش رویش رساله داشت از حدوث آنجمنی اگر چه غم جول درویش جا کرد اما
 از فرمان نوی اینخواف ز زمین ز جمال غیش خارج یافته ناچار شاکر تسلیم خواهند گان نمود شاکر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

نظر چون بر جمال جهان آرای بفرمانو افتاد و زبان مرغان را تبشیر نرزدان و کرده تر صد و شصت
روزیکه خوشید تختش متعارف به شرف بود و خلوت کرده را از غیر خالی یافته قصه حال کبیت اشتغال خود و کیفیت
انتقال اجساد و کید و فریب نهاد از آغاز تا انجام نزد بهر و بانو خواند و منوی مرغ زیر کج دیده جالی^{جاری}
کرد و پیدانمان خود و خالی آفتی که سر سر کردش دور و قصه خویش و غصه دستور و دان گرفتن
به چشم آمو جای سبزه بر سبزه گشتن آمو پای و دان پریدن بدشت بیای و وصف شارگان
صحرائی و بهر و بانو مجروح اطلاع بر حال نرست اشتغال لختی از تیر چون برگریست و نندی از نشیبا چون گل
بختید و از فرط اضطراب رفته تالک دست داده را سر سیم و در بر خاسته ندانست که بپزند و چه بسازد
مهر زشت را بر جام جمایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوا و شاد بشارک چون و داد و چاق
این کار سیاه کرد و در مضطرب بقرار دید از آفت استحال تبرسید گفت ای مرغ فرنگیون بر پای
حال فراتر کن از ره تانی بید دست تو چه بقدر کند بدید و از زیر که درین هنگام کم من مرغ ضعیفم و
خشم شاهباز اوج توانائی عقده از رشته مقصود بجز نگشت تدبیر بختوان کشود با فعل عقل با بنای جان
بسوی ایت ایت میفرماید که این بار چون آن گوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف
سلوک و اتمش را پیش تقدیر میرسانید بشکفته روکشاده چینی بگوئی که ای جهاندار شاه فرید و فرست
رنجوری من بگوید ای بجا میدارد چون غنچه آبخان گرد و انبساط گشته که اصلا اثر انبساط نیست اگر
گستاخی نباشد خواهم که بقاعده قدیم عایت بنده لوگو کرده یکی در پیش چشم من خلع بدخونش فرست
و در قانچس می نقل روح نمائی میتوان بود که بوسیله چنین تاجشای غریب بطبع او یا بجز نطق و فرام
پدید آید بفرمانو نشا ساطری مصلحت گشته روزیکه سپهر او صد مساعت دو بهر او در گرد و معاصه خویش یافت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش بر فرید نهاد و بسوی بختان نزد نقش عابر لوحه
التاسست از اینجا که ساره عمران کوتاه فکر از اهل مرغ قطع سیر چو بدو شسته خرم و احتیاط از دست

عالم با حواس
خط دیاری مهر
بختی بمن زمان
و اینهم را بر دست
ای بیان شست
از ای اینچو بود
گوشه بود تفصیل
همه از ادوات ظاهر
کرد و ایستاد
پای کبیت از
نشد زین
درین
جمع نشیبا
ببغیر بخت
نوشی کردن
ع
نوشی کردن
ای نشیبا
نوشی کردن

شرف را انزل نموده ذات اقدس چندی و حلیای آهونفته باعث سرفرازی غلامان خشن و
 موجب بابت آموان تبت و چین گشت آن بهنما و خود را شایسته کلاه خمری قابل قبای کسب
 طن برده از زوای محال اندیشهای باطل را بنجد راه داده تیره اختر خود را کوب جهان افروز
 تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل بخت نقطه وار جاگیرد اشرار کافک
 ارات و کلیل فرمانروائی شده متکلم جهان بانی بودن تمنائی خود ساخت از آنجا که ستاره بخت و تاج و تخت
 و حقیقت نکبت بود چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خرابی است
 متوجه شهرستان ایدشتند آن بیدلت نهمی از خفتنات شمرده سخت مذلتی لشخص خلافت رساند و جسم
 جمعه کور باطن باغش در افریمنی انموده بر بساط سلطنت تملک گرفت چون منتقم حقیقه سرجام یافت
 عمل سر مدبر کا فر نعمت در کنار او نهاد مصباح دولت ناپیدارش که چون شعله خس پذیرای فروغ
 گشته بود بدی منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده در خوار اعمال فرادان ثقال بد
 رگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت اقبال چمن مراد هایلون تبارگی را برتر از آمدن از
 خاطر اولیای دولت ابد قرن و شایسته ساخت غالباً این ساخته ندرت طراز پیشین صد را این مشور
 النور از السیه و افواه عوام بسمع حق نبوش آن سرفر جریده روان طریق اراوت رسیده شد بعد
 و المنة که کار جهان بطبق تمنای طر خیر و بانین سلسله سحر موت گرفت و ظلمات مقدس
 برفق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیجا که ریب شایسته شک آن عمومی عالی منزلت بفرست فطری و نش
 ذاتی نفرسی رحال بنیولت بهنما و کرده بقضای مضنون بیت که از میدان بگریز چون
 تیر و طن کوی صاحب لسان گیر خود را بدان سحر انداخته باشند الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود
 حق شناسی خدا و انی حقوق ترتیبهای عاقبتی حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی شده
 بیسابقه سبب از دایره اراوت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و گردان دی غایت گرد و غبار

جلای با لکرت
 برده و چهار دست
 بخت دریا فن
 مقلد نیم در خد
 و تشبیه لام کور
 دل مده بختی پادری
 گنده باب کلمتی
 کف فصول از کلمتی
 کردن
 بوزن در بحر بحر
 شدن
 جبهه
 فوان
 بفا و بجهت
 بوی جان بلبلان
 بسوی بودن جای
 بای بودن خانه
 گفته
 عیبت کرجل
 عیبت کرجل
 ستمان
 ستمان

که این حال آن سالک را که عقیدت و اخلاص او در عبادت چنین فرو میگیرد مخالف طریق دینداریست باشد که
 اکنون بعنایت این روز و الجلال اینکام نشوونای یاصین آری بنیستان خج اطره خواهان بنی خاندان خلد
 بنیاست تمام مدت آسمانی بجال فرخ مال شامل فیوضات باقی بزرگوار فرخنده آثار اداصل نصین
 آن عده خواهین فیض مقدار مرتبت کورسپاس می ساخته بی آنکه توافی و تاملی صورت وقوع باید روانه
 درگاه گیتی پناه شده در اسرع وقت دیده حق بین بنور جمال هادیون منور خواهند گردانید جمعی انفسول
 با حقیقت شناسان عروس ادا و عقیدت کن چمن سیر ادا حق ثرو می او خلوت مکه خاطر مدتی
 با قبح ترین جوی نمودن تحریف و تحریف کن نمیدوند که افواج نصرت مترج را حرکتی بداند واقع شود
 و لا و ان سکر طفر یک جزئی انجمن اتفاق انداز انجا که ضمیر سیر قدس است حقیقت ناست بیغمی
 جائز نداشته بهیوه گویند از انکار اصدای که گردانید کیفیت نسبت قومی اراده مستوی کن که مباد
 نیکو بندگی غرض عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت شکاه نیز گوشن احوال شایگان
 فهم نموده بشیوه شرف گمان بین نال معال نظر دقیق گماشته با کمال جمعیت باطن لطیفان متوجه
 اکساب سعادت احرار دولت بساط بوس محلی گردانند انشا الله تعالی این ادراک هادیون بلازمت بفرست
 شایسته منفر و مساکشته محسوس انبانی مان ایند شد و انتساق او نظام سائر مهات ممالک محمی دولت عظمی
 بصوبه دید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایتیکه در حوصله تصو خلافت توقع آن گزیده شامل کنجیابراز
 خواهد پیوست اخلاص را و ترقی تراز ابداد و توفیق الهی منجمان ه صواب او چون با نیت بنیان
 و منشور عنایت نشان بر رخ که مسیت جام غرور و جاه دولت بود رسید انجا که لذت خود کامی خود را
 بر ذائق طبع کجاست آیند شناسای منزلت خویش و قدر عنایت هدایت هماندا هم مرتبت گشته بعلت
 خفته بخنی و غنوده دلی بشیر در شیب ضلالت و گوغایت فرو رفته جوایی که در خور قبول خداوندان خود
 شایان ان لاتقار نباشد بقید تحریر آرد و به تبلیغ آن از کمانج و سبب خبر آن و مواد او را از بهر

عقل خدا فیض
 بخت اوست
 جای استوار و جسته
 عین خیر و نیکو
 عین خیر و نیکو
 بجای اوست
 مستوی فیض
 برابر است
 عین اوست
 عین با کمال
 کمال از انجا که
 حاصل کردن
 احوال
 گردان نگاه داشتن
 عین فیض
 را به کمال
 زبانهای
 عین اوست
 عین اوست
 خواهم

خوش میبایست نقل نامه بهرام خان گدسته چمن داد و مجموعه ریاضین اتحادی نامه بهر شمامه
 رفرزده خامه گوهر نشان نشان عطار و نشان جناب سلطنت آب ثمره دوشه خلافت و جهانماری
 گلبن و ضمه عظمت و کامکاری مسند آرای بزم ابنت مهر و زری آفتاب سمان بصرت و فیوزی نتیجه
 خواقین بلند مکان نفاوه دودمان غر و نشان جهاندار سلطان رفرزده ترین احیان است
 و رودارانی دشت بر فحاشی و مطاوی آن آگهی است و او بیت شکر گویم بهر چه از در است
 کان بدیده را که در غور است + ^{بروزن اتحادی} ^{مجموعه شده ۱۲} ^{الحمد لله المنة که حکیم علی لاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شاه}
 سارشیونات کونی را چنانچه باید و صورتیکه شاید بحسب صلاحت ازنی اراده لم نریلی اسرجام می بخشید
 و هر بنده را در غور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری و برتریه از مراتب خاص دانیده تشریفیکه نه او
 بالایش باشد که امت میفرماید بکم ^{تو} ^{الملك} ^{من} ^{تشاره} کسی را که نر او اسعادت و قابل عنایت
 و اند خلعت الای و ارانی در برش از زانی کرده مقابلید و فرمانفرمایی ممالک کف اختیارش تفویض نماید
 بفرمان ^{تخرج} ^{الملك} ^{ممن} ^{تشاره} کسی که مستوجب ارزش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمان
 فرود اویم ^{غیر} ^{اندر} ^{او} ^{بیت} ^{مرا} ^و ^{را} ^{سرد} ^{که} ^{با} ^و ^{منی} + ^{که} ^{ملکش} ^{قدیم} ^{ست} ^و ^ا ^ش ^{غنی} + ^{این} ^{نیامند}
 درگاه قدس کبرانی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دراز عمل گیتی بمنصب و لا
 خلافت ششینه و ممتاز ساخت اکنون به کجای بدین ولت خدا داد و حسد و ن یا مستدعی طریقه خلافت
 بودن بمن نبارد و برگزیده های رگاه احدیت را بحقارت استحقاق نگریستین جز بر قصور و فطرت نقصان
 صلح بر چیز دیگر تو ان که درین صیورت نامه بهر سهل ترین منطکه اصلا نر او را حال کتب البیع نباشد نقدی تحریر و
 و مرکب انهای ساحت انگیز که کرده طبع اولوالالبابست بودن از سلطنت پناه بغایت بعید نمود
 و اگر از کباب اینچنین امر نالایم که مبدای خرابی خلایق و منشای تحریب بینیان علایق و دوستی است
 که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله بر ما نه لمحو طر منظور خوشیستن ارند خود اصلا پیش

این نامه بهرام خان گدسته چمن داد و مجموعه ریاضین اتحادی نامه بهر شمامه
 رفرزده خامه گوهر نشان نشان عطار و نشان جناب سلطنت آب ثمره دوشه خلافت و جهانماری
 گلبن و ضمه عظمت و کامکاری مسند آرای بزم ابنت مهر و زری آفتاب سمان بصرت و فیوزی نتیجه
 خواقین بلند مکان نفاوه دودمان غر و نشان جهاندار سلطان رفرزده ترین احیان است
 و رودارانی دشت بر فحاشی و مطاوی آن آگهی است و او بیت شکر گویم بهر چه از در است
 کان بدیده را که در غور است + الحمد لله المنة که حکیم علی لاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شاه
 سارشیونات کونی را چنانچه باید و صورتیکه شاید بحسب صلاحت ازنی اراده لم نریلی اسرجام می بخشید
 و هر بنده را در غور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری و برتریه از مراتب خاص دانیده تشریفیکه نه او
 بالایش باشد که امت میفرماید بکم تو الملك من تشاره کسی را که نر او اسعادت و قابل عنایت
 و اند خلعت الای و ارانی در برش از زانی کرده مقابلید و فرمانفرمایی ممالک کف اختیارش تفویض نماید
 بفرمان تخرج الملك ممن تشاره کسی که مستوجب ارزش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمان
 فرود اویم غیر اندر او بیت مرا و را سرد که با و منی + که ملکش قدیم ست و ا ش غنی + این نیامند
 درگاه قدس کبرانی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دراز عمل گیتی بمنصب و لا
 خلافت ششینه و ممتاز ساخت اکنون به کجای بدین ولت خدا داد و حسد و ن یا مستدعی طریقه خلافت
 بودن بمن نبارد و برگزیده های رگاه احدیت را بحقارت استحقاق نگریستین جز بر قصور و فطرت نقصان
 صلح بر چیز دیگر تو ان که درین صیورت نامه بهر سهل ترین منطکه اصلا نر او را حال کتب البیع نباشد نقدی تحریر و
 و مرکب انهای ساحت انگیز که کرده طبع اولوالالبابست بودن از سلطنت پناه بغایت بعید نمود
 و اگر از کباب اینچنین امر نالایم که مبدای خرابی خلایق و منشای تحریب بینیان علایق و دوستی است
 که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله بر ما نه لمحو طر منظور خوشیستن ارند خود اصلا پیش

این نامه بهرام خان گدسته چمن داد و مجموعه ریاضین اتحادی نامه بهر شمامه

مسند آریان بساط فرنگ و قلعی اعتباری ندارد چه پیداست که کار این انقلاب پوستر بکشی و
پذیرای نظم نسبی چون ستم است و در اقصا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس
چندگاه قوانین کهن برهم زدند قواعد تازه ممد گردانیدند شیوه غریبت برین تقدیر طایفه برگزیده
که برخلاف ماضی محرک سلسله تو دو و وفای که پسندیده ترین ارباب معاش است بود و چمنستان
خلت و دود آبا بیا بر می افست و مرافقت تازه سیرک داشته باشند و سلوکیکه فیما بینشان است
زیباست مرغی مسلوک نموده سپاه نصرت شگانه این ستمگر عیالات آبی که چون شیر بان پسند
ببوی غلغله استی آغاز کرده و مرکب بزر و بجز تحمل سگیسلانند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار
از دلاوران رگه هت هانت جویند و نیز روی ستمی قوت بازوی همبندی مشاهده افتد چون طایفه
خواهان مراتب اتحاد است لذا بکارشان این و کلزینی بر قواعد مصادقت اتفاق تسلط افتاد و ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای و ستان با دهنضت رایات عالیات جهان کشاکش
جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیاه خنجر چون جهاندار شاه گیتی و اور بر زمین
نامه بهرام خان گویان خنجر آگلی فت از انحراف نمودن و از مرکز بدایت قدم سپردن بر بادیه غوث
بمقتضا حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی و ریاضی سخطین تموج گردانیدند و تنبیه تادیب آن بر
شون بخت و گوشمال همایان گرامش و وجهیمت گردون نهمت ستم ساخته تنبیه اسباب دمو و پیکار توجه
گیتی ستانی برگماشت و از بر گرد آمدن جوش منصوص بدرگاه گیهان پناه شمشیر قضا تا شیر بولایات
سرحد ممالک خویش صل و کرد و پس را نکه سامان بن هم در سر انجام این ایشان مطابق نجومیاد و
دولت ابد بقرون تدبیر دانیان کاراگاه حسن تمام پذیرفت بفرموده واداران نصرت آئین سادات
ظفر آمد و اعلام فتح فرجام بر پیلان سحابی سما سیر افراشتند و کوس تند رخروش که از صد صد
سینه سکنندری پیشگفت ز بهر آتش صحرای سربزنیای سپهر گدازخت بلند آوازه گردانیدند

تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگام رزم را از اژدها و الوان ظفر نشان روکش نهم بهار گردید
 و خود در دل قلم چون کوه قائم و چون نین تاب بوده روزگار دار و گیر گرم ساخت و سومی یک بر یک
 نیز صفها بدستود لا و ان نبرد از آراسته در میدان معرکه چوئی و کام طلبی قیام و زید بیت و و لشکر
 بر این آراسته شد از رما پاک برخاسته + یکبار از طرفین کوسهای روئین کاشین غده های
 کوشک زده زهره های وین تن آب کرد و بانگ و دم سندان پولاد سم در زیر هر بر نشان رستم
 جگر قصه آرد و قاست کمان کج نهاد و در قبضه قدر از ان راست قدم چون بروی خونین گمان خفت
 و غیره که قاصد جان بازان بود از خانه برآمد و میجا با سوس سینه پزلان شافت گزگران سنگین خنجر و ز
 گرم بر تارکافه مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانده قطره آب آسان گانده
 رود خون مانده چون از شریان شیر دلان روان ساخت شان بر سر رمح و ظلمت غبر چون لعه برق در
 سحاب پدید آگشته و شیوه جانفشانی بدید بخت نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن سرا بکا عافیت عوزره
 منهل دل پر جلران برده از تنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بگرد ارتج جو خویش آشکار کرده باز
 کوشش کشاد و بجام خون آشام انگر سلاست از سفینه اجسام گیسخته و رنج خون با هم آشنا گشتن لای و را
 بسع ماضی شان از حلقه نامی ره چون لفت نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان بر نیان
 از نیچ جتای تیغ افسس قاب سیده در اوج هوا پرواز گرفت و کویل گران بر بال طیلان خورده بند
 گردن گنده چون کرگردن در کشاد و کند قوی بدماند مار گنج بر سر سران نشسته در معمره عمر بای ویرانی
 نهادن تاز بایان بوزنگ از بس تشادر بحر خون رنگ گلگون گردید و صغیر زه جوتیه از مغالین شپه
 زمین صمود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حمله هزیر دلان که در آن معرکه دلاور گیر روداد
 پیلوی نور نری و شکست و از صدمت صدای گور که کوه شکوه روئین تن فانی زمین از جا برفت
 منووی چنان گرم شد آتش کارزار که از فعل اسپان برآمد شرار تنه کمان گمان فست در مغز کوه

و این صفها بدستود لا و ان نبرد از آراسته در میدان معرکه چوئی و کام طلبی قیام و زید بیت و و لشکر
 بر این آراسته شد از رما پاک برخاسته + یکبار از طرفین کوسهای روئین کاشین غده های
 کوشک زده زهره های وین تن آب کرد و بانگ و دم سندان پولاد سم در زیر هر بر نشان رستم
 جگر قصه آرد و قاست کمان کج نهاد و در قبضه قدر از ان راست قدم چون بروی خونین گمان خفت
 و غیره که قاصد جان بازان بود از خانه برآمد و میجا با سوس سینه پزلان شافت گزگران سنگین خنجر و ز
 گرم بر تارکافه مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانده قطره آب آسان گانده
 رود خون مانده چون از شریان شیر دلان روان ساخت شان بر سر رمح و ظلمت غبر چون لعه برق در
 سحاب پدید آگشته و شیوه جانفشانی بدید بخت نمود و خنجر خونخوار خشک زبان در آن سرا بکا عافیت عوزره
 منهل دل پر جلران برده از تنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بگرد ارتج جو خویش آشکار کرده باز
 کوشش کشاد و بجام خون آشام انگر سلاست از سفینه اجسام گیسخته و رنج خون با هم آشنا گشتن لای و را
 بسع ماضی شان از حلقه نامی ره چون لفت نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان بر نیان
 از نیچ جتای تیغ افسس قاب سیده در اوج هوا پرواز گرفت و کویل گران بر بال طیلان خورده بند
 گردن گنده چون کرگردن در کشاد و کند قوی بدماند مار گنج بر سر سران نشسته در معمره عمر بای ویرانی
 نهادن تاز بایان بوزنگ از بس تشادر بحر خون رنگ گلگون گردید و صغیر زه جوتیه از مغالین شپه
 زمین صمود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حمله هزیر دلان که در آن معرکه دلاور گیر روداد
 پیلوی نور نری و شکست و از صدمت صدای گور که کوه شکوه روئین تن فانی زمین از جا برفت
 منووی چنان گرم شد آتش کارزار که از فعل اسپان برآمد شرار

باو ده کامرانی و سرور و بجام جمعیت و حضور پیودن گرفت ثنوی چو بر دشمنان شاه شد کلمه گار
 شد از فرخی کار شه چون نگار + بشکر خدا روی خاک سود + که فتح از خدا آمدش و وجود و چو کرد آفرین
 خویش را + بسی گنج داد و درویش را + جهان از دشمن تنی کرد جاس + آبرایش و ریش آورد پای +
 عطر آگین گشتن مشکوی بهمانداری بیاسن قدم رشک بنان خلجی و فرخاری
 راست روان راه تحقیق این نغمه دلکش از پرده روزگار مخالف آینه گچان بمقام بیان آورده اند
 که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بهرام عشق خود پسندنی جمیل از دوده ابل غناء
 خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیحه وجود آمده در حینیکه سپهر گلیم با بهرام خان
 با ستود و مو اهب عطایای خویش کوشیده و شنه بهرامی بر گلویش کشید و از فرزند سستی به نشیب
 انداخت سائر متعلقانش بسبب و او چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره
 از جمله خواتین معتبره حرم خان او بود و نیز از محل برآمده با صبیحه خود را بگوشه اسن انداخت و مانند دیگران
 سرعفت سر کلاه و نام و تنگ از دست نهشته بقانون ستواریان سراوات عزت برای خود وضعی
 مشخص منظومه طائفه طهارت طلبی اندوخت اختیار نمود و اما از آنجا که بنی بشر در کتاب قانون آبا
 و شیون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن
 تالیف اصوات جدید بلخ بتقدیم رسانیده در کسر مدت بدرجه کمال فائز گشت و خترانیز که غزال تازی
 نام داشت تعلیم نموده بدانشان بکراه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقامات سیر کرده ای اهر و
 طریق ترنم گردید و دختر را چون حال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنه جان آمد بشکر خنده
 از جان شیرین شور انگیزی و بشیرین گفتاری و رزم دلبری نمک بختی بقامت فتنه سر بوستان و بچهره
 آفت گل چین دل آسمان ناپید بر شعله آواز گلو سوزش چون مرغستان کباب میشد و آفتاب ناند مغ پارس
 آتش رخسارش را بر پرتیقه عقیقین خطوط چشمش بر رخسار یانی و لفری ماه و خور میکرد گردش

این شعر را
 در باره
 بهرام خان
 در ایام
 حکومت
 او
 در
 کتاب
 قانون
 آبا و
 شیون
 اجداد
 خویش
 بی
 اختیار
 است
 احیای
 سنت
 نیاکان
 خود
 نموده
 در
 استکمال
 علم
 موسیقی
 و
 فن
 تالیف
 اصوات
 جدید
 بلخ
 بتقدیم
 رسانیده
 در
 کسر
 مدت
 بدرجه
 کمال
 فائز
 گشت
 و
 خترانیز
 که
 غزال
 تازی
 نام
 داشت
 تعلیم
 نموده
 بدانشان
 بکراه
 نغمه
 کرد
 که
 با
 وجود
 پرده
 نشینی
 در
 سائر
 مقامات
 سیر
 کرده
 ای
 اهر
 و
 طریق
 ترنم
 گردید
 و
 دختر
 را
 چون
 حال
 صورت
 با
 حسن
 صوت
 مجتمع
 گشت
 آفت
 عقل
 و
 فتنه
 جان
 آمد
 بشکر
 خنده
 از
 جان
 شیرین
 شور
 انگیزی
 و
 بشیرین
 گفتاری
 و
 رزم
 دلبری
 نمک
 بختی
 بقامت
 فتنه
 سر
 بوستان
 و
 بچهره
 آفت
 گل
 چین
 دل
 آسمان
 ناپید
 بر
 شعله
 آواز
 گلو
 سوزش
 چون
 مرغستان
 کباب
 میشد
 و
 آفتاب
 ناند
 مغ
 پارس
 آتش
 رخسارش
 را
 بر
 پرتیقه
 عقیقین
 خطوط
 چشمش
 بر
 رخسار
 یانی
 و
 لفری
 ماه
 و
 خور
 میکرد
 گردش

بهرنا و ک غمزه کانداخته +	نگاه مستش لبان خط جام غارت هوش اهل نظر مینو دشت
در وقت دشت ک بخوارها	لب او چه لب شور بازارها
مے لعل در جام ناخورده بود	همان زر گسه در چمن نیم خفت
مادهش چون آن غنچه ناشگفته و درنا سفته را بچس خوبها آراسته	نشته در می ست ناکرده بود
و باز نکو نیما پیراسته دید بجبت استلاک گوهرش بسک از دلج اندیشه کرده والا گوهری میجست و چند آنکه در راه پشروش قدم زد مشتری سزاوار پوز آناه پیدانش لاجرم بر تنهونی بخت بیداری کی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرنگ نصیبی کامل داشت و خدمت سباط بوسان گهسان خدیو کامگا سریر آرای سلطنت شاه جهان را رسال دشته مرده چنین دولت غیر مترصد زبانش حاله فرمود و فرستاده چون بدید بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بتقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان او برج عصمت ای که پیش چوین عیسی مرده صد ساله راجان می نختد و طره سمن سایش بر نافه ختن و تاتار آهوی گیدر غنچه و چمن بوی بای بوشش چوین دهن راجع میدارد و زر گشنق نظاره گل رخس همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند بی نصرتی بخود غلطی انگشت نامی جهانان گرد و مهر اگر خویش را با رخس	
سجده دیده دران دانند که پله اش از سبکباری بگردون سه شتوی	چو زلفش در آید باز بگیری
برام آورد پای لبک دری	چو برقع بر اندازد از روی خویش
چو بره کشد گیسو نبین	بیک مو کشد ماه را بر زمین
باب معین در آرد کند	با این همه در علم موسیقی معلیمت باول و فلاطونیت ثانی به لحن دلکش
طارن او را معلق زنان بریر آرد و جلقتهای مرغوله و حیان دشت پیا را بر بخیر کشد چون جنگ را برانونه جهانی راه ان چنگ آرد و چون زخمه برگ عود زنده زهره را بان عود بر آتش حسرت سوز شتوی اگر زاهدی باشد از خار سنگ + در آرد قبرش بیک بانگ چنگ + چو ساق بود می نباشد حرام	

رومانی باشد و زیاده
 این که نیم سالی
 و تاریکی باشد و بالغم
 و منسوب برج و از قول
 مع و جان باشد ۱۰۸
 اینجام را از روحانیان
 خاتم را از فرشتگان
 ۱۰۸ شهاب من و خاتم
 و که کسی آواز خود در
 ناخته بود که کی آواز
 است نکرده بی نیست
 همه اندک است
 رسد و از همه
 بچین بخت
 نیت از سبک
 بخت نیت
 همه ای سبک
 بی بوش پای بوی
 بی او ۱۰۸
 تا خود را از پیش
 دون ۱۰

بکشد اتفاقاً سیرکنان بر لب چشمه سارشی رسیده آبش چون طبع ابل سخن صاف و روان و چون
باده طرب بخش و نشاط افشان در حوالیش سبزه ترچون فرش پریان گسترده و در میان ریاهین

سرا گلگهای رنگارنگ شگفته مشنوسه چشمه افز و خسته چون آفتاب

خضر و خضراش نیده بخواب جلوه گراز جمله گلها شمال گل شکر از شاخ گیاه غزال

دران هنران نشین تنها تشنگ و مونس خود و خود بودن دراز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و
بو قلمونی روزگار گاه خندیدن و گاهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهایی طلب خاطر گوشه دوست
آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی بافرآهند
و پیرامونش شاد و روان شای هر تفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح
سکون انداخت و مجمع را از لشکریان فراد و چادر بام پاسبان گماشت و گوش و گردن از صل و در
تنی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان
رایضت کوش و فقر گزینان نه کیش تبیج و تلیل اشتغال و رزیده در اندک ایام از بس تالم و
تحریران شسته بجز بار کشته و کردار حصیر طریقه خاکساری را پذیره گشت اما از آنجا که دل در
گرو شاه داشت با وجود شکر ربخی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میربختی و از غایت

غیرت با تنهایی در ساخته با تش اندوه میسوخته فتوی که از جور فلک و لنگ میبود

کسی با بخت خود در جنگ میبود به تنهایی نشسته در شب تا همه شب تا سحر بگریستی زان

شبش تا صبحگاه این کار بود روزش کار بس دشوار بود جنبیت را برون اندی زانوه

کمی در دشت بوی گاه و در کوه شبا که باز گشته سوخته خانه نشسته هم باین شبها

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر و فقر شهرین لبان آفاق

و ارسال نامه پورش آگین بر قانون گرم روان منبج اشتیاق

باید که چنانچه
ناله بسیار
سید و سید
فرمانده
نزد و سینه
تاج بوسه
بشمارد
لشکر بگریستن
بخت و از نیرنگی
سکه
دست و از نیرنگی
گوشه
فراد و در کوه
بیدار و از نیرنگی
منبج
نیت از سحر
اند و لا آفر
الا شگفتن
از سحر

شته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و نقطه آتش
مانند سپند دانه سوخته آتش سینه نیست بچون و چرانه پیچیده از سترتیره بر خیزی آید و شود
جفا را با کرده تماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سهی فریب در خرام آری فرو چشمه چشم
ای گل خندان دریاب که با سید تو خوش آب وانی دارد و یکی بیا و بنگر که تینامی بدات
درین دوروز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی ویت بسان نال زا و ضعیف گشته است
اگر قیاس عکایت بر خم چید بسان باب بجز درانم اگر موریا کم کشد از بسن توانی را بشن
نتوانم شخص مرا از نسیم خربطن باز نتوان ریافت و تن بر از اخبار غیر از حرکت نتوان شناخت
از وجود انیقدرم نام و نشان هست که هست و زنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست
خدا را خود گو که بدین ننگ چگونه زندگانی کنیم و بدین حال چنان نقش نیم یارک بن ل غار اخصا
موم آساند یاری خاکشته شکستل موسیقی مهر گراست که او آن نقش خشم که خرمین خاطر
خسته هست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا بسدل شود و فرود عمارید الیلی را که مهر ماه در
خدا یاد و دل نداردش که بر بخون گذار آرد و زیاده برین کلاش کیکن روشن بود و دم چون کلام
شکین گشته چه تواند بزنگاشت نقش لبستن بهر بران و حو تحال خوش کار که تبیین
بر سبیل مر و ایما پذیرد رجه تحریج و انبشور و الایات چه لطف بود که ناگاه رشوه قلمت
حقوق خدمت عرص کرد بر کرمیت و بنوک خامه تم کرده سلام مرا که کار نامه کرد و آن دبیر
نگویم از بسیل بسو کردی یاد که در حساب نیست سهو قلمت و منشور و الانکا شسته کلک
عنایت سلکات بوزمین زمان که از هر حرفش ایچ غریب از بی شام جان بابی ز فائزین بسان
هما از اوج کرامت نزول فرموده مثل طلیح عطف مسایه رفیعیت بر وقت این گوشه گزین
غربت کنج نشین گیت اندختن این خاکسار خود قطعا کابل جنین رخ از ش غیر تر جود نبود لیکن اینجا که

اینکه چشمه آید
فم کسرتو ای
تندر کلاش کبک
بالا کوی گویند
که ذباب بغم
وال موعده بود
بلخ گل بدی
نقد بیان صفه
یکه ای ای
و غلبه شخص
بگوشتار و زار
نتوان کرد
نفع ای محله
معبودت سوره
نمی آید
کنار راجع
دل
ظلمت
ای

فصل هفتم در بیان غایت تیره بزدان و بی فایده سحاب باغ و میدان مرغ عام فائز شدن شیوه
 عزیز می شیم چه است اگر آن شاه گردون سرش بریا جاده این کمترین ذره را که از بس خاکسار
 عدم وجودش در میزان اعتبار از بیم رجائی ندارد آفتاب صفت شمول عواطف و مخصوص
 مراحم فراید خرد شکست نباشد و بدیع بنود مصرع شایان چه عجب گریه نوازند که اراکه در از این
 خاکسار نوازها غیر از دعا که شیوه مرضیه و سحیه ضحیه چایک خرامان جاده خیر سگالیت از دست
 این مسکین گیر چمی آید فرد چون سد غشور غرت ز آسمان غر و جاده خاکسار از جود عاگونی پیرا
 جواب نکته چند یعنی بر شکایت مهران موئی بر سعایت حرام که ابر از ان محض نل عیاش
 در حق من پی سپهر صحرای اندوه و الم است نوک ریز قلم نوازش تم که بانگ صریر چمن و م
 مریم زندگی بخش سپهر جانان سر نگاه بکسی افتقار است گشته بود واسطه افتخار این بمقدار شد
 شایا جهان بنا با اختیار محرومی رفیق ملازمت کیمیا خاصیت این خشک سربستان کاهی
 نه از راه گستاخی و نه استغنا است بلکه بخت اکتساب حاد است ضایعی طر مقدس اقبال طریقه
 تسلیم است چه درین ایام خمسته فرجام بفرمان انکه ع پیرانه سرم عشق جو با افتاد و آنحضرت رانده
 سود آیت جاد و خیال ر پیرید آمد و چمن بهار فریبش را بر حجت اغیار تا شافرونی از طره شک
 افشانش که بهر ترقید صد نافه تا مار شکسته مشام مطر ساختن از حقیقه جمالش گلهائی نظاره چیدن بخت
 ضمیمه قدس کرد خود اخل محض مایون اشتن آخر کار بر قایت گشت تا بود و عشق شرف منحص صفت
 مخالفت آئین پرستاری منافی شیوه صابونی و نه مطابقی تمنای طر انصاف گریه این لایعنه
 دل خوین جگر خمیه بجز از در و مسکنی پادمان که کشید و دست گریبان خفتن ده درین صورت بصیر
 بودن دست و کوه پیون این سیر سحر ناکامی بد با مرضی خاطر خطیر و خواست ضمیمه شاعت پذیر مایون
 داشته خواهد بود بیت صبا بلطف گویند غن ال غنار که سر کوه سیاهان و دوه مارا این دل و جسم

بجایان باغ و میدان
 غایت تیره بزدان
 بی فایده سحاب
 میدان مرغ عام
 فائز شدن شیوه
 عزیز می شیم
 چه است اگر آن
 شاه گردون
 سرش بریا جاده
 این کمترین
 ذره را که
 از بس خاکسار
 عدم وجودش
 در میزان
 اعتبار از
 بیم رجائی
 ندارد
 آفتاب صفت
 شمول
 عواطف و
 مخصوص
 مراحم
 فراید
 خرد شکست
 نباشد
 و بدیع
 بنود مصرع
 شایان
 چه عجب
 گریه نوازند
 که اراکه
 در از این
 خاکسار
 نوازها
 غیر از دعا
 که شیوه
 مرضیه و
 سحیه
 ضحیه
 چایک
 خرامان
 جاده
 خیر
 سگالیت
 از دست
 این
 مسکین
 گیر چمی
 آید
 فرد
 چون
 سد
 غشور
 غرت
 ز آسمان
 غر و
 جاده
 خاکسار
 از جود
 عاگونی
 پیرا
 جواب
 نکته
 چند
 یعنی
 بر شکایت
 مهران
 موئی
 بر سعایت
 حرام
 که ابر
 از ان
 محض
 نل
 عیاش
 در حق
 من
 پی
 سپهر
 صحرای
 اندوه
 و الم
 است
 نوک
 ریز
 قلم
 نوازش
 تم
 که
 بانگ
 صریر
 چمن
 و م
 مریم
 زندگی
 بخش
 سپهر
 جانان
 سر
 نگاه
 بکسی
 افتقار
 است
 گشته
 بود
 واسطه
 افتخار
 این
 بمقدار
 شد
 شایا
 جهان
 بنا
 با
 اختیار
 محرومی
 رفیق
 ملازمت
 کیمیا
 خاصیت
 این
 خشک
 سربستان
 کاهی
 نه
 از
 راه
 گستاخی
 و نه
 استغنا
 است
 بلکه
 بخت
 اکتساب
 حاد
 است
 ضایعی
 طر
 مقدس
 اقبال
 طریقه
 تسلیم
 است
 چه
 درین
 ایام
 خمسته
 فرجام
 بفرمان
 انکه
 ع
 پیرانه
 سرم
 عشق
 جو
 با
 افتاد
 و آنحضرت
 رانده
 سود
 آیت
 جاد
 و خیال
 ر
 پیرید
 آمد
 و چمن
 بهار
 فریبش
 را
 بر
 حجت
 اغیار
 تا
 شافرونی
 از
 طره
 شک
 افشانش
 که
 بهر
 ترقید
 صد
 نافه
 تا
 مار
 شکسته
 مشام
 مطر
 ساختن
 از
 حقیقه
 جمالش
 گلهائی
 نظاره
 چیدن
 بخت
 ضمیمه
 قدس
 کرد
 خود
 اخل
 محض
 مایون
 اشتن
 آخر
 کار
 بر
 قایت
 گشت
 تا
 بود
 و عشق
 شرف
 منحص
 صفت
 مخالفت
 آئین
 پرستاری
 منافی
 شیوه
 صابونی
 و نه
 مطابقی
 تمنای
 طر
 انصاف
 گریه
 این
 لایعنه
 دل
 خوین
 جگر
 خمیه
 بجز
 از
 در
 و مسکنی
 پادمان
 که
 کشید
 و دست
 گریبان
 خفتن
 ده
 درین
 صورت
 بصیر
 بودن
 دست
 و کوه
 پیون
 این
 سیر
 سحر
 ناکامی
 بد
 با مرضی
 خاطر
 خطیر
 و خواست
 ضمیمه
 شاعت
 پذیر
 مایون
 داشته
 خواهد
 بود
 بیت
 صبا
 بلطف
 گویند
 غن
 ال
 غنار
 که
 سر
 کوه
 سیاهان
 و دوه
 مارا
 این
 دل
 و جسم

نهاد و چون ای بدنبال شاه شده بیل صلح را پذیرگشت و بقیه غرامت میکرده مراد و خنجرانه مهید بود و بایستی
بود و منتهای کار مرانی و قوی آل مال که شبانه گمان ضعیفی حاصل حیات و خیر و زندگانی نکیر از آن نباشد و بایستی

لبر نیا آمدن جام عمر جهاندار شا هم شکوه درین خمخانه جناب اساس
و خرامیدن او بچین زار جنبت و برگرفتن چانه طهور از دست چاقی رحمت فشار
نمون بجز و ریا تو نقد روان در راه مرطوبی پامی آخرت بفتوای عشق آسمان همت

از اینجا که درین دامگاه و درگاهین مرحله ابد فریب مقتضای انقلاب هر دو وار و حرکت سپهر
پیر حلیت کجرفقار انجمن آریان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات غمناستوار که چون ششوار آب
قصر وجودشان بیادوی برپاست اگر چه کسری قباد است آخر از دنیا بر خاستن و علائق حواس کم و نا
بریده و روابطیکه پیولانی گشته یکسانه باز غل بر دوش کشور بقاشنا فتن از قوانین مستمر و مرهم
مستقره دیوان را دوست مرمران رایتان خاک از ریش رشک که حس است این تهید است برهنه پاس

بصرای عدم نهادن از مشغله هوا و هوس سبیل خطر ابر و ن جسته سر خلو نگاه فنا و خشن از ممتناست
عالم ممکن است فلک خاست بساط هستی جهان را شاه جم شکوه نوید شور و در کار جهان نند و بخنان
کمرش منستان و ری ابر صراط بل از پا انداخته گلشن گیتی انجاستان تبدیل به جهان را شاه عاقبت محمود
از راه دیده و ری می بیداری می مغرانی کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمه کل شی با لک الا
و وجه مشاهده نموده دل بر سفر ناکزیر نهاد و بهار آگاه و روان بیدار باطن تهییه سبیل چیل پر خفته

ولمعه و وارث و هم را نزد خود بخواند و محبت بر هم مضایق مراتب و صایا مقصود گردد و انیده گفت
 ای پسر که پیر شوی پندگوش کن : بیوفائی و هر سخا مزاج و پیر می گردون و بی ثباتی عمر
 بسیار و سوار با فرض که پیش ازین از مغفلت فوخی می و عدم تجربه موتی شباب بر بساط ضمیر
 و حاشیه خاطر پذیرای رسم نگردیده باشد عالی از حال من قیاس گیر و بهر صورت جوانان

قصوی انهم وکونوا
مهدود وادوان عطفوه
یعنی نهایت ترس و طاعه
طوری که تمام قایم طاعتی
و ادبانه از طرف او باشد
که در این کتاب و سوره
شما را خواند که در این کتاب
در وقت عینی پاک است
چنانچه عینی پاک است
سوار این کتاب از عین

مع تمنیات مجمع
واجب ای کبریا
زیب است غانی شکر
و باقی ذات حق سبحانی
شانه است ای بار خدای
شوند که در ذات حق
و صلا با نفع معنی
و آن بندگی و عفت
که بعد از این که
عبد کیا و عبادت

سعادتمندی پذیر از قواعد کسی و کسب علی که رهنمون کوی سعادت اندی بهره مباش
 که بار گردان امانت برگردن گرفته خواهی که متکفل هم جهان بینی و تحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از
 ترکت از گزافتنه گرد پریشانی برداشتن جمعیت من نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زبانی
 و درین سیمیاخانه که عدسیت وجود نماید انگونه پی سپر عمل باش که در جای راستان نیست
 از لوث کشمکش دست کسان منزه گرد و عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگونه داد
 آرایشی تازه که هر آینه این معنی اساس جهان داری و جهان بینی را رسوخی بخش دوم فریضه حصول
 سعادت عقبی بوده متکفل سنگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ربابیت که گشت کشور
 جز آبش سبز نتوان یافت باز گیر که جوهر تیغ را یگان شردن متغذاران چون تیر تپا کرون
 همانا بر آن بیجو هست ششوی شهر و سپهر را چو شوی نیکخواه و نیک تو خوا بد همه شهر و سپهر
 مملکت از عدل بود پایدار و کار تو از عدل گیر دست راست و عدل و دگر کار جهان از نظام
 گفتم اگر گوش کنی و اسلام پس آنکه لوح ضمیر من فرزند غیر فرزند نبوقش فصلح و پذیر فرزند گردید
 و ولایت را بر زیر نگینش و عنان مملکت اقباضه قهرمانیش فراسر دهر کاین اعیان سلطنت شاهیر
 خلافت او خوراند از منبت پایه حالت جدا گانه جواهر زواهر و صایا ارزانی داشته خوشنودی
 بخوشت پس بهر و را بنور ابوداع باز پسین خرسد ساخت و ندای از حق الی ربک و گوش کرده
 ازین دار و لیک و سراسی غرور و تویر کوس جیل کوفته به سخت آباد و فروس انتهاض فرمود و بهر
 اگر چه در بدو حال از حدوث این حادثه جا بگاه و سنج چمن ساخته و سوز مبتلای دامن حیرت و سیر
 سلسله حسرت گشته از قرا به چشم و شیشه دیده قطره چند از گلاب شکست رخ آن بگرای ریاضت
 ریخت و آه آسمان شکافانم سوز غمیکه از اثرش دل خار چون من گل از سان خار پاره می شد
 از سینه آذگین بر کشید ششوی گریان شده تیغ بگریست و بگریه حلق در جهان کسبت

بهر دانش
 بودن غرض نیست
 تا کمال نوزد
 بر وزن کسب
 که این صفت
 و جبهت
 است کمال
 تا به این
 عیان
 زشت
 و کج
 تا می
 نوزد و این معنی
 بدو الف و ال
 آتش
 بگریست
 گریست
 در وقت
 زان
 که انگ
 و انگ
 با شادی
 بگریست

میاگردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال ادا و شن و ش هم می بینی که از آتش
آن حال قیامت انگیز خون از دیده غارت بگیرد از آتش سینه و آب چشم که بود و نشان بر سینه سر
و امان سپهر میسخت جیب قناب تر می گشت بخلو که آخرت بردند و بفتوای عشق تو آئین
عمل نادره کار آن و منتی علم محبت را بیک سنا تم رضا جعت بخشیدند و بمقتضای مراسم شمره آ
ویرانه آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بختاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند و دشوار
خرومند الحاح چشم حقیقت بین ل بکشتا تا بزرگتری که رشته جام آتیا نگو تو آیدر گم الموت برسانمت
زوگان بود چگونه رنجیده است و پرویزان فلک چسان گرد عدم برار کمال همه نه نشینان
کون بخیمه جهان قبض و بسطش چون نقطه دهن دانه میان ابر لب و لب و چنان مردور
سپهر چرخ زلف شاه جود زنگی شکن بر کن بیچ و بیچ بر فراخی بیداد چرخ سنگی غلغله چاک گریبان
گل برانی پیدا و بزنی ثباتی جهان خوشتر امی عمر بنای حیات مرد و سپهر جیتی هویدا سرور آباد
راستی از کجروی آسمان پاد زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی سبک و روحی از جور روزگار در دست

آبِ مِشْنُو

چرخ مناز و برایش

طوفان بلاست و رتورش

اینجا همه خست خانه نیلست

برہمچ نطنارہ ہندوون

تو آلبہ یاسے وکاروان نیز

ہیجست بین نو کہن را

بر صبح چرخ و بر شب

اینجا شهری نشد برومند

دستان همه نو و رحیل است

نیز گفت است پره بشکاف

بخشید ازین گروه بخرز

زمین مرحلہ کوچ ناکزیرست

فہرست کتب

سیلاب غمخت و درم و زش

کشی باد فنا را با تنگت

تا چند فغان پسند بودون

سمرع بقا مجوازمین قاف

هر چند مقام و لند پرست

1

بنی بر شکر و سپاس ۱۵ مان بخش سخن و سرمایہ ده معنی

که عطای نامتناهیش منزله از لوث حساب است

التمنه شد که این نگار نامه محبت الگین که رشک مای نگار خانه چنین و کش کارگاه فرودین است
 بدو گاری توفیق جهان فرین حسن تمامیت یافت اگر چه با شطه طبع نارس من بوزه گر کوی
 سمنخانی و سخن آموز بزم نکته رانی را در سرگشای نمود که این تازه عروس حجابیه معنی اگر چه پر شین میر
 ملاحظت محمد منبج حسن شش است برین ست پیرایه پارسوی در آینه در می راسته در محال جلال طوبه
 استحسان اند بخشد در سام خامه خامه ست من نا آشنای توانین سخن سخنجی اسامان رخ که چنین
 نقش شگرفت نگار خانه شکفت را که ازین نفع عیاری بر کار نامه نقاش چین خط خطای کشید
 بدین رنگ نگ آمیزی پراخته بر لوح تحسین حسن ارسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از
 دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدین شرح
 تبیین پذیرفته باز کتاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد و مثنوی

صد شکر که این نگار خانه	بگرفت نگار جادو دانه	تجانه هست در ادرست این
ناموس بزار پیکر است این	گل کرد ز من بهار دانش	بستم به سخن نگار دانش
هر معنی از و جواب در جو	هر نکته از و جواب در جو	نقش از و گلیست پر بار
هر برگ از و لبه بقار	این گل که در و نه ارباب	آتش رطوبت دماغ است
آنرا که سری ز نکته نیست	واند که چه ریزش نیست	این گل که به بوستان بهار است
از من بهار یادگار است	زین بزم که روزگار نیست	گر من بروم ترانه باقی است

الکون که این پیشا بد معنی را با چندین اسباب و مزینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال پذیر
 مداد بر صورت مهر فریش فرو بسته در بند آنم که جلوه گر عرصه عالم گردانم عالم راستی نیست
 که سر از انومی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که شرم می دیدم ز کرده خویش به نشاط ملک تنفر

در اول بسمه
 مکرر بجز این
 مکرر ای بخت بدین
 دانسته آن
 بت جادو خیال
 است بسوی برین
 پر که در کس با لاله
 این گل
 که مقابل بهار بود
 از جانب
 مکرر بهار
 درین بزم و دنیا که روزگار
 ماتی نیست اگر درین
 دوم بخت بدین
 سخن من باقی است
 مع این جمع
 که بخت جادو

